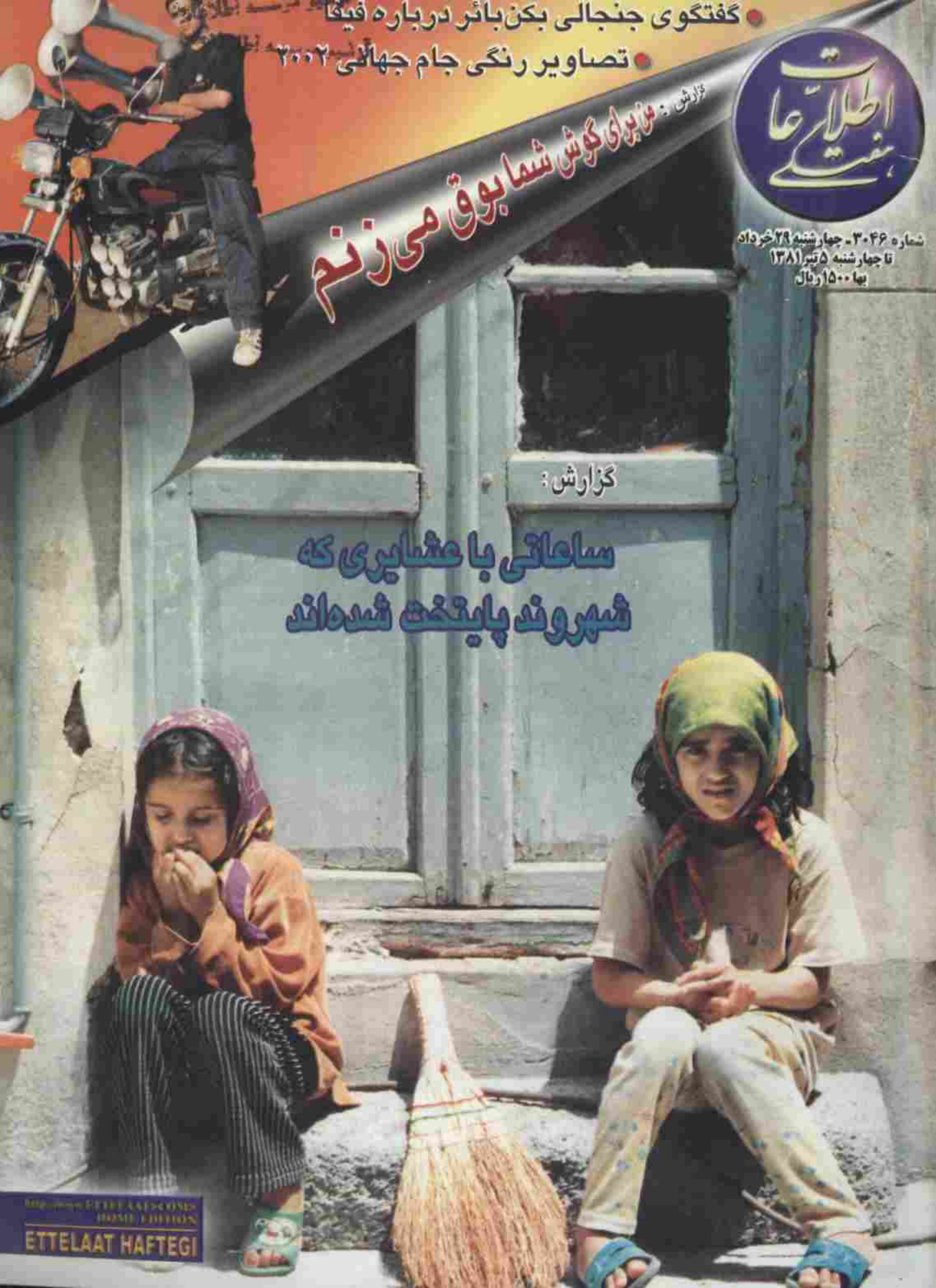

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۴۶ ـ چهارشنبه ۲۹ خرداد
تا چهارشنبه ۵ تیر ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

- گفتگوی جنجالی بکن‌بائر درباره فیفا
- تصاویر رنگی جام جهانی ۲۰۰۲

گزارش: من برای گوش شما بوق می‌زنم

گزارش:

ساعاتی با عشایری که شهروند پایتخت شده‌اند

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

LG

Digitally yours

021- 226 9177
Customer
Care
Center
LG

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال جی :۲۲۶۹۱۷۷

دستگاه های پخش

ال جی

برای نسل امروز

POWERFUL
SOUND

2800W

KR-6500 DA

۱۸ ماه گارانتی
18 month Guarantee
LG Electronics

ساخت کره

DVD/VCD/MP3/AUDIO CD/CD-R/CD-RW

KR-3700MV
1200W

KR-5710MV
1800W

KR-8700MV
2300W

ال جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران : تلفن دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران : ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۳۲۷
لیست برخی‌از نمایندگان خدمات پس از فروش :

اراک ۲۲۲۹۰۶۶ - ارومیه : ۳۲۲۴۵۷۱ - اصفهان : ۶۲۷۵۸۳۳ - اهواز ۲۲۱۹۷۰۸ - بابل ۲۲۹۲۵۱۰ - بوشهر ۲۵۲۲۸۹۳ - ۲۵۲۲۸۹۵ - تبریز :۵۵۶۰۲۲۰ - ملایر ۲۲۲۱۲۱۰ - یاسوج ۲۲۲۶۰۶۰
چالوس ۲۷۲۵۲ - کرج : ۴۴۳۷۸۸۰ - ۴۴۲۹۴۷۳ - شیراز: ۲۲۸۵۵۲۸ - مشهد : ۷۲۶۸۶۵۶-۷ - اردبیل : ۲۲۴۵۵۸۱ - ۲۲۳۲۲۳۲ - بندرعباس ۲۴۵۹۴ - رشت ۲۲۳۸۴۸۵ - ۲۲۲۸۵۸۱ - کرمان : ۲۸۳۴۶۳
بروجرد ۲۶۲۸۶۲۸ - برازجان ۲۳۲۹۹ - اندیمشک ۲۸۱۲۲ - جیرفت ۹۹۵۴۳ - بیجار ۲۵۳۸ - بندرانزلی: ۲۳۴۲۳ - گرگان ۲۲۲۹۰۲۱ - یزد ۳۸۷۱۱ - ورامین ۲۲۵۸۰۳۲ - نیشابور ۳۹۹۵۰ - همدان :۸۲۶۵۸۲۹
نوشهر ۳۳۰۸۱ - مهاباد ۲۲۲۲۳۹۷ - ماهشهر ۲۲۵۲۵ - لاهیجان ۲۲۳۲۳۳ - قزوین ۳۳۳۲۶۵۲ - قم ۷۷۱۸۷۰۳ - کرمانشاه ۴۲۵۶۳۷۵ - شوش ۸۹۶۹۷ - اسلامشهر ۲۲۵۱۳۳۰ - بهبهان ۲۲۲۴۶۳۳

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «کرزای، منتخب لویی‌جرگه» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش «عشایری با آرزوهای کوچ کرده» ۱۸
گزارش هفته «من برای گوش شما بوق می‌زنم» ۲۰
فرهنگ مردم ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
شکرخند ۲۴
سیری در ادبیات حماسی ۲۵

گزارش خارجی

«مصاحبه جنجالی قیصر فوتبال جهان» ۲۶
روانکاوی نقاشی‌های کودکان ۲۷
داستان زندگی ۲۸
گزارش از اوین «در یک قدمی مرگ» ۳۰
خاطرات کلانتر «سارقین حرفه‌ای» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «فقط یک اشتباه» ۴۰

ماجرای واقعی خارجی

«سیل در بیمارستان هرمن» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر ضیائی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۴۶ - چهارشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۸۱
۷ ربیع الثانی ۱۴۲۳ ۱۹ ژوئن ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

عکس روی جلد: مجید شادمان‌نژاد
روی جلد: جعفر خسروی

ولادت حضرت امام حسن عسگری(ع)

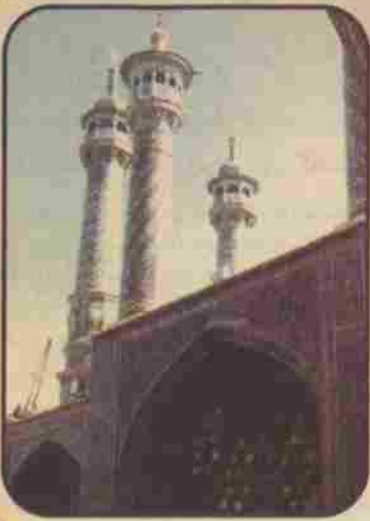

حضرت امام حسن عسگری(ع) در هشتم ربیع‌الثانی سال ۲۳۲ هجری قمری در مدینه چشم به جهان گشود. آن حضرت در کودکی به اتفاق پدر بزرگوارش امام هادی(ع) تحت فشار و اجبار حکومت عباسی به سامرا مهاجرت کرد و در مدت ۱۳ سال اقامت در این شهر، از محضر پدر بزرگوارش کسب فیض نمود.

امام حسن عسگری(ع) پس از رحلت امام هادی(ع) بیش از پنج سال مسوولیت خطیر هدایت و امامت مسلمانان را عهده‌دار شد. عمر امام حسن عسگری(ع) فقط ۲۸ سال بود که چند سال از آن تحت نظر یا تبعید و یا در زندان حاکمان عباسی گذشت.

با عرض تبریک به مناسبت سالروز ولادت آن امام همام، سخنی کوتاه از آن حضرت را نقل می‌کنیم:

«آن کسی که بیش از همه برای حقوق مردم احترام قائل است، مقامش نزد خداوند از همه بالاتر است.»

وفات حضرت معصومه(س)

حضرت فاطمه معصومه(س) دختر گرامی امام موسی‌بن جعفر(ع) در دهم ربیع‌الثانی سال ۲۰۱ هجری قمری چشم از جهان فروبست. آن بانوی بزرگوار به سال ۱۷۳ هجری قمری در مدینه متولد شد.

حضرت فاطمه(س) یکسال پس از ورود برادر گرامی‌اش امام رضا(ع) به خراسان به قصد دیدار ایشان از مدینه به سمت خراسان حرکت کرد، اما در بین راه در قم توقف نمود. آن بانوی وارسته سرانجام پس از هفده روز اقامت در قم در اثر بیماری و یا بنابر قولی دیگر براثر مسموم شدن به دست دشمنان به ملکوت اعلی پیوست و قم مفتخر شد تا آرامگاه دختر موسی‌بن جعفر(ع) در آنجا قرار گیرد و محفل و زیارتگاه مردم و دانشمندان دینی شود.

شهادت دکتر مصطفی چمران

در سی و یکم خردادماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی، دکتر «مصطفی چمران» اندیشمند و سردار شجاع اسلام در نبرد با نیروهای متجاوز عراقی به شهادت رسید. در صفحه صدای سبز بسیج این هفته، مطلب کاملی درباره این شهید فرهیخته به حضورتان تقدیم شده است.

کشف ویتامین

در بیستم ژوئن سال ۱۹۱۲ میلادی دکتر کاسیمیر فونک دانشمند لهستانی، برای اولین بار موفق به کشف ویتامین شد.

دکتر کاسیمیر فونک بعد از یک سلسله تحقیقات متوجه شد که در مواد غذایی مصرفی انسان، موادی وجود دارد که برای سلامتی و ادامه حیات ضروری است و این مواد را ویتامین نامید.

درگذشت دکتر علی شریعتی

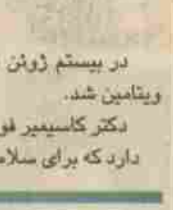

دکتر علی شریعتی نویسنده و اندیشمند معاصر ایرانی در بیست و نهم خردادماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی در لندن درگذشت. او به سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در نزدیکی سبزوار و در خانواده‌ای متدین و اهل علم متولد شد.

دکتر شریعتی تحصیلات عالیه خود را در رشته ادبیات گذراند و همزمان با تحصیل وارد مبارزه سیاسی علیه رژیم شاه شد. دکتر پس از چندی جهت ادامه تحصیل به فرانسه رفت و به دنبال اخذ درجه دکترا در رشته تاریخ ادیان از دانشگاه سوربن فرانسه، به ایران بازگشت و درکنار اساتید و متفکرانی نظیر استاد شهید مطهری و شهید باهنر حسینیه ارشاد را به پایگاهی جهت تغذیه فکری نسل جوان تبدیل نمود. شریعتی در طول زندگی کوتاه خود بیش از دویست اثر به صورت کتاب، جزوه و نوار از خود به جای گذاشت.

اختراع هلیکوپتر

اولین وسیله پرنده که قادر بود بدون نیاز به باند پرواز به‌طور عمودی از زمین پرواز کند و فرود آید و یا در هوا ثابت بماند، در نوزدهم ژوئن سال ۱۸۷۷ میلادی آزمایش شد.

این وسیله که هلیکوپتر نامیده شد، توسط **«انریکو فورلانین»** مهندس ایتالیایی در بندر اسکندریه مصر آزمایش شد. این هلیکوپتر ابتدایی مدتی بعد توسط «سیکورسکی» کارشناس لهستانی تکمیل و این اختراع به نام وی ثبت شد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مهندسی اقتصاد ایران کار کیست؟

من نمی‌دانم مهندسی اقتصاد کشور توسط کدام معمار کاربلد صورت گرفته است که دقیقاً در این ساختمان همه پایه‌ها کج و همه سقف‌ها در تق و لق است. به هرحال به مهندس و یا مهندسان اقتصاد کشور باید صدآفرین گفت که بهتر از این نمی‌توانستند تولید بحران کنند.

در مملکت ما هرچه که رابطه‌ای با تولید دارد تلخ و هرچه که رابطه با مصرف دارد شیرین است و نتیجه آن این شده است که ما هر ساله دچار رکود تولید و افزایش مصرف باشیم.

نگاهی به تولید ثروت در جامعه، ما را با واقعیت‌هایی تلخ روبرو می‌کند.

درحقیقت در این بخش دچار غفلت عجیبی شده‌ایم، درست شده‌ایم مثل آدمی که مرتب از جیب می‌خورد و تازه در تقسیم همین دارایی و ثروت جیب خود هم عدالت را رعایت نمی‌کند و لذا عده‌ای مرتب فقیرتر می‌شوند و عده‌ای به‌مراتب کمتری مرتب درحال افزایش ثروت شخصی خویش هستند بدون آنکه بر ثروت جامعه بیفزایند.

نگاهی به بخشهای تولیدی در جامعه ایران به‌خوبی بیانگر این واقعیت است که اکثر تولیدکنندگان و واحدهای تولیدی دچار بحران و مساله‌اند. تولید فولاد، صنایع نساجی، لاستیک، فرش ماشینی، لوازم خانگی، ماشین‌آلات کشاورزی و... همه و همه دچار مشکلات اساسی‌اند. و اصولاً گویی نوعی قفل بر دست و پای تولید کشور سنگینی می‌کند.

در بخش کشاورزی هم کم و بیش چنین وضعیتی حاکم است. امسال به محض آنکه صنعت مرغداری جانی گرفت و سرمایه‌گذاری در آن اقتصادی و دارای انگیزه شد بلافاصله مساله واردات مرغ مطرح شد تا دوباره دغدغه مرغداران مضاعف شود.

بعد از عید امسال که قیمت برنج اندکی ترقی داشت از هم‌اینک صحبت از واردات و یا قاچاق مرغ می‌شود که برنجکاران موقع برداشت پول زیادی گیرشان نیاید. و ظاهراً تنها صنعتی که با تمام وجود از آن حمایت می‌شود صنعت خودرو کشور است که همه با گرههای کور این صنعت نازپرورده آشناییم و با آفات و ضایعات این حمایت کورکورانه هم آشنایی داریم. تازه این صنعت هم بیشترین نقش را در افزایش مصرف دارد، یعنی درحقیقت کاملاً در خدمت افزایش مصرف بنزین است، بنزینی که از یارانه نود درصدی برخوردار است و هر ساله حداقل سه میلیارد دلار به اقتصاد ملی لطمه می‌زند، حال بگذریم که با وجود گذشت این همه سال و این حجم از حمایت، هنوز هم فاقد مزیت نسبی تولید در این زمینه هستیم.

در جامعه و اقتصادی که تولید، اقتصادی نباشد و کار، عزت و شرافت و منفعت نداشته باشد نمی‌توان چندان امیدی به اشتغال داشت.

با نگاهی به شرایط حاکم بر اقتصاد ایران به خوبی می‌توان دریافت که با سازوکار فعلی نمی‌توان چندان امیدی به حل مشکل بیکاری داشت و طرحهای دولت در زمینه ضربتی کردن مساله حل بیکاری هم اگر ضرر نداشته باشد فایده نخواهد داشت.

اگر از هم‌اکنون به فکر حل مشکلات اساسی و ساختاری اقتصاد ایران نباشیم، به جرات می‌توان گفت که آینده‌ای نخواهیم داشت. بخشی از ضروری‌ترین اقدامات عبارتند از:

۱.کوچک کردن دولت و کاهش حجم بوروکراسی اداری و تصدی‌گری دولت

۲. تقویت بخش خصوصی و ایجاد شرایط مناسب برای فعالیت سالم این بخش

۳.ایجاد امنیت برای سرمایه و سرمایه‌گذاری

۴.افزایش سهم مالیات در سبد درآمدهای دولت

۵.تقویت بخش تولید چه در بخش صنعت و چه در بخش کشاورزی

۶.جلوگیری از قاچاق کالا و واردات بی‌رویه محصولات خارجی

۷.حذف رانت و رابطه و فساد از نظام اقتصادی

۸.اصلاح نظام دستمزدی به منظور جلوگیری از فساد اداری

۹.تقویت بیمه‌های اجتماعی و ایجاد نظام تامین اجتماعی مناسب برای همگان

۱۰.اصلاح قوانین و مقررات پولی در جهت تقویت بخش تولید

۱۱.ایجاد فرهنگ تغییر الگوی مصرف و تلاش در جهت حفظ سرمایه‌ها و منابع ملی

۱۲.اصلاح نظام پرداخت یارانه‌ها در جهت تقویت تولید به‌ویژه در بخش کشاورزی

و...

حکایت همچنان باقی است.

اندر مشکلات خبرنگاری

مجید شادمان‌نژاد خبرنگار عکاس مجله عصر روز یک‌شنبه هفته جاری به‌خاطر انجام ماموریت تهیه عکس از دستفروشان و نوارفروشان حاشیه میدان امام خمینی (پشت شهرداری) کارش به کلانتری کشید و ساعاتی را در بازداشت بسر می‌برد و...

ماجرا از این قرار است که مجله اطلاعات هفتگی درصدد تهیه گزارشی از توزیع و فروش نوارهای غیرمجاز، و فیلم و سی‌دی و گستردگی این ناهنجاری اجتماعی در سطح شهر تهران برآمده است و برای آنکه بتواند تصاویر این گزارش را نیز تهیه کند به اماکنی مراجعه کرد که فروشندگان نوار و سی‌دی در حاشیه خیابانها و میادین اقدام به این کار می‌کنند.

بسیاری از این فروشندگان تعدادی نوار و سی‌دی معمولی که دارای مشکل زیادی نیستند را در گوشه خیابان پهن می‌کنند و البته برخی از آنان نیز در پوشش این کار، نوارها و سی‌دی‌های غیرمجاز را نیز در اختیار مشتریان قرار می‌دهند.

وقتی عکاس مجله از چند بساط دست‌فروشی عکس می‌گرفت، با مقاومت روبرو شد و یکی از آنان قضیه را فهمید و با او درگیر شد. عکاس مجله توضیح داد که تهیه این عکسها برای آنکه برعلیه کسی مورد استفاده قرار بگیرد نیست و صرفاً بساط نوارفروشی چاپ می‌شود و چهره کسی در عکس پیدا نیست و اگر هم پیدا باشد خودمان آن را با کامپیوتر اصلاح می‌کنیم و نمی‌گذاریم چیزی مشخص باشد، ضمن اینکه عکسها از پشت تهیه شده و از روبرو عکسی تهیه نکرده‌ایم و...

با وجود همه این توضیحات کار بالا می‌گیرد و حتی عکاس مجله مورد آزار و اذیت و توهین و فحاشی قرار می‌گیرد. در این گیرودار یکی از ماموران نیروی انتظامی سر می‌رسد و درحقیقت عکاس مجله را از مهلکه خارج و به کلانتری هدایت می‌کند.

و جالب اینکه یکی از همان نوارفروشها به نمایندگی از چند فروشنده دیگر به عنوان شاکی به کلانتری مراجعه و تازه بعد از درگیری و فحاشی ادعای شکایت می‌کند و عکاس مجله در کلانتری می‌ماند و مجبور می‌شود فیلم گرفته شده را به همراه یک مامور کلانتری ظاهر کرده و عکسها را به کلانتری بدهد و با گذاشتن یک کارت شناسایی پس از تماس سردبیر مجله و صحبت او حدود ساعت ۹/۵ شب از کلانتری خارج می‌شود. خدا رحم کرد که بالاخره جایی پیدا شد تا فیلم را ظاهر کنند وگرنه فیلم نور می‌دید و حاصل زحمات او به‌هدر می‌رفت و هیچ مدرکی هم در اختیار نداشت.

حال سؤال ما این است که بالاخره محدوده آزادی عمل خبرنگاران در این مملکت با وجود قانون مطبوعات تا کجاست؟ بالاخره خبرنگار عکاس می‌تواند از میادین و از خیابان عکس بگیرد یا نه؟

وقتی مجله‌ای مردمی می‌خواهد در راستای کمک به قانون و حفظ سلامت جامعه به کمک مجریان قانون بشتابد و ناهنجاری را تبدیل به هنجار کند، آیا باید از حمایت قانون برخوردار باشد یا خیر؟

آیا عکاس مجله با وجود داشتن چند نوع کارت باید برای گرفتن یک عکس دهها توهین و فحش رکیک بشنود و در خطر قرار گیرد؟

آیا به همین خاطر نیست که در مطبوعات ما گزارشهای اجتماعی و بررسی معضلات اجتماعی هرگز سامانی نیافته‌اند و حتی خود نیروی انتظامی نتوانست در برخوردهایش از حمایت مطبوعاتی لازم رسانه‌ای برخوردار باشد؟

آیا در همه جا کار خبرنگاری اینقدر سخت و دشوار و بدون حمایت قانونی است؟

انتظار داریم سردار قالیباف که با حضورش امیدهای زیادی را در مردم زنده کرد، با توجیه مناسب ماموران قانون گامی درجهت حل چنین مشکلاتی بردارد.

نامه‌های بدون واسطه

نوبت به ما که رسید، آسمان تپید

سال گذشته وامی به تصویب مجلس شورا و دولت خدمتگزار رسید که قرار شد به کلیه بازنشستگان کشوری و لشکری که به علت مشکلات مالی نیاز به وام دارند، مبلغ ۵۰۰ هزار تومان به اقساط ۳۶ ماهه پرداخت کنند. فرمهایی نیز به ما دادند و تکمیل کردیم و در تاریخ ۸۰/۳/۱۲ به همراه یک برگ فیش حقوقی به کانون بازنشستگان نیروهای مسلح بندرانزلی ارائه دادیم و از طریق این کانون فرمها به تهران ارسال شد. پس از مدتی انتظار وقتی به کانون مراجعه کردم گفتند که مقدار زیادی از فرمها به علت نبودن اعتبار بودجه برگشت داده شده. بنده به رئیس کانون خودمان عرض کردم چگونه ممکن است اعتباری نباشد. اگر اعتبار و بودجه نبود پس چرا بخشنامه کردند و ما نیازمندان واقعی فرمها را بلافاصله تکمیل کردیم، مگر می‌شود دولت اعتبار لازمه را نداشته باشد آن وقت دستور پرداخت سریع آن را اعلام نماید؟ نهایتاً یک گزارش مستقیم دادم به کانون بازنشستگان تهران که جوابیه آن به‌شماره ۱۳۲۲/۹/۷ ـ ۸۰/۷/۱ برای کانون آمد که یک کپی را نیز جهت ابلاغ به بنده دادند عین فتوکپی نامه مذکور جهت تائید حرفهایم به پیوست تقدیم می‌گردد.

باور کنید هر ماه نیز که امیدوارانه جهت دریافت حقوق ناچیز بازنشستگی به بانک سپه مراجعه می‌کنم، متاسفانه با ملاحظه فیش حقوقی ملاحظه می‌کنم که وام مورد بحث را هنوز پس از گذشت یکسال به حساب من واریز نکرده‌اند. نهایتاً با حالتی تاثرانگیز دست از پا درازتر برمی‌گردم و همسرم که اولاد پیامبر(ص) است با مشاهده من می‌گوید: چه شده باز که درهم هستی؟ مگر کشتی‌هایت غرق شده؟ آهان فهمیدم باز هم بدقولی، لابد وام را واریز نکردند؟ بعضی جملات همسرم که اتفاقاً با ملایمت به من بازگو می‌کند، چون پتکی است که انگار بر سرم می‌زنند و این درحالی است که بنده همان‌گونه که علت گرفتن وام را در فرم مربوط قید شده و ملاحظه می‌کنید به جهت پرداخت ودیعه منزل استیجاری و مریضی همسرم عنوان کرده‌ام که نیاز شدید و مبرمی به این وام دارم، ولی هنوز با گذشت یکسال خبری از وام پرداختی نشده است.

با سپاس فراوان از شما ـ بندرانزلی

○ نظامی بازنشسته: هادی درخشان سیگاری

دغدغه های الکی

مقاله «طفلکی بیت‌المال» آقای محمدامین جوادی را خواندم. خیلی خوشحالم که اقلاً شما به مشکلات مملکت و فقر مردم توجه نشان می‌دهید. اما چه فایده؟

من یک زن خانه‌دار هستم و شوهرم از اشخاصی است که یک لقمه حرام به خانه نیاورده و درست زندگی کرده، گرچه خانه نداریم، امکانات نداریم، حج نداریم، سفر خارج نداریم و هیچ چیز نداریم اما لااقل وجدان آسوده داریم. چیزی که در این مملکت کمتر یافت می‌شود اما چه فایده؟ چقدر باید سختی را تحمل کرد؟ متاسفانه من به این نتیجه رسیده‌ام که باید از شوهرم جدا شوم چون زندگی زناشویی هیچ مزیتی برایم نداشته است.

باور کنید شوهری را که روزی عاشقانه دوستش داشته‌ام، به‌خاطر اینکه نمی‌تواند امکانات مناسب زندگی برایم فراهم کند، دیگر دوستش ندارم و بعضی وقتها از او بدم می‌آید. آیا خواسته حکومت این است که زن و شوهرها را از همدیگر متنفر کند؟ چون دزد نیست و چون می‌خواهد سالم زندگی کند. گاهی وقتها دلم برای امام می‌سوزد، بزرگمردی که همه فکر و نگرش مردم بود و من نمی‌دانم الان از اینکه مردم چنین وضعی دارند چه می‌کشد؟! او قصد نجات این مملکت را داشت و عمری را عبادت کرد تا مردم را به رستگاری برساند. اما آیا به آرزویش رسیده است؟

بگذارید نکته‌ای را مطرح کنم. آیا واقعاً درد مردم این است که فارسی را پاس نمی‌دارند؟ مثلاً مشکل مملکت این است که کسی به‌جای میکروفن نمی‌گوید دورصدا؟ و یا کاشانه را آپارتمان عنوان می‌کند؟ اینها مهمتر است یا ترویج فرهنگ رشوه‌خواری و دزدی و کلاهبرداری؟ آیا همه کارها در این مملکت باید روبنایی باشد؟

من نوعی یک شکم دارم که هم با مرغ و گوشت پر می‌شود و هم با نان و ماست. برایم خیلی فرق نمی‌کند اما چیزی که زیاد مرا آزار می‌دهد فقر و نداری مردمی است که خودم شاهد بوده‌ام درمیان کیسه‌های زباله به دنبال میوه می‌گردند و یا در میوه‌فروشیها می‌گردند و از میان میوه‌های گندیده، چیزهایی را جدا می‌کنند تا آنها هم میوه را مزمزه کنند و وقتی این چیزها را در میوه‌فروشی می‌بینم میوه‌ای که خریده‌ام برایم زهرمار می‌شود. اینها دردهای ماست که باید به‌فکر آن بود.

○ ر ـ زیاری ـ تهران

باران

حتماً دقت کرده‌اید که در اکثر روزها از داخل شهر تهران، به‌خاطر آلودگی هوا، کوهی که بالای سرمان است، قابل رویت نیست. اما وقتی باران می‌بارد، آلودگی هوا کاهش می‌یابد و ما از هر نقطه تهران می‌توانیم منظره کوه را به وضوح تماشا کنیم. برای برداشتن حجاب از چهره حقیقت هرکدام از ما باید که باران باشیم. باید که بباریم. و ای کاش می‌شد که فرصت باران بودن را از همدیگر نگیریم.

آقای جوادی به عنوان یک هموطن و برادر کوچک از شما خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید که من انبوه مشکلاتم را با که بگویم؟ این همه درد را پیش کدام طبیب ابراز کنم تا شاید چاره‌ای سازد؟

و اینکه من چگونه می‌توانم این پرسش خود را به سمع و نظر آقای خاتمی رئیس جمهور محبوب ایران اسلامی برسانم که چرا با یک مقداری شعار خوشگل ما جوانان را سرگرم کرده و کار اساسی نمی‌کند؟

○ یعقوب علیزاده

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و عزیز مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر و ارائه پاسخ به شما گرامیان.

○○○

جمشید ترکی ـ دزفول

مسائل و مشکلات مربوط به شهرستانها معمولاً در صفحه ترازو مطرح می‌شوند. نامه شما را به آن بخش ارجاع داده‌ام. موفق باشید.

فاطمه شمس ـ تهران

از اظهارنظر شما نسبت به مطالب مجله سپاسگزارم. شاد و تندرست باشید.

هادی درخشان سیگاری ـ بندرانزلی

از اظهارلطف صمیمانه شما متشکرم. نامه شما در همین شماره و در ستون نامه‌های بیواسطه به‌چاپ رسیده است.

نورالله خواجات ـ اهواز

مشکلاتی نظیر گسترش موادمخدر، ترویج فساد، تورم و گرانی، بارها و بارها در مقالات متعدد مجله مورد توجه قرار گرفته‌اید. ان‌شاءالله گوش شنوایی هم وجود داشته باشد.

مهران خسروی ـ تهران

مقاله شما را که نقد علمی و خوبی بود در مورد چاپ ترجمه فیلمنامه فیلم ماتریکس در ویژه‌نامه یکی از نشریات سینمایی خواندم و مشخصاً از این همه دقت لذت بردم. اما هرچه کردم نتوانستم جایی برای چاپ آن پیدا کنم. ضمن اینکه حیفم آمد تنها خلاصه‌ای کوتاه از آن به‌چاپ برسد. به هرحال آن را دراختیار بخش جنگ هنر قرار دادم تا به شکلی که محتوای اصلی کار آسیب نبیند، مورد استفاده قرار گیرد.

زهره حسینی ـ شهرری

پیشنهاد شما را به بخش مشاور خانواده ارجاع دادم. پیروز باشید.

حسین صادقی لاریجانی ـ آمل

دو مطلب از شما همشهری خوبم به دست من رسید که سعی می‌کنم در شماره‌های بعدی از آن استفاده کنم. به همکاری خویتان با مجله ادامه دهید. موفق باشید.

نامه‌های شما عزیزان به دستم رسید

مریم قاسم‌زاده، تهران ـ محسن خدادوست، رشت ـ محمدتقی بهادری، تهران ـ هادی مجیدی، مرند ـ عباسقلی مهدیزاده، میاندوآب ـ زهرا دلپذیر، نکا، مازندران ـ مهرداد ضیایی، تهران ـ حمیده جدیدی، تهران ـ وحید سرمدی، خمین ـ فاطمه مستشاری، تهران ـ فاطمه استادرحیمی، تهران ـ رضا دولتی، تهران ـ فاطمه دهقان نیری، رجایی‌شهر کرج ـ محمود منوچهری آملی، آمل ـ بهروز محمدی، تهران ـ حسن دولو، تهران ـ فائزه نجفی، تهران ـ کیوان محمدنژاد، بانه ـ حسین صادقی لاریجانی، آمل ـ محمدرضا قیاسوند، ملایر ـ علی وفایی‌نژاد، ساری ـ محمد یاوری، دلیجان ـ مسعود ذوالفقاری، قائم‌شهر ـ حسین داوودی، میانه ـ ذکریا آقابابایی، گرگان ـ فرخنده برونی، رشت ـ محمدمهدی مودی قالیباف، مشهد ـ علی قهرمان، سلماس.

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

شکنجه، سئوال بی جواب

رد طرح ممنوعیت شکنجه توسط شورای نگهبان را باید از مهمترین رخدادهایی دانست که در فضای روابط بین شورای نگهبان و مجلس شورای اسلامی ظرف دو سال گذشته حادث شده است.

مجلس ششم یا به تعبیری «مجلس اصلاحات» که وارد سومین سال فعالیت خود شده، در دو سال گذشته طرحهای چندی را در چارچوب برنامه کلی اصلاحات در کشور به تصویب رسانده، اما با مخالفت شورای نگهبان مواجه شده است. از جمله این طرحها می‌توان به طرح تشکیل هیاءت منصفه، طرح سرمایه‌گذاری خارجی، طرح اصلاح قانون انتخابات و چند طرح استفساریه مربوط به موضوع مطبوعات اشاره کرد. طرح ممنوعیت شکنجه که هفته گذشته از سوی شورای نگهبان مغایر با شرع و قانون اساسی شناخته شد، یکی از طرحهای کلیدی است که چندی پیش با اکثریت قاطعی در مجلس به تصویب رسید و نمایندگان مجلس در آن مکانیزم شفافتری برای اجرایی شدن اصل ۳۸ قانون اساسی پیش‌بینی کرده بود. در اصل ۳۸ قانون اساسی آمده است: «هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخصی به شهادت، اقرار یا سوگند، مجاز نیست و چنین شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود.»

مجلس شورای اسلامی که مطابق اصل هفتاد و یکم قانون اساسی «در عموم مسائل کشور در حدود مقرر در قانون اساسی می‌تواند قانون وضع کند» در جهت اجرایی‌تر شدن اصل ۳۸ و پیش‌بینی سازوکارهای اطمینان‌بخش برای پیشگیری از انجام شکنجه در ۱۸ اردیبهشت طرحی را به تصویب رساند که در آن علاوه بر احصای مواردی که مصداق شکنجه قلمداد می‌شود، مجازاتهایی را برای متخلفان از قانون ممنوعیت شکنجه پیش‌بینی کرده بود. در طرح مجلس مواردی نظیر «هرگونه اذیت یا آزار برای گرفتن اقرار» «نگهداری زندانی به صورت انفرادی» «بازجویی در شب» «فحاشی، توهین یا تحقیر زندانی حین بازجویی یا غیر آن» «گرسنگی یا تشنگی دادن به زندانی» و «فشار روانی به زندانی از طریق اعمال فشار به اعضای خانواده زندانی» به عنوان مصادیقی از شکنجه ذکر شده است که در صورت وقوع، مجازاتهایی را درپی دارد.

این طرح که در ۱۲ ماده تنظیم شده، از سوی شورای نگهبان با ۹ مورد اشکال (پنج مورد خلاف شرع و چهار مورد خلاف قانون اساسی) مواجه شده. در اطلاعیه روابط عمومی شورای نگهبان پیرامون رد طرح ممنوعیت شکنجه ضمن اشاره به پاره‌ای استدلالهای حقوقی در توجیه رد شدن طرح مذکور با بیان اینکه: «از نظر شرع مقدس اسلام هرگونه اذیت و آزار به افراد اعم از شکنجه و غیر آن حرام است و اقرار مبتنی بر اکراه و اجبار اعتبار شرعی ندارد» تاکید شده است: «در این طرح بدون ذکر حتی یک مورد از مصادیق شکنجه و ارائه تعریفی از آن، مواردی را در حکم شکنجه دانسته است؛ به عبارتی ملاک شکنجه در این طرح مشخص نشده است. با این وصف تبیین موارد در حکم شکنجه متناسب با ملاکی که مشخص نشده است، قابل تامل است.»

رد طرح مجلس در ممنوعیت شکنجه از آن درجه اهمیت سیاسی و ارزش خبری برخوردار بود که طی چندین روز به موضوع اصلی بحث محافل سیاسی و مطبوعاتی تبدیل شود و بسیاری از نمایندگان مجلس و برخی حقوقدانان را به واکنش وادارد.

از میان روزنامه‌ها بیشترین توجه و اهتمام را روزنامه نوروز به این موضوع نشان داد و در پوشش خبری اظهارنظرهای مختلف در مقایسه با سایر روزنامه‌ها بیشتر تلاش کرد.

این روزنامه طی یادداشتی با عنوان «منع شکنجه در ۲۲ سال بعد» برای دفاع از مصوبه مجلس به مشروح مذاکرات مجلس خبرگان قانون اساسی در سال ۵۸ استناد کرد. در یادداشت نوروز با اشاره به اینکه نمایندگان مجلس هیچگاه تصور نمی‌کردند در رد مصوبه مجلس «استدلالی آورده شود که مخالف صریح قانون اساسی» باشد، آمده است:

«اصل ۳۸ قانون اساسی به صورت صریح و مطلق هرگونه شکنجه‌ای را برای گرفتن اقرار یا کسب اطلاع ممنوع کرده است و هیچ راهی برای چون و چرا در آن باقی نگذاشته است. هنگامی که مفاد این اصل در مجلس خبرگان قانون اساسی مطرح شد، آیت‌الله مشکینی که یکی از اعضای مجلس خبرگان بود، ضمن نفی شکنجه معتقد بود که «بعضی از مسائل باید مورد توجه قرار گیرد: مثل اینکه احتمالاً چند نفر از شخصیت‌های برجسته را ربوده‌اند و دو، سه نفر هستند که می‌دانیم اینها از ربایندگان اطلاع دارند و اگر چند سیلی به آنها بزنند، ممکن است کشف شود. آیا در چنین مواردی شکنجه ممنوع است؟» [...] مرحوم شهید بهشتی در پاسخ می‌گوید که: «آقای مشکینی، توجه بفرمایید که مساله باز شدن راه چیزی است. به محض اینکه این راه باز شد و خواستند کسی را که متهم به بزرگترین جرمها باشد یک سیلی به او بزنند، مطمئن باشید به داغ کردن همه افراد منتهی می‌شود. پس این راه را باید بست؛ یعنی اگر حتی ده نفر از افراد سرشناس ربوده شوند و این راه باز نشود، جامعه سالمتر است.»

در مقابل روزنامه رسالت بدون آنکه سرمقاله خاص و قابل توجهی به این موضوع اختصاص دهد، دو روز پس از اعلام خبر رد مصوبه مجلس مصاحبه‌ای اختصاصی با یک حقوقدان شورای نگهبان انجام داد و از موضع شورای نگهبان دفاع نمود.

کدخدایی عضو شورای نگهبان در این مصاحبه مصوبه مجلس را درباره منع شکنجه «طرحی عجولانه، ناقص و مغایر با حقوق عمومی افراد و قوانین کشور» توصیف نموده، اظهار داشت: «تنظیم‌کنندگان طرح منع شکنجه دارای اطلاعاتی ناقص از علم حقوق و رویه‌های قضایی متداول در دنیا و اقدامات دادگستری داشته‌اند... آنچه باعث ایراد گرفتن شورای نگهبان به طرح منع شکنجه شده، عدم رعایت حقوق عمومی افراد و آزادی شهروندان در طرح مجلس می‌باشد و اگر پنج مورد مغایرت آن با اصول قانون اساسی و سایر ایرادات شرعی آن برطرف شود، شورای نگهبان برای تصویب اصل آن هیچ مشکلی ندارد.»

به جز این حقوقدان شورای نگهبان، برخی دیگر از حقوقدانان سرشناس نیز به طرح دیدگاهها و نظریات خود در این باب پرداختند. دکتر بهمن کشاورز رئیس هیاءت مدیره کانون وکلای دادگستری در این زمینه گفته است: «این جانب در زمان طرح این مطلب درمجلس بر این اعتقاد بودم که احصای مصادیق و مواد شکنجه مورد نیاز نیست. زیرا شکنجه امری است که ممکن است در افراد مختلف متفاوت باشد.»

دکتر غلامعلی ریاحی عضو هیاءت مدیره کانون وکلای دادگستری هم ضمن بیان مفصل نظریات حقوقی خود در این باب ابراز عقیده کرد: «دیپلماسی دولت خاتمی و بعضی اقدامات قوه قضاییه باعث شد جمهوری اسلامی بعد از حدود ۲۰ سال از فهرست ناقضین حقوق بشر خارج شود و اقدام شورای نگهبان علاوه بر مغایرت با کنوانسیون ممنوعیت شکنجه که به تصویب ایران نیز رسیده است، این خطر را دارد که بار دیگر مساله نقض حقوق بشر را مطرح نماید.»

موضوع رد مصوبه مجلس در ممنوعیت شکنجه به وسیله شورای نگهبان بازتاب وسیعی هم درمیان

دکتر بهشتی در پاسخ اشکال آیت ا... مشکینی: «توجه بفرمایید که مسأله باز شدن راه چیزی است. به محض اینکه این راه باز شد و خواستند کسی را که متهم به بزرگترین جرمها باشد یک سیلی به او بزنند، مطمئن باشید به داغ کردن همه افراد منتهی می‌شود.

نمایندگان مجلس شورای اسلامی داشت. حجت‌الاسلام قوامی رئیس کمیسیون قضایی مجلس در اظهارنظری ضمن اشاره به اینکه «تعیین مصادیق شکنجه ارتباطی به شرع ندارد» یادآوری نمود: «قبل از اینکه این طرح در مجلس به تصویب برسد، برای دو نفر از مراجع تقلید ارسال شد: حضرت آیت‌الله العظمی صانعی مرقوم فرمودند که حکم شکنجه از نظر اسلام مشخص است و آنچه در این طرح آمده، بیان مصادیق شکنجه است. مصادیق را هم باید عرف تعیین کند و بهترین عرف نیز نمایندگان مجلس هستند.»

محسن آرمین نایب رئیس سابق مجلس هم در این باره موضع‌گیری صریحی داشت. وی ضمن اشاره به اینکه «شورای نگهبان در استدلالات خود برای رد مصوبه مجلس برای قاضی منزلت خدایی قائل شده است» تاکید کرد: «تا جایی که به مجلس و کمیسیون امنیت ملی آن مربوط است، آمادگی کافی برای رفع نقایص و پذیرش نظرات اصلاحی برای تکمیل طرح ممنوعیت شکنجه وجود دارد؛ اما به هیچ‌وجه از اصل این طرح که می‌تواند سندی روشن از قانونمداری و پایبندی نظام به رعایت حقوق شرعی و قانونی شهروندان است، کوتاه نخواهیم آمد.»

آرمین که نایب رئیس کمیسیون سیاست خارجی و امنیت ملی مجلس می‌باشد، ضمن پاسخ به یکایک اشکالات وارد شده به طرح مصوب مجلس، به موضوع موافقت دو تن از مراجع تقلید با طرح مجلس و عدم مغایرت طرح از نظر آنان با شرع اشاره کرد و گفت: «مغایر شرع اعلام کردن نظریات مراجع مسلم تقلید در تاریخ کشور سابقه نداشته است. سؤال این است که آیا فقهای محترم شورای نگهبان در سطحی هستند که کاملاً نظر مراجع مسلم تقلید را نقض کنند؟ آیا آنها می‌توانند امری را که از سوی مراجعی کاملاً مشروع شناخته شده خلاف شرع بدانند؟ ممکن است بگویند نظر فقهی فقهای شورای نگهبان با نظر برخی مراجع تقلید متفاوت است. این امر پذیرفتنی است. به هرحال باب اجتهاد باز است؛ ولی مغایر شرع اعلام کردن نظر مراجع تقلید تاکنون امری بی‌سابقه بوده است!»

در پاسخ به مجموعه انتقادهایی که از سوی مجلس و برخی محافل دیگر به اقدام شورای نگهبان در رد مصوبه مجلس ابراز شد، سخنگوی این شورا و برخی دیگر از اعضای شورای نگهبان واکنش‌هایی نشان دادند. آیت‌الله یزدی عضو فقهای شورای نگهبان از فرصت نماز جمعه تهران برای دفاع از عملکرد شورای نگهبان استفاده کرد و در آن ضمن انتقاد از منتقدان شورای نگهبان گفت: «چرا شما علیه شورای نگهبان مانور می‌دهید و تصور می‌کنید که اینها (اعضای شورای نگهبان) به اندازه شما قانون و شرع را نمی‌دانند؟ شورای نگهبان نظر کدام مرجع تقلید را رد کرده است؟ نه مراجع تقلید و نه شورای نگهبان در ضرورت حق دادن نظر ندارند.»

از سوی نمایندگان جناح اقلیت مجلس هم حجت‌الاسلام موسی قربانی به ابراز نظر پیرامون اختلاف پدید آمده میان مجلس و شورای نگهبان پرداخت. به اعتقاد این عضو کمیسیون قضایی مجلس: «در این طرح موارد اشکال و تناقض بسیار وجود دارد و موارد استثنا که در آن درنظر گرفته شده، مخالف قانون است... من برگشت این طرح از سوی شورای نگهبان را حتمی می‌دانستم.»

درمیان مجموعه ابرازنظرهای مطرح شده پیرامون طرح ممنوعیت شکنجه دیدگاه آیت‌الله موسوی بجنوردی از زاویه‌ای دیگر جالب توجه بود. به اعتقاد این صاحب‌نظر: «شکنجه وقتی دارای قبح ذاتی شد، خلاف شرع است و اساساً قاضی نیز چون تنها در شعاع موازین شرعی می‌تواند انشای متهم کند، پس نمی‌تواند در این خصوص دستوری صادر کند. مساله شکنجه قبح ذاتی دارد و فی‌نفسه امری ناپسند است و از نبایدهای عقلی محسوب می‌شود و هرچه از مصادیق عقل نباشد، مسلمات اسلام هم آن را نمی‌پذیرد.»

به هرحال دامنه بحث پیرامون این موضوع به دلیل اهمیت آن همچنان باز خواهد بود و مادامی که تکلیف این مصوبه در توافق میان مجلس و شورای نگهبان یا در مجمع تشخیص مصلحت روشن نشده، زمینه مباحث نظری و سیاسی پیرامون آن وجود دارد. چنانچه طرح ممنوعیت شکنجه جدی‌ترین چالش میان مجلس ششم و شورای نگهبان توصیف شود، اغراق نشده است.

■

کلمات قصار

● با کم خوردن جهاد با نفس کنید تا فرشتگان به شما نزدیک و شیاطین دور شوند.

رسول اکرم(ص)

● انسان را پس از مرگ خانه‌ای نیست مگر خانه‌ای که قبل از مرگ بنا کرده است.

امام علی(ع)

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد مگر از آنکس که به او ستم شده باشد.

قرآن کریم - سوره نساء - آیه ۱۴۸

● بترس از کسی که از خدا نترسد.

خواجه عبدالله انصاری

یارب بر خلق ناتوانم نکنی
در وادی صبر امتحانم نکنی
از طعنهٔ دشمنان مرا باکی نیست
شرمندهٔ زخم دوستانم نکنی

ابوسعید ابوالخیر

● اولین و مهمترین مرحله عزت نفس قناعت است.

گاندی

● بالاترین درجه غیرت «ایثار» است.

ابوریحان بیرونی

● غیرت امروزی تو سعادت فردای فرزند تو و وطن توست.

ژان پل سارتر

● از بی‌دین، بی‌وطن و بی‌تفاوت غیرت طلب مکن.

پل دوگا

● عمر شما زمان شماست، به باطل هدرش ندهید.

فلورانس نایتینگل

● برای گذراندن زمان هم از عقل استفاده کنید و هم از فرصت.

شکسپیر

● آنکه از گردش روزگار عبرت نگیرد، همیشه نادان باقی می‌ماند.

سعدی

● گاهی سکوت بیش از تمامی حرفها مقصود را بیان می‌کند.

منتسکیو

● نیکی همه چیزی را مغلوب می‌کند و خودش هرگز مغلوب نمی‌شود.

تولستوی

● اغماض نشانه بلندی فکر و انتقام نماینده رذالت و معرف کوچکی اندیشه است.

سقراط

○○○

● این زندگانی اجتماعی انسانهاست که شعورشان را تعیین می‌کند، نه شعور آنان زندگی اجتماعی‌شان را.

اریک فروم - سیمای انسان راستین

● انسان تا آنجا خود را می‌شناسد که جهان را می‌شناسد.

گوته

ایران و جهان

آیین‌نامه اجرایی قانون سرمایه‌گذاری خارجی تقدیم هیات دولت شد.

مسجدجامعی: همه ارکان حکومت موظف به حمایت از حریم آزادی هستند.

حکم متهمان نهضت آزادی اعلام شد.

فرمانده کل سپاه پاسداران پیام ایران را به جهانیان، صلح مبتنی بر عدالت و امنیت اعلام کرد.

موسوی اردبیلی: مردم از وجود مشکلات در کشور ناراحتند.

وزیر خارجه بلژیک خبر از امضای توافق‌نامه تجاری ایران و اتحادیه اروپا داد.

شهردار تهران: طرح توقف فروش مازاد تراکم در تهران کار کارشناسی شده و کاملاً قانونی است.

از مسیر راه‌آهن دوخطه تهران ـ مشهد بهره‌برداری شد.

خاتمی به امارات متحده عربی می‌رود.

سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بازدارندگی سیاسی را بهترین و کارآمدترین راهبرد برای مقابله با تهدیدات احتمالی علیه ایران دانست.

وزیر بهداشت ۸۰ درصد مرگ و میر در ایران را براثر رانندگی اعلام کرد و گفت: سه درصد در اثر بیماری جان خود را از دست می‌دهند.

نجدت سزر رئیس جمهور ترکیه به تهران می‌آید.

گروههای فشار آرامش را در کرمانشاه از بین بردند.

هیات رئیسه جدید مجلس انتخاب شد. کروبی، نبوی و خاتمی اعضای هیات رئیسه هستند.

هیات رئیسه جدید شورای شهر تهران تعیین شد.

معاون وزیر اقتصاد: هیچ منعی برای ورود سرمایه‌گذاران آمریکایی به ایران وجود ندارد.

دولت فلسطین شورای امنیت سازمان ملل را به نشست اضطراری فراخواند.

رامسفلد: رژیم عراق عامل بی‌ثباتی در منطقه است.

المحرر العربی نوشت: سیا درصدد ترور دبیرکل حزب‌الله لبنان است.

با لغو محدودیت پرواز هواپیماهای پاکستانی، هند نخستین گام را برای کاهش تنش با اسلام‌آباد برداشت.

آمریکا درصدد حمله به کشورهای متخاصم است.

کوفی عنان از مواضع جهان غرب در قبال گرسنگی به شدت انتقاد کرد.

حجت‌الاسلام زم شایعه ثروت ۳۲ میلیون تومانی خود را رد کرد.

آمریکایی‌ها با گروههای مخالف صدام مذاکره کردند.

کابینه جدید عرفات با ۲۱ وزیر فعالیت خود را آغاز کرد.

اجویت اعلام کرد به هیچ‌وجه استعفا نمی‌کند.

راستگرایان در انتخابات پارلمانی فرانسه پیروز شدند.

آمریکا بر ادامه همکاری با عرفات تاکید کرد.

به خاطر دخالت در سقوط آلنده، کیسینجر به شیلی احضار می‌شود.

باکو رهبر حزب اسلامی را بازداشت کرد.

ایوانف ـ وزیر خارجه روسیه ـ از جنگ علیه تروریسم حمایت کرد.

بوش: برکناری صدام خدمت به امنیت اسرائیل است. ■

کرزای، منتخب لویی جرگه

حسن فتحی

تشکیل جرگه بزرگ کابل که در راستای برنامه‌ها و تصمیمات اجلاس «بن» صورت گرفت، می‌تواند ثبات و آرامش را در افغانستان تثبیت کند و از مشکلات این کشور که سالها با جنگ و درگیری دست به گریبان بوده، بکاهد.

اگرچه از زمانی که رژیم **طالبان** با کمک و مساعدت آمریکا و انگلیس ساقط شد، آرامش نسبی در افغانستان حاکم گشته و دولت موقت حامد کرزای توانسته زندگی و صلح را به این کشور بازگرداند، اما این واقعیت را نباید نادیده گرفت که هنوز آثار طالبان و **القاعده** به‌طور کامل در این کشور از بین نرفته و این گروهها قلع و قمع نشده و صحنه سیاسی افغانستان را ترک نکرده‌اند.

سیاستمداران افغان به دلیل تجربه تلخی که از زمان خروج ارتش سرخ شوروی از کشورشان و روی کار آمدن مجاهدان دارند، حاضر نیستند بی‌گدار به آب زده، بدون به پایان رساندن برنامه‌ها، مجدداً به دوران جنگ و نزاع بازگردند که در آن صورت دیگر اثری از آرامش و صلح نخواهد ماند.

افغانستان دقیقاً پس از کودتای سال ۱۹۷۳ **محمد داوودخان** علیه **محمدظاهر** آخرین پادشاه این کشور که به سقوط سلطنت و نظام پادشاهی انجامید، با کشمکش و جنگ داخلی روبرو بود که دامنه آن تا امروز نیز کشیده شده است.

داوودخان که خود سالها نخست‌وزیر افغانستان و پسر عموی محمد ظاهرشاه بود، تصور می‌کرد با استقرار جمهوری در افغانستان می‌تواند آرامش موردنظر خود را در این کشور حاکم سازد؛ ولی او با کودتای کمونیست‌ها جانش را از دست داد و نتوانست به آنچه می‌خواست جامه عمل بپوشاند. داوودخان با این کودتا جای خود را به عوامل شوروی داد که درنظر داشتند ایده‌های مارکسیستی ـ لنینیستی را در این کشور روستایی جامه عمل بپوشانند. کمونیست‌ها که با مخالفت مردم و طغیان گروههای مسلح مواجه شده بودند، با دعوت از ارتش سرخ درصدد تحکیم پایه‌های قدرت خود برآمدند؛ ولی با وجود حضور گسترده ارتش سرخ و نظامیان شوروی، موفقیتی به دست نیاوردند و نهایتاً پس از سالها جنگ و خونریزی قدرت به مجاهدان سپرده شد که آنها نیز با وجود حمایت و پشتیبانی داخلی و بین‌المللی، نتوانستند و یا نخواستند صلح و آرامش را به این کشور بازگردانند. از درون جنگ داخلی که میان گروههای مختلف مجاهد بروز کرد و افغانستان را به ویرانه‌ای مبدل ساخت، طالبان و درپی آن القاعده به وجود آمد که توانستند به یاری ارتش و سازمان اطلاعات نظامی پاکستان، کنترل این کشور را در دست بگیرند. اما آنها نیز نتوانستند حاکمیت خود را بر تمام افغانستان گسترش دهند و کنترل اوضاع را در دست بگیرند. به همین دلیل دامنه جنگ علاوه بر سرزمین افغانستان به دیگر نقاط جهان گسترش یافت و صلح و امنیت جهانی را به خطر انداخت.

اگرچه ماجرای ۱۱ سپتامبر نقطه پایانی بر حضور طالبان و القاعده در افغانستان بود، اما هنوز این گروه به صورت نهایی از بین نرفته و عوامل اصلی آن شامل ملامحمدعمر و بن‌لادن در مخفی‌گاههای خود دستور مقاومت به طرفدارانشان داده و نقشه حمله به دیگران را می‌کشند.

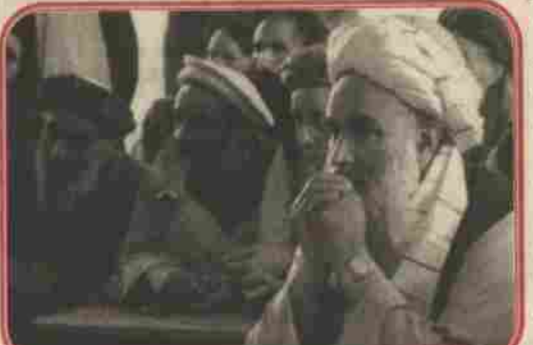

○ لویه‌جرگه بزرگ کابل، حامد کرزای را برای دو سال دیگر جهت اداره افغانستان برگزید

همین امر سبب گردیده از یک‌سو پاسداران بین‌المللی صلح در افغانستان باقی بمانند و به پاکسازی ادامه دهند و از سوی دیگر موقعیتی را فراهم آورند تا با روی کار آمدن یک دولت فراگیر زمینه هرگونه جنگ داخلی و تروریسم از بین برود.

یکی از مشکلاتی که از سال ۱۹۷۳ که ظاهرشاه سقوط کرد تاکنون در افغانستان وجود داشته، فقدان یک دولت فراگیر بوده که بتواند صلح و آرامش را در کشور مستقر سازد.

وجود جنگ‌سالاران که طی سالها آشوب و ناامنی به کانونهای قدرت تبدیل شده‌اند و ضعف دولت مرکزی، اندیشه گریز از مرکز را دربین قبایل و گروههای مختلف تقویت کرده و آنها را به مراکزی در مقابل دولت مرکزی تبدیل کرده است. این گروهها و قبایل برای حفظ و بقای خود دست به سلاح برده و توانسته‌اند با زدوبندهای سیاسی به بقای خود ادامه دهند. طی این سالها هر دولتی نیز که در کابل قدرت را در دست گرفته، ناگزیر شده با جلب حمایت آنها و یا درحقیقت باج دادن به این گروهها و جنگ‌سالاران، آنها را با خود همراه سازد و همین امر تقویت آنها را درپی

داشته است، به‌طوری که این گروهها امروزه به کانونهای مخالفت و مقاومت در مقابل دولت حامد کرزای تبدیل شده‌اند.

برخی از بین گروهها و جنگ‌سالاران به دلیل وابستگی به کشورهای همسایه، کوشیده‌اند برای خود حمایت جهانی و منطقه‌ای نیز جلب کنند و به صورت عاملان تهدید علیه یکپارچگی و تمامیت ارضی افغانستان درآیند.

از زمانی که مجاهدان قدرت را در کابل به دست گرفتند تا وقتی که رژیم طالبان با حملات غربیها و **جبهه متحد شمال** از بین رفت، همواره این کشور از یک مساله رنج برده که همین مورد زمینه‌ساز جنگ داخلی، شکل‌گیری جنگ‌سالاران و دخالتهای همسایگان بوده است.

نگاهی به بافت قومی و جمعیتی این کشور، بیانگر این واقعیت است که افغانستان از اقوام و گروههای مختلفی تشکیل شده که سالها در کنار هم زندگی کرده و در صلح بوده‌اند؛ ولی جنگ داخلی وضعیتی ایجاد کرد که این اقوام و گروههای سیاسی و مذهبی در مقابل هم صف‌آرایی نمودند و ندای خودمختاری و سهم بردن از دولت و حکومت را سر دادند. در دولت **ربانی**، اکثریت با تاجیکها بود؛ به همین دلیل پشتونها که اکثریت جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند و ازبکها به مخالفت برخاستند و با حمله به کابل درصدد در دست گرفتن قدرت برآمدند.

ربانی برای تقویت خود از هزاره‌ها و شیعیان بهره گرفت تا بتواند خود را با تهران هماهنگ سازد؛ اما تا آخر نتوانست حمایت کامل پشتونها را جذب کند و دولتی فراگیر به وجود بیاورد. پس از او، طالبان که از حمایت پاکستان برخوردار بودند و از نظر عقیدتی به عربستان تمایل داشتند و عمدتاً پشتون بودند و در مناطق و مدارس مذهبی پشتونهای پاکستان رشد کرده و به‌وجود آمده بودند، به همین دلیل با دیگران به مخالفت و مقابله برخاسته بودند. از این روی از وقتی که طالبان سرنگون شد و قرار بر این شد که صلح و آرامش به افغانستان بازگردد و جنگ و نزاعهای قومی و قبیله‌ای از کشور رخت بربندد، همواره صحبت از تشکیل یک دولت فراگیر بوده که برآورنده خواسته تمامی اقوام و قومیت‌ها باشد.

طی سالهای جنگ و درگیری در افغانستان، نهادهای شبه‌دمکراتیک در این کشور از بین رفتند و نظم و قانون به فراموشی سپرده شد، به‌طوری که هر کس که قدرت را در دست می‌گرفت، طبق سلیقه خود رفتار می‌کرد. با توجه به این سابقه بود که از زمان تفویض قدرت به **حامد کرزای**، بنا شد به‌تدریج نهادهای دمکراتیک در این کشور پا بگیرند و زمینه برای فعالیت آزادانه احزاب و گروهها مهیا گردد و ارکان دولت استقرار یابد و به اوضاع نابسامان سیاسی و اقتصادی در افغانستان پایان داده شود.

اگرچه این برنامه‌ها از سوی غربیها و سازمان ملل هدایت می‌شود، اما تصمیم‌گیری درباره آینده افغانستان به افغانها سپرده شده تا آن‌گونه که خود مایلند اعلام نظر کنند.

مهمترین تصمیم‌ها درباره آینده افغانستان در اجلاس «بن» گرفته شد که در آن نمایندگان تمامی احزاب و گروهها شرکت کرده بودند. یکی از تصمیمات مهم اجلاس «بن» تشکیل **لویی‌جرگه بزرگ** در کابل برای تعیین نوع حکومت، برپایی انتخابات پارلمانی، انتخاب دولتمردان و کابینه بود. اجلاس بن با توجه به نقش ریش سفیدها و بزرگان در تصمیم‌گیریهای مهم، این وظیفه را بر دوش لویی جرگه بزرگ کابل گذارده بود؛ ولی لویی جرگه کابل با لویی جرگه‌های قبلی یک تفاوت اساسی دارد. این لویی جرگه را سازمان ملل برگزار کرد و بر آن نظارت نمود. همان‌گونه که در اجلاس بن نیز اگر سازمان ملل حضوری فعال نداشت این احتمال وجود داشت که به نتیجه نرسد.

اصولاً لویی‌جرگه به معنی **«مجلس ریش‌سفیدها»** می‌باشد و تاریخ افغانستان شاهد چندین لویی‌جرگه مهم بوده است که نقش تعیین کننده‌ای در تاریخ این کشور داشته‌اند، به‌طوری که لویی‌جرگه اولین پادشاه را برای افغانستان انتخاب کرد و پس از آن نیز در مقاطع مختلف، حکومتها برای کسب مشروعیت به لویی‌جرگه‌ها روی می‌آوردند.

○ ظاهرشاه، برهان‌الدین ربانی و احمد ولی مسعود به نفع حامد کرزای کناره‌گیری کردند
○ اجلاس شش روزه کابل با تنش همراه بود

از لویی جرگه‌های مهم می‌توان به لویی‌جرگه جنگ جهانی دوم اشاره کرد که تصمیم به بی‌طرفی افغانستان گرفت و یا لویی‌جرگه سال ۱۹۶۵ که آخرین قانون اساسی دوران سلطنت را تصویب کرد.

لویی‌جرگه‌ها باید حتماً در داخل افغانستان تشکیل شوند و از سوی یک مرجع معتبر دعوت گردند. همین امر سبب گردید با وجودی که هنوز تهدیدات **طالبان و القاعده** به‌طور کامل از افغانستان رخت نبسته، لویی جرگه بزرگ در محل دانشگاه پلی‌تکنیک کابل برگزار شود.

در کنفرانس بن برای تعیین سرنوشت افغانستان قرار شد یک دولت موقت برای شش ماه بر سر کار آید و یک کمیسیون ۲۱ نفره برای تشکیل لویی‌جرگه اضطراری تاسیس گردد و دولت موقت به حامد کرزای سپرده شود. در روز اول تیر (۲۲ ژوئن) دوره شش ماهه دولت موقت به پایان می‌رسد، به همین دلیل باید مجلس برای تعیین تکلیف دولت و مردم افغانستان تشکیل می‌شد. لویی‌جرگه بزرگ یک دولت انتقالی ۱۸ ماهه را روی کار می‌آورد که بحث نظام سیاسی کشور، قانون اساسی و دیگر امور را باید پی‌گیری کند.

لویی جرگه بزرگ کابل با حضور تمامی شخصیت‌های شاخص افغانستان از جمله ظاهرشاه، ربانی، دوستم و سران قبایل مختلف با یک روز تاخیر تشکیل شد و اگرچه ابتدا با تنش و بحثهای مختلفی همراه بود، ولی زمانی که ظاهرشاه رسماً بر این امر تاکید کرد که حاضر نیست هیچ پستی را بپذیرد، اوضاع آرام شد.

او که لقب «بابای مردم» را گرفته، صراحتاً اعلام کرد هیچ تمایلی به تصدی سمت‌های اجرایی ندارد و این مساله نمی‌تواند نوعی معامله بین دو طرف به حساب آید.

جلسات اولیه مجلس به این دلیل که عده‌ای از ظاهرشاه حمایت می‌کردند، با آشوب و کشمکش مواجه شد. به‌طوری که ۷۰ نفر از طرفداران او در اعتراض به نبود آزادی برای رای دادن و تصمیم‌گیری درباره آینده کشورشان از جمله درباره رئیس دولت آینده، نشست لویی‌جرگه را ترک کردند و زمانی هم که ظاهرشاه، ربانی و احمد ولی مسعود به نفع کرزای کناره‌گیری کردند، شایع شد که آمریکا آنها را تحت فشار گذارده‌اند. در این باره روزنامه یومیوری چاپ ژاپن نوشت: «آمریکا مانع ریاست ظاهرشاه در دولت انتقالی شد.»

کالین پاول وزیر خارجه آمریکا ضمن رد این شایعه گفت: «آمریکا با همکاری دیگر کشورها زمینه را برای ایجاد این جمع فراهم کرد تا نمایندگان مردم افغانستان گردهم آمده و براساس سنت‌های خود راه آینده را پیدا کنند و من به آنچه در افغانستان انجام شده، افتخار می‌کنم.»

هرچند بازار شایعات داغ بود و رقابت بین پشتونها و دیگران شدید بود، اما درنهایت لویی‌جرگه با ۱۲۹۵ رای از ۱۵۰۰ رای حامد کرزای را برای دو سال به عنوان رئیس اداره انتقالی اسلامی افغانستان برگزید.

انتخاب کرزای از این نظر حائز اهمیت است که او طی شش ماهی که قدرت را در دست داشت، نشان داد که با مسائل جهانی، منطقه‌ای و داخلی به خوبی آشناست و قادر است افغانستان را به سوی صلح و آرامش هدایت کند. حمایت گروهها و افراد شاخص از او، راه را برای ادامه اصلاحات و سازندگی در افغانستان هموار کرد و همین امر حامد کرزای را قادر خواهد ساخت صلح و آرامش را در کشورش برقرار نماید.

اگرچه اجلاس شش روزه لویی جرگه بزرگ کابل تصمیمات دیگری هم اتخاذ کرد، ولی به نظر می‌رسد مهمترین و تاثیرگذارترین آنها انتخاب کرزای باشد. ■

سه گانه

کیان فولادی

ماجرای صنعت نساجی ایران را از هرسو که بنگرید، سایه دستهای پنهانی را در آن می‌بینید که با رخنه در رده‌های بالای تصمیم‌گیری اقتصادی کشور، راه را بر تولید داخلی بسته‌اند تا مسیر برای واردات همان کالا توسط دوستانشان باز بماند!

چادرهای مشکی خارجی

از چهل و هشت کارخانه نساجی موجود در کشور، تعداد اندکی شاید به شمارش انگشتان هر دو دست، در وضعیت بحرانی قرار ندارند. بقیه واحدها دچار مشکلات متعددی هستند و صنعت نساجی بیمار و مفلوک، درحال احتضار است.

دولتی بودن بیش از اندازه این صنعت و بی‌اعتنایی دولت به عنوان تنها پشتیبان، شاید مهمترین علتی است که موجب شده صنایع نساجی در چنین وضعیت اسف‌باری قرار بگیرند و نه راهی به جلو (سرمایه‌گذاری و توسعه) داشته باشند و نه راهی به عقب (تعطیل کردن کارخانه و انحلال شرکت).

صنایع نساجی ایران در زمره قدیمی‌ترین صنایع قرار دارند و به غیر از اندک مواردی، ماشین‌آلات آن فرسوده و از رده خارج شده‌اند. سرمایه‌گذار این رشته، هیچ‌گاه این فرصت را نیافت یا به تعبیر بهتر، هیچ‌گاه این فرصت به وی داده نشد تا ماشین‌آلات جدید با کارآیی بالا و صرفه‌جویی فراوان را در خط تولید خود به‌کار گیرد. از سوی دیگر برای یک سرمایه‌گذاری کوچک جهت احداث یا توسعه، باید از تعدادی از ادارات و وزارتخانه‌ها کسب تکلیف شود و جلب موافقت گردد و در انتهای ماجرا نیز ممکن است بانک مرکزی به علت کمبود ارز با خرید ماشین‌آلات موافقت نکند و با پیشنهاد خرید از کشوری دیگر با تکنولوژی پایین‌تر را مطرح کند! و در این چرخه بسته، هیچ راه گریزی از وضعیتی که امروز به آن دچار شده است، پیش رو ندارد.

پس از انقلاب اسلامی که استفاده از چادر نزد خانمها رونق بیشتری یافت و چادر مشکی حجاب برتر معرفی شد، عده‌ای از کارشناسان به این فکر افتادند که چادر سیاه در داخل کشور تولید شود و از خروج هر ساله حدود یکصد میلیون دلار برای واردات چادر سیاه از خارج (اکثراً کره و ژاپن) جلوگیری شود و به این منظور کارخانه «کرپ تاز» وابسته به سازمان صنایع ملی احداث شد. اما درحالی که این کارخانه در سال ۱۳۷۷ توسط رئیس جمهور افتتاح شد، هنوز قادر به تولید چادر سیاه کرپ (یعنی هدفی که به آن منظور تاسیس شد) نیست. برای راه‌اندازی این کارخانه ابتدا ۵/۵ میلیون دلار هزینه شد و سپس در سال ۷۲، نزدیک به ۲/۵ میلیون دلار به این رقم افزوده شد و در مرحله سوم نیز این شرکت به زحمت توانست با فراهم کردن ۱۲ میلیون دلار دیگر، اقدام به خرید ۱۸۰ دستگاه ساده بافت کند که هیچ ارتباطی به تولید پارچه کرپ ندارد!

خودداری از دراختیار گذاردن ۲۰ تا ۳۰ میلیون دلار ارز برای خرید ماشین‌آلات تولید پارچه کرپ از طرف سازمانها و ارگانهای دولتی مسوول البته در شرایطی اتفاق می‌افتاد که میلیونها دلار صرف واردات چادر مشکی توسط برخی دیگر از اجزای سازمانها و ارگانهای دولتی می‌شد.

و البته عجیب هم نیست وقتی به خاطر داشته باشیم، واردات و به‌ویژه قاچاق منسوجات، در شرایط فعلی اقتصاد ایران، بسیار پرسود است. در آبان ماه سال گذشته، هنگامی که مدیران صنایع نساجی و کارشناسان نساجی توجه دولت را به وضع نگران‌کننده صنایع نساجی جلب کردند، دولت تصمیمی گرفت و مصوبه‌ای گذراند تا برای بازسازی و نوسازی صنایع نساجی مبلغ ۵۰۰ میلیون دلار برای خرید ماشین‌آلات مدرن، دراختیار کارخانه‌ها گذارد. از تاریخ این مصوبه هشت ماه می‌گذرد، اما هنوز آیین‌نامه اجرایی آن از طرف وزارت اقتصاد و دارایی اعلام نشده است و معلوم هم نیست این آیین‌نامه چه وقت نوشته و اعلام خواهد شد.

براساس قواعد موجود در علم اقتصاد، واردات یا قاچاق کالا در ابعاد وسیع، نظیر آنچه در سالهای اخیر اتفاق افتاد و در ایران رواج یافت، برخلاف تولید که اثرات اشتغال‌زایی دارد، مشاغل را نابودی می‌کند. هنگامی که کارخانجات داخلی به علت واردات و قاچاق کالا با نیمی از ظرفیت خود کار می‌کنند، از این وضع تنها شرکتها و کشورهایی بهره‌مند می‌شوند که کالاهایشان به ایران قاچاق می‌شود، و البته کسانی که خواسته یا ناخواسته مقدمات قاچاق یا واردات زیان‌بار برخی کالاها را به داخل فراهم می‌کنند؛ کسانی که اگر اجازه اختصاص ۲۰ میلیون دلار به کارخانجاتی نظیر کرپ‌تاز را در سالهای گذشته می‌دادند، امروز ناچار به تزریق ۵۰۰ میلیون دلار به این صنعت نبودند. گرچه در این سالها رقمی بسیار بزرگتر از این صرف واردات منسوجات به داخل کشور شد.

و جالب‌تر اینجاست که تا چندی قبل، اجازه واردات بسیاری از محصولات نساجی تنها به افراد و گروههایی خاص بخشیده می‌شد تا درحالی که عده‌ای به هر بهانه از رشد صنعت نساجی داخلی جلوگیری می‌کردند، عده‌ای دیگر با اخذ مجوزهایی که تنها برای ایشان صادر می‌شد، نیاز داخل را با واردات تامین کنند و هر روز بر برجستگی جیب‌های خود بیفزایند.

ماجرای صنعت نساجی ایران را از هرسو که بنگرید، سایه دستهای پنهانی را در آن می‌بینید که با رخنه در رده‌های بالای تصمیم‌گیری اقتصادی کشور، راه را بر تولید داخلی بسته‌اند تا مسیر برای واردات همان کالا توسط دوستانشان باز بماند!

نام بزرگتر، احترام بیشتر!

وزیر محترم پست و تلگراف و تلفن در آخرین گفتگوی خود چنین گفته است: «تغییرنام وزارت پست و تلگراف و تلفن باعث ایجاد تغییرات اساسی در شرح وظایف این وزارتخانه خواهد شد.»

نمی‌دانم آیا تا امروز به نامهای وزارتخانه‌های کشور دقت کرده‌اید و در این صورت چه نتیجه‌ای از این دقت نظر گرفته‌اید؟ ما وزارتخانه‌هایی داریم که نام آنها با حذف کلمه وزارت تنها از یک واژه تشکیل شده است، مثل وزارتخانه‌های بازرگانی، تعاون یا کشور. نام برخی وزارتخانه‌ها از دو واژه ترکیب شده‌اند، مثل وزارتخانه‌های اقتصاد و دارایی، آموزش و پرورش، جهاد سازندگی. پاره‌ای از وزارتخانه‌ها هم اسامی مرکب از سه واژه و بیشتر دارند، از قبیل وزارتخانه‌های پست و تلگراف و تلفن، «بهداشت، درمان و آموزش پزشکی» «علوم و تحقیقات و فن‌آوری» یا دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح.

این‌طور که پیداست ما این‌گونه که فکر می‌کنیم هرچه نام یک وزارتخانه طویل‌تر باشد، اهمیت آن نیز بیشتر می‌شود، مشابه همان تفکری که نسبت به میز کارمان، اتاقمان یا ساختمان محل کارمان داریم!

این درست که نام و عنوان هر سازمان باید با اهداف و وظایف آن تناسب داشته باشد که این در

مشابه همان تفکری که نسبت به میز کارمان، اتاقمان یا ساختمان محل کارمان داریم! درباره نام وزارتخانه‌هامان جاری است

مورد وزارتخانه‌ها نیز صادق است. اما آیا لازم است نیمی از شرح وظایف هر وزارتخانه در نام آن گنجانده شود؟ اگر وزارت پست و تلگراف و تلفن مثلاً به وزارت مخابرات تغییرنام دهد، ممکن است خللی در ایفای وظایف این وزارتخانه وارد آید؟ یا آیا تغییرنام وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی به وزارت بهداری، تن بیماران را رنجورتر و شفای آنان را دشوارتر و دانش‌آموختگان پزشکی را کم‌سوادتر خواهد کرد؟

در دنیایی که روزبه‌روز بر سرعت تولید دانش و اطلاعات اضافه می‌شود، ناگزیر سرعت انتقال اطلاعات نیز باید بیشتر گردد، تا جایی که امروز این شتاب تاثیر خود را بر زبان و واژه‌نویسی هم گذارده و آنها را نیز - حداقل برای کار در محیط‌های انتقال الکترونیکی داده‌ها - خلاصه کرده است. (مثلاً عبارت شش حرفی For you به یک نماد و یک حرف به صورت ۴U تبدیل شده است) چنین نامهای طولانی به چه کار می‌آیند و چه تناسبی با این روزگار دارد؟ درج چنین نامهایی در سربرگ نامه‌های رسمی وزارتخانه‌ها و یا تایپ آنها در متن نامه‌ها چقدر هزینه اضافی (مرکب چاپ، کاغذ، مواد مورد نیاز دستگاههای چاپ و فتوکپی، زمان هدر رفته برای تایپ و...) بر ما تحمیل می‌کند؟

سایت کامپیوتری این وزارتخانه‌ها چه مقدار فضای اضافی برای ثبت عنوان خود لازم دارند و چقدر هزینه اضافی از بابت انتقال این اطلاعات طولانی (نامهای غیرضروری) برای مراجعه‌کنندگان به سایتها تحمیل می‌کند؟ در آخرین حرکتی که دولت در این خصوص انجام داده است، لایحه‌ای را برای تغییرنام وزارت پست و تلگراف و تلفن که بخشی از آن (تلگراف) عملاً منسوخ شده به مجلس ارائه داده و نام وزارت «ارتباطات و فن‌آوری اطلاعات» را پیشنهاد کرده است. می‌بینیم که باز هم طراحان این لایحه حاضر نشده‌اند نام کوتاهتری برای این تشکیلات برگزینند، نکند از شوکت و جلال آن وزارتخانه محترم کاسته شود!

تردید در سرمایه، شک به سرمایه‌گذار

هفته‌ای که گذشت، برخی مطبوعات به خیال خود از ثروت دو عضو بدنه حکومت ایران پرده برداشتند. جلوی نام مهندس ملک‌مدنی (شهردار تهران) رقم هفده میلیارد تومان را نوشتند و در برابر نام حجةالاسلام زم (رئیس سابق حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی و سرپرست فعلی سازمان فرهنگی - هنری شهرداری تهرانم) عدد سی و دو میلیارد تومان. هر دو خبر در کمتر از ده روز تکذیب شد و جالب آنکه، پس از تکذیب، هیچ کس مسوولیت این خبر را به عهده نگرفت و دانسته نشد که این خبر را که بر روی تلکس خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران هم درج شد، کدام خبرنگار یا مقام مسوول به کف آورده بود. اما نکته‌ای که درباره این خبر قابل تامل است، انعکاس آن در افرادی بود که خبر را می‌شنیدند. در ساعاتی که هنوز خبر حرارت خود را حفظ کرده بود و ازسوی مرجعی تکذیب نشده بود، آنها که خبر را می‌شنیدند، اگر هم سعی می‌کردند در ظاهر بروزی نداشته باشد، اما از خود این سؤال را پرسیدند که این ثروت میلیاردی از کجا به دست این افراد افتاده است و ناخواسته علامت تعجبی هم در پایان سؤال می‌گذاردند و سرانجام با یک لبخند تلخ آن را برای اولین فردی که می‌دیدند، تعریف می‌کردند، و این ماجرا آنچنان تکرار شد تا به‌حدی رسید که زم و ملک‌مدنی ناچار از مصاحبه و تکذیب شدند.

نتیجه اینکه با تمام شعاری که به‌ویژه در سالهای اخیر مسوولان نظام برای حمایت از سرمایه‌گذاری، جلب سرمایه‌گذاری خارجی و امنیت سرمایه می‌دهند و در باطن نیز حقیقتاً به این نتیجه رسیده‌اند که بدون حمایت از سرمایه‌گذاری خارجی و داخلی، راههای تنفس اقتصاد کشور باز نخواهد شد و بسیاری از مشکلات اقتصادی و سیاسی که امروز ایرانیان به آن دچارند، ادامه خواهد یافت، اما عملکردشان طی سالهای نخستین و میانی انقلاب چنان بوده است که فرهنگ «تردید در سرمایه» را به‌خوبی در مردم نهادینه کرده‌اند، به‌گونه‌ای که نه‌تنها خود مسوولان، بلکه مردم نیز به خود نهیب نمی‌زنند که، اگر پذیرفته‌ایم که سرمایه‌گذاری تنها راه برطرف شدن حقیقی معضل اشتغال به عنوان بحرانی‌ترین اشکال فعلی اقتصاد ایران است، این سرمایه لزوماً یک سرمایه‌دار نیز نیاز دارد و باید پذیرفت که سرمایه‌دار را هم با همان نگاه دوست داشتنی که به سرمایه و سرمایه‌گذاری داریم، ببینیم.

مهندس ملک‌مدنی و حجةالاسلام زم با توجه به تکذیبیه‌هایی که منتشر کردند، قطعاً از سرمایه‌دارانی که سرمایه آنها بتواند گرهی از مشکلات اقتصاد ایران بگشاید نیستند. اما به هرحال هستند سرمایه‌دارانی یا امیدواریم باشند سرمایه‌دارانی که آنچنان ثروتمند باشند که ثروتشان به ساخت کارخانه‌های بزرگی بینجامد که هزار جوان جویای کار را استخدام کنند و محصولاتشان به کشورهای خارجی صادر شود و با ارزی که از صادرات آن محصولات به دست می‌آید، نیاز دیگر شهروندان هم به داخل کشور وارد شود. البته هستند گروهی که معتقدند باید از هر کس پرسید: «از کجا آورده‌ای؟» و هیچ تردید نیست که اگر مکانیزم قابل اعتمادی برای یافتن پاسخ این سؤال پیدا کنیم، اجرای چنین سیاستی نیز از کرور کرور سرقتهای مؤدبانه‌ای که توسط رانت‌خواران، قاچاقچیان و سوداگران انجام می‌شود جلوگیری خواهد شد. اما به این نیز بیندیشیم، در کشوری زندگی می‌کنیم که هیچ مرجع قابل اعتمادی و هیچ راهکار قابل تکیه‌ای برای اجرای این اصل در خود طراحی نکرده است و به این ترتیب از منافع پرسیدن این سؤال بی‌بهره. حال اگر بخواهیم همین سرمایه‌ها و سرمایه‌دارانی را که هنوز ایران را بیشتر از جزایر هاوایی یا سواحل مدیترانه دوست دارند، هم فراری دهیم، آنگاه تنها ایران خواهد ماند، فقرش و دشمنانش.

■

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان‌شناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان‌شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه:

فقط ثروت مهم است، چرا؟

من ساکن یکی از شهرهای شمال می‌باشم و ۱۷ سال دارم و هنوز نتوانسته‌ام دیپلم بگیرم. چند ماهی است که دلباخته پسری شده‌ام که از هر لحاظ شایستگی دارد. او هم عاشقم است؛ ولی متاسفانه مشکلی وجود دارد و آن اینکه پدر او مدیر ثروتمندی است که همین یک پسر را دارد. وی با اینکه شاید از نیمی از مردم شهرمان درباره من تحقیق کرده از همه جواب مثبت شنیده، باز نظرش مخالف است و به سخن ناصحان گوش نمی‌سپارد و یک روز از برادر ۱۳ ساله‌ام ایراد می‌گیرد و یک روز از مادرم؛ ولی مشکل اصلی در وضعیت مالی ما و میزان تحصیلات من است. به همین جهت پسرش به من می‌گوید: «لااقل مدرک لیسانس یا فوق‌دیپلم را بگیر که من هم بتوانم جلوی پدرم برگ برنده‌ای داشته باشم» ولی می‌دانم حتی نمی‌توانم سال آخر را تمام کنم. درحالی که او مهندسی‌اش را می‌گیرد. نمی‌دانم چکار کنم. همه حق را به پدر او می‌دهند. حتی خودش نزد مشاوره رفته و پنجاه ـ پنجاه هر دو را محق می‌داند. من هم خواستگارهای زیادی دارم، ولی تنها به او دل بسته‌ام.

حالا فهمیده‌ام کسی که ثروت ندارد، همیشه چندین گام عقب است و بعد تحصیل بالا. آن‌موقع که فکرم آزاد بود، نمی‌توانستم مطالعه کنم. حالا که عاشق هم شده‌ام او حتی حاضر است چند سال هم برایم صبر کند تا من مدرکی که مورد پسند پدرش باشد بگیرم. واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم.

ر ـ از مازندران

پاسخ ویژه:

ثروت نه، علم آری

سادگی و صمیمیتی که در نامه شما نهفته، باعث شد که به آن در این هفته به عنوان پاسخ ویژه، جواب بدهم؛ چراکه احساس می‌کنم زبان حال میلیونها دختر و پسر و جوان دیگر را بیان کرده‌اید که احتمالاً همین پرسش را در ذهن دارند. اگرچه به‌طور کلی آنچه گفته‌اید، واقعیت دارد و پول و ثروت در انتخاب انسان به عنوان شریک زندگی دخیل است؛ اما لزوماً نباید چنین باشد. تصور من این است که شما از موضع صحیحی با این جریان برخورد نکرده‌اید، درحقیقت سنگری که انتخاب کرده‌اید، سنگر ضعف و سستی است و خود را در موضعی قرار داده‌اید که پدر خواستگارتان بتواند این‌گونه برای شما شروط متغیر بگذارد. شما در سال آخر دبیرستان هستید و در شرف فارغ‌التحصیلی و احتمالاً کوشش برای ورود به دانشگاه قرار گرفته‌اید و ناگهان در همه چیز احساس زبونی کرده‌اید و در ذهن خود این باور را گنجانده‌اید که اولاً هیچ‌گاه پول و ثروت کافی نخواهید داشت تا مورد پسند آن شخص قرار بگیرید و ثانیاً هیچ‌گاه انگیزه‌ای برای ادامه و پایان تحصیلات خود نخواهید داشت. کاملاً مشخص است که با اتخاذ چنین روشی راه به‌جایی نخواهید برد. ببینید، این ازدواجی خواهد بود که مورد قبول همه قرار گرفته به‌جز یک نفر. خانواده شما روی آن پسر صحه گذاشته‌اند و اطرافیان شما و آن پسر نیز همین‌طور و تنها یک نفر که اتفاقاً تصمیم‌گیرنده مهمی نیز می‌باشد با طرح بهانه‌های مختلف (به قول خودتان) از انجام این وصلت ممانعت به عمل می‌آورد.

اتخاذ روش صحیح

شما باید کمی هم از عقل و هوش خود که به‌خوبی از آن بهره‌مندید ـ و این از نامه شما پیداست ـ استفاده کنید. در این میان تنها کار مثبتی که می‌توانید انجام دهید، ادامه تحصیل و اخذ دیپلم می‌باشد. اینکه می‌گویید افکار و ذهنیات باعث شده نتوانید تحصیل کنید به نظر من کمی بی‌انصافی است. درواقع عشق و علاقه باید در شما انگیزه ایجاد کند تا با کوشش این مانع را از سر راه بردارید که درحقیقت برداشتن و حذف کردن یکی از بهانه‌ها نیز می‌باشد و بعد هم موضوعی که می‌خواهم برایتان شرح دهم و بسیار مهم است. اینکه شما باید فشار را از دوش خود بردارید و به آن پسر منتقل کنید. او خواهان ازدواج با شماست و او باید پدرش را قانع کند. بنابراین در این مورد باید کمی خونسردی و وقار نشان دهید. شما نباید موضعی اتخاذ کنید که طبق آن گویی این شما هستید که به خواستگاری رفته‌اید و باید همه را راضی نمایید تا با آن پسر ازدواج کنید؛ اما این پسر است که خواهان ازدواج با شما می‌باشد و در این میان تنها کاری که از شما برمی‌آید تا قضیه را برای او آسانتر کنید، ادامه تحصیل شماست. ضمن آنکه شما همان‌گونه که عنوان کرده‌اید، خواستگاران بسیاری برای ازدواج دارید، باهوش و درایت از همین موضوع نیز استفاده کنید؛ یعنی باید آن پسر و پدرش در وضعیتی قرار بگیرند که بدانند این آنها هستند که ممکن است شما را به عنوان یک عروس مناسب از دست بدهند؛ اما در عوض شما از چنان موضع ضعیفی وارد ماجرا شده‌اید که آنها می‌توانند شرط و شروط متغیر و بهانه‌های مختلف برایتان بگذارند و شما را براین وضعیت که به افسردگی ممکن است بینجامد، قرار دهند.

بی‌جهت نداشتن پول و ثروت را به عنوان مانعی برای ازدواج خودتان قرار داده‌اید. شاید بتوان این شرط را برای یک مرد که به خواستگاری آمده عنوان کرد، اما سابقه نداشته که ثروت دختر را هم به عنوان شرطی برای ازدواج درنظر بگیرند. پس این ذهنیت را به‌کلی از خود دور کنید؛ چراکه ذهنیت سالمی نیست و نوعی دلخوری و واپس‌زدگی اجتماعی برای شما درپی خواهد داشت که زیان‌آور است و من علائم شروع آن را در نامه شما ملاحظه کردم که چگونه از موقعیت آنان‌که ثروت و مکنت ندارند، ابراز یاس و دلگیری کرده‌اید. این عامل (عامل ثروت) اصلاً در مورد شما صدق نمی‌کند؛ اما هرچه که عامل ثروت با شما بی‌ارتباط است، عامل تحصیل علم با شما مرتبط است، نه‌فقط برای ازدواج با این خواستگار و نه برای به دست آوردن پول و ثروت، بلکه برای ارضای وجدان خود و احساس موفقیت و در نتیجه کسب و افزایش اعتماد به نفس که برای شما عاملی بسیار مهم تلقی می‌شود. این تحصیل شما را دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌نماید. شما باید اول به‌خودتان اثبات کنید که انسانی توانا و قادر هستید و بعد به فکر این باشید که خودتان را به عنوان یک عروس قابل به دیگران ثابت کنید.

ما عاشق هم هستیم، اما او پولدار و دانشجوست و من فقیر و ...

من مطمئن هستم که شما خود را در وضعیتی قرار خواهید داد که نه‌تنها به‌راحتی به تحصیل ادامه می‌دهید، بلکه وضع به‌گونه‌ای خواهد بود که آن پسر سرانجام پدرش را در مورد ازدواج با شما راضی خواهد کرد. فقط یادتان باشد که موضع شما باید قدرت باشد و نه ضعف. داشته‌های شما و اخلاق و رفتارتان اموری هستند که در این مورد تعیین تکلیف می‌کند و نه ثروت شما. باز هم یادآوری می‌کنم که بهانه کردن عشق و علاقه برای عدم دنبال کردن تحصیل، کاری بسیار بیهوده است.

شما فقط به تحصیل خود ادامه بدهید و دیگر لازم نیست به هیچ کار دیگری دست بزنید که ناچار شوید خود را به پدر آن پسر اثبات کنید. آنها باید خیلی هم احساس افتخار کنند که بتوانند شما را به عنوان عروس خود وارد خانواده کنند. سرتان را بالا بگیرید. تحصیل را ادامه دهید و از موضع قدرت و غرور به مسائل نگاه کنید. من مطمئن هستم که به آنچه دلخواهتان است، دست خواهید یافت.

موفق و پیروز باشید.
ارادتمند: دکتر بهمن بهروزی

دوست دارید از افسردگی بگریزید؟

فرزانه صداقت

افسردگی و بی‌حوصلگی مفرط، عدم تمایل به صحبت کردن و تشویش مساله شماره یک سلامت در دنیاست که به‌قدری فراگیر شده که آن را «سرماخوردگی روحی» نامیده‌اند. آیا افسرده هستید؟ شاید خود هم درست ندانید. در این صورت پیش از هر کار باید دید که کجا هستید. پرسشنامه زیر را با دقت بخوانید. هر پرسش دارای چهار گزینه است. هر کدام از گزینه‌ها را که در مورد شما صدق می‌کند، علامت بگذارید و امتیازش را که داخل پرانتز نوشته شده، یادداشت کنید.

گزینه‌ها	امتیاز
پرسش یکم:	
غمگین نیستم.	(۰)
غمگین هستم.	(۱)
غم دست‌بردار نیست.	(۲)
تحملم را از دست داده‌ام.	(۳)
پرسش دوم:	
به آینده امیدوارم.	(۰)
به آینده امیدی ندارم.	(۱)
احساس می‌کنم آینده امیدبخشی در انتظارم نیست.	(۲)
کمترین روزنه امیدی ندارم.	(۳)
پرسش سوم:	
ناکام نیستم.	(۰)
ناکام‌تر از دیگرانم.	(۱)
زندگی گذشته‌ام سراسر شکست و ناکامی است.	(۲)
آدم کاملاً شکست خورده‌ای هستم.	(۳)
پرسش چهارم:	
مثل گذشته از زندگی‌ام راضی هستم.	(۰)
مثل سابق از زندگی لذت نمی‌برم.	(۱)
از زندگی رضایت واقعی ندارم.	(۲)
از هر کس و هر چیز که بگویی ناراضی هستم.	(۳)
پرسش پنجم:	
احساس گناه نمی‌کنم.	(۰)
گاهی اوقات احساس گناه می‌کنم.	(۱)
اغلب احساس گناه می‌کنم.	(۲)
همیشه احساس گناه می‌کنم.	(۳)
پرسش ششم:	
انتظار مجازات ندارم.	(۰)
احساس می‌کنم ممکن است مجازات شوم.	(۱)
انتظار مجازات دارم.	(۲)
احساس می‌کنم مجازات می‌شوم.	(۳)
پرسش هفتم:	
از خودم راضی هستم.	(۰)
از خودم ناراضی‌ام.	(۱)
از خودم بدم می‌آید.	(۲)
از خودم متنفرم.	(۳)
پرسش هشتم:	
بدتر از سایرین نیستم.	(۰)
از خودم به خاطر خطاهایم انتقاد می‌کنم.	(۱)
همیشه خودم را به خاطر خطاهایم سرزنش می‌کنم.	(۲)
برای هر اتفاق بدی خود را سرزنش می‌کنم.	(۳)
پرسش نهم:	
هرگز به فکر خودکشی نمی‌افتم.	(۰)
فکر خودکشی به سرم زده، اما اقدامی نکرده‌ام.	(۱)
به فکر خودکشی هستم.	(۲)
اگر بتوانم، خودکشی می‌کنم.	(۳)
پرسش دهم:	
بیش از حد معمول گریه نمی‌کنم.	(۰)
بیش از گذشته گریه می‌کنم.	(۱)
همیشه گریانم.	(۲)
قبلاً گریه می‌کردم اما حالا با آنکه دلم می‌خواهد، نمی‌توانم گریه کنم.	(۳)
پرسش یازدهم:	
کم‌حوصله‌تر از گذشته نیستم.	(۰)
کم‌حوصله‌تر از گذشته هستم.	(۱)
اغلب کم حوصله‌ام.	(۲)
همیشه کم‌حوصله‌ام.	(۳)
پرسش دوازدهم:	
مثل همیشه مردم را دوست دارم.	(۰)
نسبت به گذشته، کمتر از مردم خوشم می‌آید.	(۱)
تا حدود زیادی علاقه‌ام را به مردم از دست داده‌ام.	(۲)
از مردم قطع امید کرده‌ام و به آنها علاقه‌ای ندارم.	(۳)
پرسش سیزدهم:	
مانند گذشته تصمیم می‌گیرم.	(۰)
کمتر از گذشته تصمیم می‌گیرم.	(۱)
نسبت به گذشته تصمیم‌گیری برایم دشوارتر شده است.	(۲)
قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده‌ام.	(۳)
پرسش چهاردهم:	
جذابیت گذشته‌ها را ندارم.	(۰)
نگران هستم که جذابیتم را از دست بدهم.	(۱)
احساس می‌کنم هر روز که می‌گذرد، جذابیتم را بیشتر از دست می‌دهم.	(۲)
زشت شده‌ام.	(۳)
پرسش پانزدهم:	
به خوبی گذشته کار می‌کنم.	(۰)
به خوبی گذشته‌ها کار نمی‌کنم.	(۱)
برای اینکه کاری بکنم، به خودم فشار زیادی می‌آورم.	(۲)
دستم به هیچ کاری نمی‌رود.	(۳)
پرسش شانزدهم	
مثل همیشه خوب می‌خوابم.	(۰)
مثل گذشته خوابم نمی‌برد.	(۱)
یکی، دو ساعتی زودتر از معمول از خواب بیدار می‌شوم و خوابیدن دوباره برایم مشکل است.	(۲)
چند ساعت زودتر از معمول از خواب بیدار می‌شوم و دیگر خوابم نمی‌برد.	(۳)
پرسش هفدهم	
بیشتر از گذشته خسته نمی‌شوم.	(۰)
بیشتر از گذشته خسته می‌شوم.	(۱)
انجام هر کاری خسته‌ام می‌کند.	(۲)
از شدت خستگی هیچ کاری از من ساخته نیست.	(۳)
پرسش هجدهم	
اشتهایم تغییری نکرده است.	(۰)
اشتهایم به خوبی گذشته نیست.	(۱)
اشتهایم خیلی کم شده است.	(۲)
به هیچ چیز اشتها ندارم.	(۳)
پرسش نوزدهم:	
اخیراً وزن کم نکرده‌ام.	(۰)
بیش از دو کیلو و نیم وزن کم نکرده‌ام.	(۱)
بیش از پنج کیلو وزن کم کرده‌ام.	(۲)
بیش از هفت کیلو وزن کم کرده‌ام.	(۳)
پرسش بیستم:	
بیش از گذشته بیمار نمی‌شوم.	(۰)
از سردرد و دل‌درد و یبوست کمی ناراحتم.	(۱)
به شدت نگران سلامتی‌ام هستم.	(۲)
آنقدر نگران سلامتم هستم که دستم به هیچ کاری نمی‌رود.	(۳)
پرسش بیست و یکم:	
میل جنسی‌ام تغییری نکرده است.	(۰)
میل جنسی‌ام کمتر شده است.	(۱)
میل جنسی‌ام خیلی کم شده است.	(۲)
کمترین میل جنسی در من نیست.	(۳)

پس از پاسخ به پرسشنامه فوق امتیازهایتان را با هم جمع کنید و سپس به توضیحات زیر توجه کنید:

جمع امتیازات میزان افسردگی

بین یک تا ۱۰: شما کاملاً طبیعی هستید و حالتان خوب است.

بین ۱۱ تا ۱۶: شما گاهی اوقات افسرده می‌شوید یا گاهی غمگین می‌شوید که باید بدانید غمگینی گاه‌به‌گاه افسردگی نیست.

بین ۱۷ تا ۲۰: شما نیازمند به مشورت با مشاور یا روان‌شناس هستید.

بین ۲۱ تا ۳۰: شما نسبتاً افسرده هستید، به روان‌شناس یا روان‌پزشک مراجعه کنید.

بین ۳۱ تا ۴۰: شما افسردگی شدید دارید و بی‌درنگ باید دست به کار درمان شوید.

بیش از ۴۰: شما دچار افسردگی بسیار شدید هستید و بی‌درنگ باید معالجه را شروع کنید.

ooo

دکتر بهمن بهروزی

کارت پستالی از ویتنام

چرخ زندگی

در زندگی انسانها دورانی وجود دارد که آنها بدون اراده به سوی سرنوشتی ناخواسته کشیده می‌شوند. اتفاقاً در همین دوران است که شخصیت‌ها شکل می‌گیرد و خصوصیات انسانها، به عنوان معرف و مشخصه‌هایی که در مجموع رفتارشان را تشکیل می‌دهد، در آنها استحکام می‌یابد. جالب اینجاست که هرچه این دوران سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر باشد، استحکام شخصیتی افراد بیشتر خواهد بود، یعنی در برابر حوادث و اتفاقات پیش‌بینی نشده از مصونیت و دفاع روانی محکم‌تری برخوردار می‌شوند و برعکس اگر انسانها نازپرورده باشند و در طول زمانی که شخصیت‌شان شکل می‌گیرد، با هیچ مانع صعب‌العبوری مواجه نشوند، در زمانی که خود باید مهار زندگی را در دست بگیرند، در برابر کوچکترین ناملایمات قادر به ایستادگی نمی‌شوند و به وادی اقسام ناهنجاریهای روحی سقوط می‌کنند. به همین جهت اگر دقت کنیم میزان افسردگی درمیان خانواده‌های مرفه چندین برابر بیشتر از خانواده‌های فقیر است و حتی امکان دارد خانواده‌های فقیر معنای افسردگی را ندانند و یا زمان و مجال افسرده شدن نداشته باشند! اینجاست که فرق میان انسانهای بردبار و شکیبا با آنهایی که همیشه به دنبال شکار لحظه‌ها هستند، مشخص می‌شود.

در این میان داستان زندگی «مینگ» زن ویتنامی که دوران عجیبی را در زندگی طی کرده بود و چرخ سرنوشت، بازیهای گوناگونی برای او رقم زده بود، می‌تواند مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد.

○○○

«مینگ» و «لان»

در یکی از غروبهای زیبای پاییز ۱۹۹۵ «لان» - دختری ۲۴ ساله و دورگه - به دیدن ما آمد. «لان» از جمله فرزندانی بود که از مادر ویتنامی و پدر آمریکایی متولد شده بود و تعداد این نوع فرزندان در آمریکا کم نیست؛ چرا که در زمان حضور نظامیان آمریکا در ویتنام که حدود ده سال به‌طول انجامید، بسیاری از آنها شیفته بردباری، صبوری و متانت زنهای شرقی می‌شدند و این خصوصیات را در زنهای کشور خود مشاهده نمی‌کردند. این ذهنیت سبب شد که بسیاری از آنها با دختران ویتنامی ازدواج کنند و پس از پایان دوران خدمت آنها را به کشورشان می‌آوردند.

یک آمار رسمی نشان داده که حدود پنجاه هزار نظامی آمریکایی با دختران ویتنامی وصلت کردند که در این میان نیمی از آنها، پس از پایان خدمت همسرشان را به آمریکا برده بودند و بدیهی است که چنین تعداد وسیعی از ازدواجهای مخلوط، فرزندان دورگه ویتنامی / آمریکایی بسیاری را به دنبال می‌داشت. من خود چندین بار در ضمن کار حرفه‌ای‌ام با آن مواجه شده بودم؛ باری، گفته‌های «لان» توجه مرا در همان آغاز جلب کرد.

«لان» گفت که برای خودش به دیدن ما نیامده، بلکه این مادرش است که او را سخت نگران کرده و «لان» از ما برای او کمک می‌خواست. «لان» مادرش را با نام «مینگ» معرفی کرد و گفت که: «او بسیار افسرده است؛ اما متانت ذاتی و بردباری‌اش اجازه نمی‌دهد که برای درمان خود اقدام کند.» «لان» می‌دانست که مادرش بشدت دچار مشکل شده و به همین جهت از ما می‌خواست تا راهی پیدا کنم که بتوانم به «مینگ» کمک کنیم.

من برای «لان» توضیح دادم که یکی از اصول مهم درمان این است که شخص اولاً معتقد به وجود بیماری یا ناهنجاری در خود باشد و ثانیاً تمایل داشته باشد که مشکل را درمان کند و بدون وجود یک یا هر دوی این اصول معمولاً درمان کاربردی ندارد. اما «لان» توضیح داد که مادرش ذاتاً خجول و باگذشت است و اعتراف به بیمار بودن را نوعی پررویی و از خودراضی بودن تلقی می‌کند و ما باید راهی پیدا کنیم که بتوانیم به او کمک کنیم! بدین ترتیب من قبول کردم که به خانه مادرش بروم و سعی کنم تا به مشکل او پی ببرم.

ملاقات با «مینگ»

○ سرگردانی مینگ آغاز شد. آنها به نقطه‌ای در مرز کامبوج رفتند و زمانی که آنجا مورد حمله قرار گرفت از مرز عبور کرده ودر کامبوج اردو زدند، اما آنجا نیز مورد حمله شدید هوایی قرار گرفت

همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم، «مینگ» بسیار خجالتی و شرمسار به نظر می‌رسید، به‌طوری که نمی‌خواست راجع به خودش و اینکه چه مشکلی دارد، کلمه‌ای بر زبان بیاورد؛ اما اصرار «لان» و تاکیدهای من سرانجام نتیجه داد و «مینگ» شروع به شرح مشکلات خود کرد.

او گفت که: «دچار تنگی نفس می‌شوم و در بسیاری از موارد بدون دلیل بغض گلویم را می‌فشارد؛ همچنین دچار سردردهای مزمنی می‌شوم که در برخی مواقع بسیار شدید می‌شود.»

او گفت که نزد پزشک خانوادگی خود هم رفته و از آنجا که بیست سال از آشنایی‌اش با پزشک مذکور می‌گذشت، بدون احساس خجالت مشکلات خود را با او درمیان گذاشته است و پزشک هم پس از انجام معاینه و دستور چند آزمایش به «مینگ» گفته که در او هیچ‌گونه مشکل جسمانی دیده نمی‌شود، بلکه او در سلامت کامل به‌سر می‌برد و مشکلاتش زمینه‌های روانی دارد و او باید با متخصص این زمینه دیدار کند.

«مینگ» زنی بردبار و باگذشت بود؛ اما من از خطوط چهره‌اش متوجه شدم که او باید زنی زجردیده باشد و احتمالاً سالهای سال همه ناراحتی‌ها را در دلش پنهان کرده و اکنون آن خاطرات و زجرها به دیوارهای روانی او فشار آورده است. علائمی را هم که ذکر می‌کرد، مؤید همین نکته بود که یک ظاهر آرام به اجبار می‌خواهد درون پرتلاطمش را در خود حبس کند و این روند همیشه به فشارهای عصبی از جمله اضطراب، افسردگی و حتی پرخاشگری منجر می‌شود.

من ابتدا کوشیدم تا با صحبت‌های متفرقه اعتمادش را نسبت به خود جلب کنم تا او با ذهنی آرام و خاطری آسوده بتواند مکتوبات قلبی‌اش را بازگو کند، ضمن آنکه «لان» نیز باهوش ذاتی خود و شناختی که از خصوصیات مادرش داشت، متوجه مقاصد من شده بود و لذا به کمکم آمد و مادرش را ترغیب به حرف زدن می‌کرد. وقتی که «مینگ» شروع به گفتن سرگذشت خود کرد، من متوجه شدم که کمتر با چنین سرگذشت حیرت‌انگیزی برخورده‌ام.

داستان «مینگ»

«مینگ آنک» نام کامل او بود. او در دهکده‌ای در حومه سایگون - پایتخت آن روز ویتنام - متولد شده بود. پدرش صاحب یک زمین کوچک برنجکاری بود و «مینگ» نیز از همان کودکی به پدرش در مزرعه کمک می‌کرد. او از زمانی که چشم باز کرده بود، جنگ و خونریزی را در کشورش تجربه کرده بود. زمانی که تنها هفت سال داشت، شاهد حضور نظامیان فرانسوی و شکست آنها در نبردهای خونین بود که البته در چنان سنی همین جنگ و خونریزی در روحیه او بی‌تاثیر نبود. پس از خروج فرانسویان، نظامیان آمریکایی جانشین آنها شدند و پس از مدت کوتاهی آرامش، جنگ و خونریزی و کشتار با شدت بیشتری از سر گرفته شد، به‌طوری که برادر «مینگ» که پنج سال از او بزرگتر بود، در سیزده سالگی به «ویت‌کنگ‌ها» پیوست که به‌صورت پارتیزانی با اشغالگران مبارزه می‌کردند و لذا خانه را علی‌رغم مخالفت پدرش ترک کرد. زمانی که نظامیان آمریکایی در دهکده «مینگ» مستقر شدند و البته دلیل آنهم پاکسازی دهکده از وجود ویت‌کنگها بود، «مینگ» با یک سرجوخه ۲۱ ساله آمریکایی به نام «چارلز» آشنا شد. «چارلز» که شیفته خصوصیات «مینگ» شده بود، شش ماه پس از آشنایی از او تقاضای ازدواج کرد و آنها به سایگون رفتند و به عقد یکدیگر درآمدند. «چارلز» به «مینگ» قول داده بود که پس از جنگ او را به آمریکا ببرد و زندگی مناسبی برایش فراهم آورد، اما غافل از اینکه

سرنوشت آبستن حوادث غافلگیرکننده‌ای خواهد بود.

اسیر و زندانی

«چارلز» در نبرد بشدت زخمی شد و او را به کشورش فرستادند و از آنجا که او به جهت جراحت قادر به انجام کارهای مربوط به انتقال «مینگ» نبود، به او قول داد که به محض بهبودی به ویتنام بازگردد و او را با خود به آمریکا ببرد. «مینگ» در هنگام ازدواج با «چارلز» تنها ۱۶ سال داشت و هنوز در خانه پدرش در دهکده زندگی می‌کرد.

زمانی که «چارلز» در کشورش بستری بود و به مداوای جراحات سختی که برداشته بود مشغول بود، ویت‌کنگها طی حمله‌ای خونین به دهکده «مینگ» ضمن ربودن چند جوان، تمام دخترهایی را که به عقد نظامیان آمریکایی درآمده بودند، دستگیر کردند و در زنجیر به پایگاه خود در شمال منتقل نمودند. از نظر آنها ازدواج با نظامیان آمریکایی خیانت به کشور و مردم تلقی می‌شد و چنین دخترانی را شایسته ترحم نمی‌دانستند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. «مینگ» هم از این قاعده مستثنی نبود و ضمن آنکه مرتباً ضرباتی را از جانب شبه‌نظامیان ویت‌کنگ دریافت می‌کرد، جیره غذایی بسیار محدودی هم در روز به او تعلق می‌گرفت و وحشتناک‌تر اینکه «مینگ» متوجه شد که باردار هم شده است. او می‌دانست که اگر واقعیت باردار بودنش را برای ویت‌کنگ‌ها فاش کند، احتمالاً با مجازات مرگ روبرو خواهد شد؛ بنابراین سعی می‌کرد تا وضع خود را از آنها پنهان نماید.

اوضاع برای «مینگ» روی به وخامت گذاشته بود و امید او به آزادی و بازگشت به نزد شوهرش قطع می‌شد. در این میان ناگهان معجزه‌ای برای «مینگ» رخ داد که بهتر شدن شرایط زندگی را برای او به دنبال داشت و آن اینکه برادر «مینگ» که از سیزده سالگی به جرگه ویت‌کنگها پیوسته بود، تصادفاً متوجه حضور خواهرش درمیان زندانیان خیانتکار شد و در اولین فرصت با او ارتباط برقرار کرد، اما به خواهرش که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید گفت که: «برادر و خواهر بودن ما باید مخفی بماند؛ چرا که رؤسای من اگر متوجه حضورت شوند، قطعاً من را هم به زندان خواهند انداخت...» اما به «مینگ» قول داد که هر زمانی که امکان داشته باشد، برایش غذا و شیر تازه که به جهت بارداری «مینگ» برایش حیاتی بود، فراهم کند.

این‌طور هم شد و «مینگ» که از شدت ضعف و بیماری، اغلب به خواب می‌رفت، هرگاه از خواب بیدار می‌شد، در کنارش کاسه‌ای شیر تازه و یک کاسه دیگر مملو از غذا می‌یافت و بدین‌ترتیب زمان سپری شد؛ اما یک روز که برادرش مخفیانه به دیدن او آمد، گفت که از جلسه رؤسا شنیده است مکان اردوگاه فاش شده و ممکن است آنجا به‌زودی مورد حمله آمریکاییان و قوای دولتی ویتنام جنوبی قرار بگیرند؛ بنابراین فردای آن روز به مکان نامعلوم دیگری نقل مکان خواهند کرد.

برادرش با ناراحتی به «مینگ» گفت که: «متأسفانه دراین سفر دیگر من به همراه تو نخواهم بود؛ زیرا به جای دیگری برای مأموریت منتقل شده‌ام؛ اما از بهترین دوستم که از جریان مطلع شده است، قول گرفته‌ام که تا سرحد امکان از نظر غذا و شیر به تو کمک کند...» اگرچه این خبر قدری باعث امیدواری «مینگ» شد، اما از اینکه باز به نقطه نامعلومی خواهد رفت و تنها حامی خود را که برادرش بود، از دست خواهد داد، بسیار غمگین و ناراحت شد.

به‌سوی نامعلوم

سفرها و سرگردانی «مینگ» آغاز شد. آنها ابتدا به نقطه‌ای در مرز کامبوج رفتند و زمانی که در آنجا هم مورد حمله قرار گرفتند، از مرز عبور کرده، در کامبوج اردو زدند؛ اما در آنجا نیز مورد حمله شدید هوایی قرار گرفتند. «مینگ» متوجه شد که درمیان ویت‌کنگها جوانان خوب زیادی هستند که برخی از آنها به او کمک هم می‌کردند و این خود امیدواریهایی به او می‌بخشید. سفرها ادامه داشت و آنها کامبوج را ترک کردند و به ویتنام بازگشتند و سپس از مرز لائوس گذشتند و در لائوس اردو زدند. این شیوه ویت‌کنگها بود که مرتباً تغییر مکان می‌دادند و از جاهای متفاوت به دشمن ضربه وارد می‌کردند.

«مینگ» متوجه شد که بسیاری از آنها با دست خالی می‌جنگند و خود را بی‌محابا در برابر آماج گلوله‌های دشمن قرار می‌دهند. سرانجام زمانی که ویت‌کنگهای همراه «مینگ» متوجه شدند که او باردار است و به زودی وضع حمل خواهد کرد، آنها به دلیل انسی که نسبت به «مینگ» پیدا کرده بودند، از جانش گذشته و او را در دهکده‌ای به چند زن سپردند تا از او پرستاری کنند.

«مینگ» فرزندش را به دنیا آورد و نامش را «لان» که در ویتنامی به معنای بقا بود، گذاشت. «مینگ» اگرچه نسبت به نظامیان آمریکایی احساسی نداشت، اما برای «چارلز» دلتنگی می‌کرد. «چارلز» شوهرش بود، به همین جهت «مینگ» حساب او را از دیگر نظامیان آمریکایی جدا می‌کرد. سرانجام پس از آنکه «لان» یک ساله شد، «مینگ» تصمیم گرفت تا با فرزندش دهکده را ترک کرده و جستجوی شوهرش را که تصور می‌کرد قطعاً او هم درپی یافتن اوست، آغاز کند.

«مینگ» سفر طولانی و زجرآوری را آغاز کرد و در راه با خطرهای بسیاری مواجه شد. گاهی زیر آتش آمریکاییان حرکت می‌کرد، گاهی در تیررس ویت‌کنگها بود. برخی اوقات زیر آتش توپخانه سربازان ویتنام شمالی قرار می‌گرفت و در بسیاری از زمانها نیز زیر آتش قوای دولتی ویتنام جنوبی پیش می‌رفت. در این میان همراهی کودک یک ساله‌اش نیز وضع را سخت‌تر کرده بود؛ اما «مینگ» او را امانتی می‌دانست که باید به صاحبش برمی‌گرداند. پس از زجر فراوان سرانجام توانست خود را به سایگون برساند؛ اما از «چارلز» خبری نبود. از آنجا که او یک ویتنامی بود در قرارگاه آمریکایی‌ها جواب درستی نمی‌شنید و تنها این اندازه متوجه شد که «چارلز» هنوز از آمریکا بازنگشته است.

«مینگ» با ناامیدی در بیمارستانی در سایگون مشغول کار شد. تعداد بیماران و مجروحان در سایگون کم نبود و «مینگ» که در مدت کوتاهی تبدیل به پرستار قابلی شده بود، سخت مشغول بود. او که با چند پرستار دیگر همخانه شده بود، «لان» را به پرستارهایی که ساعات تعطیلی خود را می‌گذراندند، می‌سپرد و در عوض خود در ساعات تعطیلی از کودکان دیگران پرستاری می‌کرد. وضع به همین منوال گذشت و «لان» به دوسالگی گام نهاد.

یک روز به «مینگ» خبر داده شد که طی بخشنامه‌ای آنان که با نظامیان آمریکایی ازدواج کرده‌اند، باید مدارک شناسایی خود را به سفارت آمریکا تحویل دهند. «مینگ» به اتفاق «لان» عازم سفارت شد و در صف بانوان ویتنامی دیگر قرار گرفت. هنگامی که در صف ایستاده بود، متوجه شد که چند نظامی آمریکایی به دقت زنها را بررسی می‌کنند و گویی به دنبال گمشده‌ای هستند و ناگهان قلب «مینگ» شروع به تپیدن کرد. او چهره «چارلز» را درمیان آنها تشخیص داد و ناگهان درمیان تعجب زنهای دیگر با صدای بلند او را صدا زد و «چارلز» که صدا را می‌شناخت، دوان دوان به سوی همسر و فرزندش آمد.

۵ ازدواج مینگ یک خیانت تلقی می‌شد و او دستگیر و به زندان افکنده شد

«مینگ» در اعماق قلب خود همیشه انتظار این لحظه را می‌کشید و پس از آن همه دربدری، زجر و شکنجه و زندگی در جنگ و خونریزی، سرانجام «مینگ» به آرامش رسید. «چارلز» در مدت کوتاهی کارهای لازم را انجام داد و خانواده سه نفره عازم آمریکا شدند.

مرگ «چارلز»

آنها زندگی نسبتاً خوب و مرفهی را آغاز کردند. «لان» بزرگتر شد و پس از پایان دبیرستان به دانشگاه رفت، اما جراحات شدیدی که «چارلز» در جنگ برداشته بود، او را بسیار رنجور و ناتوان ساخته بود و بخصوص قلبش براثر ناتوانی تحت فشارهای شدیدی قرار گرفت و سرانجام در سال ۱۹۹۳، ۲۲ سال پس از ورود آنها به آمریکا، براثر نارسایی قلبی درگذشت و همین حادثه بود که آغاز مشکلات «مینگ» را باعث شد. «مینگ» یک سالی مقاومت کرد؛ اما روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شد.

او در طول این ۲۲ سال فقط شوهر و دخترش را داشت و هیچ خویشاوند دیگری در کنارش نبود. اگرچه رابطه دوستانه‌ای با چند خانواده مخلوط آمریکایی / ویتنامی دیگر برقرار کرده و با آنها رفت و آمد می‌کردند، اما من متوجه شدم که اینها برای «مینگ» کافی نبود. او پس از «چارلز» درحالی که تنها ۴۲ سال داشت، احساس می‌کرد که حامی دیگری ندارد و «لان» هم نمی‌توانست این خلاء را برای او پر کند و چنین بود که «مینگ» به وادی افسردگی افتاد.

بقیه در صفحه ۲۹

من و نیما

از: راشین مختاری

-جدایی ما خیلی غیرممکن نبود. همه منتظر چنین روزی بودند، از پدر و مادرهایمان گرفته تا دوستان و حتی همسایه‌ها! برای همین امروز اینقدر خونسرد و آرام هستیم. قرار نیست هر کس که بخواهد طلاق بگیرد، داد و فریاد راه بیندازد. من و نیما همه راهها را رفته‌ایم. خیلی وقت است که به فکر جدایی هستیم. حتی شاید بیش از شروع زندگی مشترک...

وقتی به خواستگاری‌ام آمد، خیلی برایم مهم نبود که نیما چه‌جور آدمی است. فقط دلم می‌خواست شوهر کنم. علی‌رغم موقعیت مناسبی که داشتم، خواستگارهای زیادی به سراغم نمی‌آمدند. از طرف دیگر دخترهای دانشگاه یکی پشت سر آن یکی شوهر می‌کردند و می‌رفتند خانه بخت. خیلی دلم می‌خواست ازدواج کنم و بچه‌دار شوم. شوق مادر شدن در من آنقدر زیاد بود که همیشه نیما در هاله‌ای از غبارهای رؤیاهایم گم می‌شد.

وقتی آمد خواستگاری‌ام، به نظر همه چیز خوب می‌آمد. خوشحال بودم که من هم حالا عکس پسری را در کیفم دارم تا به همکلاسهایم نشان بدهم. همه به‌به و چه‌چه می‌کردند.

خوش تیپ و خوش قیافه به نظر می‌رسید. وضع مالی‌اش هم بد نبود. مجبور نبودم اجاره‌نشینی بکنم. قرار بود در طبقه دوم خانه پدرش زندگی کنیم. این خودش یک حسن به نظر می‌رسید. دختر رؤیایی نبودم، ولی آرزوهای بزرگی داشتم. در رشته مهندسی درس می‌خواندم. دلم می‌خواست در کارم حسابی پیشرفت کنم. نمی‌شد یکجا ماند و رشد و پیشرفت بقیه را دید. بچه‌ها یکی یکی شوهر می‌کردند. بعضی‌ها می‌دانستند که با تمام شدن درسشان باید توی خانه بمانند و قرار نیست کار کنند. یا شوهرهایشان شرط و شروط گذاشته بودند و یا خودشان میل و رغبتی به این کار نداشتند؛ اما من عاشق کار کردن بودم. نیما هم در این مورد شرط شروطی نگذاشته بود. به اصرار پدر دو هفته بعد از خواستگاری عقد کردیم. قرار عروسی را برای تابستان سال بعد گذاشتیم. نیما باید کلی پول جمع می‌کرد. تازه چند ماهی بود که سر کار رفته بود. من هم که مشغول درس خواندن بودم و برایم اهمیت نداشت کی عروسی کنیم. روزهای نامزدی ما کم‌دردسر نبود.

نیما تصور می‌کرد من زن رسمی و قانونی و شرعی‌اش هستم و پدر اصرار داشت که به همه بقبولاند که من هنوز دختر خانه او هستم. جنگ و جدالها از همان ماههای اول شروع شد. عشق و علاقه خاصی که از اول وجود نداشت. برای همین طاقت بدخلقی‌های نیما را نداشتم. به ماه نکشید که از این وصلت پشیمان شدم. نیما اصلاً به درد من نمی‌خورد. مرد قوی و مسوولت‌پذیری نبود. هنوز دلش می‌خواست با حقوقش چیزهای کوچک و به‌دردنخوری بخرد که به درد هیچ جای زندگی‌مان نمی‌خورد و تنها نیازهای یک پسر جوان را رفع می‌کرد. این موضوع خیلی رنجم می‌داد. دنیاهایمان خیلی فرق داشت.

همان موقع موضوع را به مادرم گفتم. دلداری‌ام داد که همه چیز در دست زنهاست و همه مردها بچه‌ای بیش نیستند. برای یکی، دوتا از دوستانم هم درددل می‌کردم. آنها هم بهم امید می‌دادند که به مرور زمان همه چیز خوب می‌شود.

دوران نامزدی ما فقط پنج ماه طول کشید. همه قرارهای قبلی به‌هم ریخت. پدر نیما که احساس کرده بود روزبه‌روز میانه من و نیما بدتر می‌شود، تصمیم گرفت جشن مختصری بگیرد و زندگی ما هرچه زودتر شروع شود. پدر و مادر خودم هم به این امر راضی بودند. نمی‌دانم چطور در طول چند هفته همه چیز آماده شد.

حقیقتاً خودم هم راضی بودم. فکر می‌کردم زندگی‌مان که جدیتر شروع شود، نیما هم مسائل را جدی می‌گیرد. بعد از عروسی تصمیم گرفتم تا تمام شدن درسم به‌طور پاره‌وقت در یکی از شرکتهای ساختمانی کار کنم. حقوق و درآمدم زیاد نبود، ولی حداقل می‌توانستم خرج جیبم را دربیاورم. اولش فکر می‌کردم بهترین کار را می‌کنم. نیما هم تشویقم می‌کرد؛ اما یکدفعه به خودم آمدم و دیدم نیما کوچکترین مسوولیتی نسبت به من احساس نمی‌کند. نه چیزی برایم می‌خرید و نه خرجی بهم می‌داد. روی اعتراض را هم نداشتم. فکر می‌کردم اگر به او بگویم پول می‌خواهم، کار بسیار زشتی انجام داده‌ام. خلاصه به هر سختی که بود، درسم را تمام کردم. یک سالی از ازدواجمان می‌گذشت. کمتر روزی بود که بر سر موضوع کوچکی صدایمان بلند نشود. مادرشوهر و پدرشوهرم هم که همیشه شاهد سر و صدای ما بودند، با بی‌اعتنایی به قضیه، امید داشتند در آینده وضع بهتر شود؛ اما حقیقت این بود که من نیما را اصلاً دوست نداشتم. برای همین مشغول کار کردن شدم. سخت کار می‌کردم و درآمد خوبی داشتم. شبها تا دیروقت توی خانه نقشه می‌کشیدم و همین موضوع باعث می‌شد کمتر با نیما دعوا کنم. او هم وقتش را با هزار چیز پر می‌کرد. با دوستانش کوه می‌رفت، گاهی میهمانی دعوت می‌شد و حتی با پدر و مادرش به دیدن اقوام و دوستان می‌رفت. هیچ وقت عمیقاً کنار هم نبودیم. می‌دانستم که نیما هم من را دوست ندارد. نه اهل کوه رفتن بودم و نه حوصله تماشای فوتبال را داشتم. حتی وقتی راجع به کارش حرف می‌زد، کمتر حوصله شنیدن حرفهایش را داشتم. او هم سرخورده و ناامید اوقات فراغتش را با دوستانش می‌گذراند. نمی‌توانم بگویم مقصر کی بود. اصل این بود که اصلاً به درد همدیگر نمی‌خوردیم. خیلی امید داشتم بچه‌دار شویم و این شکاف بزرگ حل شود، ولی متاسفانه هرگز صاحب بچه نشدیم. دوره درمانهای طولانی را انجام دادیم، ولی فایده‌ای نداشت. حتی پزشک معالجم هم متوجه رابطه سرد ما دوتا شده بود. او اولین کسی بود که از من پرسید: «چرا از شوهرت جدا نمی‌شوی و تازه می‌خواهی بچه‌ای را در این میان به دنیا بیاوری؟!»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. با وجودی که هیچ علاقه‌ای بین ما دوتا نبود، اما باز دنبال راه‌حلی می‌گشتم تا ادامه راه برایم آسانتر بشود.

چهار سال از ازدواجمان می‌گذشت. دیگر حتی همسایه‌ها هم می‌دانستند که من و نیما هیچ‌وقت با هم از خانه بیرون نمی‌رویم. روزها می‌گذشت و ما جز حرفهای معمولی چیزی برای گفتن نداشتیم.

خانواده شوهرم هم از این وضع ناراضی بودند.

بارها و بارها سعی کردند مشکلات من و نیما را حل کنند، ولی هیچ چیز قابل حل نبود. فقط کنار هم زندگی می‌کردیم و نمی‌دانم چرا. شاید تصور ذهنی که از طلاق داشتم، سخت‌تر و هولناکتر از این بود که بتوانیم آن را انجام بدهیم. تنها وجه تشابه من و نیما در همین بود که نمی‌توانستیم تصمیم جدی بگیریم. خیلی از دوستانم بهم پیشنهاد طلاق دادند. اما جدی نگرفتم. تا اینکه موضوع کانادا رفتن نیما پیش آمد. من که از خارج رفتن همیشه می‌ترسیدم، مخالفت کردم؛ اما نیما موقعیت بسیار خوبی در کانادا داشت. شروع به تدارک سفر کرد. کم‌کم احساس کردم موقع جدایی فرارسیده. ته دلم می‌خواستم همه چیز را تمام کنم تا فرصتی پیدا کنم برای زندگی مشترک دیگری. واقعیت این بود که من واقعاً دلم بچه می‌خواست. می‌خواستم محیطی گرم و صمیمی داشته باشم. هنوز جوان بودم. می‌توانستم بخت خود را بار دیگر آزمایش کنم. نمی‌دانم، شاید نیما هم در همین فکر بود.

یک شب وقتی رفتنش قطعی شد با من خیلی جدی و رسمی صحبت کرد. موضوع جدایی را پیش کشید. حرفهایمان به یک ساعت نکشید. به این نتیجه رسیدیم که باید همه چیز تمام شود. ثمره پنج سال زندگی مشترک، همین بود! از فردای آن روز شروع کردم به جمع کردن وسایلم. نیما هم وسایل خودش را به حراج گذاشت. یک روز رفتم خانه پدرشوهرم و مثل یک آدم غریبه از آنها خداحافظی کردم. انگار نه انگار پنج سال از بهترین سالهای عمرم عروسشان بودم. دلم خیلی گرفت. نمی‌دانم چه احساسی بود. شاید دلم می‌خواست یک نفر جلوی من را می‌گرفت. یک نفر اصرار به ماندنم می‌کرد و یا حداقل از رفتنم افسوس می‌خورد و آه می‌کشید. اما نه، این‌طور نبود و قلبم شکست. نمی‌دانم کجا اشتباه کرده بودم. اما وقتی به خانه پدرم رفتم، دیدم آنها هم انتظار بازگشت من را می‌کشیدند. اتاقم دست نخورده بود. پدر خودش را مشغول گلهای باغچه کرد تا مجبور نباشد چیزی به من بگوید. مادر هم دلداری‌ام داد و می‌خواست از بار سنگین غصه‌هایم کم کند.

لحظه‌ای احساس کردم کاش همان روزهای اول نامزدی همه چیز به‌هم می‌ریخت. شاید حالا زندگی‌ام جور دیگری بود.

نیما چند هفته دیگر عازم سفر است. امروز آمده‌ایم که از هم جدا شویم و راهمان نیز جدا شود. زندگی همین است. بالاخره یک روز باید جلوی اشتباه را گرفت و این کار بزرگی است. نیازمند شجاعت است. هرچند که نمی‌دانم بعد از این سرنوشتم چه خواهد شد؛ اما حالا می‌دانم عشق و محبت معجون ماندگار زندگی است.

■

آن دسته از عزیزانی که جهت تهیه دندان مصنوعی استطاعت مالی ندارند، می‌توانند با روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند.

تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶

خواب می‌بینم
دکتر بهمن بهروزی

منجی

خواب دیدم که از پله‌های بسیار زیادی بالا می‌رفتم و چون به پله آخر رسیدم، دیگر تای بالا رفتن نداشتم که ناگهان مردی را در روبرو دیدم که می‌گفت: «دستت را به من بده تا کمکت کنم.» گفتم: «این کار را نمی‌کنم.» بار دوم گفت و باز هم قبول نکردم و بار سوم آن مرد که اصلاً چهره‌اش را به‌خاطر ندارم، گفت: «کف دست راست خودت را نگاه کن. دست تو حواله امام زمان است.» بعد من بدون تردید دست خود را به او دادم و سبکبال از آخرین پله صعود کردم و بعد او رو به من کرد و گفت: «نمازت را اول وقت بخوان. حیف است!» البته باید خاطرنشان کنم که من نمازم را از سر رفع تکلیف و نه از روی نیاز می‌خواندم.

لطفاً این خواب را برای من که ۳۱ ساله و دارای سه فرزند پسر هستم و به مربیگری ورزش اشتغال دارم، تشریح کنید.

زهره . ح از شهرری

تحلیل:

اصولاً خوابهایی که مضامین مذهبی دارند (به صورت تمام) با وجدان آدمی سروکار دارند. یعنی برمبنای اموری که به‌تازگی انجام داده‌ایم و یا قصد انجامش را داریم، به نوعی با وجدان خود به پرسش و پاسخ اقدام کرده‌ایم. اگر نسبت به امری که انجام داده‌ایم و یا قصد انجامش را داریم، احساس رضایت خاطر داشته باشیم، همان احساس سبکبالی که در خوابتان از آن گفته‌اید، به ما دست می‌دهد و اگر غیر از آن باشد، احساس سنگینی در خواب خواهیم کرد. پله هم از اجزای مهم خواب است. اصولاً حضور پله در خواب به معنای تصمیم و انجام کاری سخت است که اقدام به آن به مقدار زیادی گذشت بستگی دارد. مجموعه این جزئیات در خواب شما اولاً می‌تواند به مفهوم انجام کاری رضایت‌بخش باشد و یا مقصودی راضی‌کننده دربر داشته باشد که اقدام به آن اگرچه سخت و محتاج به گذشت است. اما درنهایت می‌تواند اسباب رضایت کامل شما را فراهم آورد.

پیام دیگری که در خواب شما وجود دارد که بسیار هم جالب است یک پیام فرهنگی است و به شما می‌گوید که باید شناخت بیشتری نسبت به آنچه در اطرافتان وجود دارد، داشته باشید و این می‌تواند به‌وسیله مطالعه و یا تماس بیشتر با مردم صورت گیرد و به کمک این افزایش شناخت، شما پی به ارزشهای واقعی خود می‌برید و آنگاه زندگی‌تان در مسیر سبکبالی و تحقق یافتن اهدافتان که به آسانی صورت می‌گیرد، در راه انسانیت به حرکت درخواهند آمد.

همچون فیلم‌های سینمایی

خانم شبنم . ب. ۲۲ ساله مجرد و دانشجو خواب خود را چنین شرح داده‌اند:

هفت، هشت سالی است که خوابهای پرماجرا همچون فیلم‌های سینمایی می‌بینم؛ مثلاً یا از دست آدمکشان فرار می‌کنم و یا خود جز این آدمکشان هستم و یا به عنوان مامور قانون در تعقیب آنها هستم. این خوابها بسیار پربرخورد و پرماجرا می‌باشند. دقیقاً مانند فیلم‌های سینمایی. دیگر از دست این خوابها به تنگ آمده‌ام.

تحلیل:

شروع این‌گونه خوابها از سنین بلوغ شما بوده است و من احتمال می‌دهم که در همان زمانها شاید شما درگیر ماجرایی بوده‌اید که بدون هیچ قصد و نیتی به آن کشیده شدید و همین بی‌گناهی شما سبب شده که به عنوان یک علامت سؤال این خواب در ذهنتان ادامه پیدا کند.

مساله مهم در خواب شما، نخست یکنواختی مضمون و دیگر زمان شروع آن است که همین دو عامل بسیاری از احتمالات دیگر را حذف می‌کند. شما باید به پانزده سالگی خود بازگردید و اتفاقات آن سن پرتلاطم را مرور کنید. ضمن آنکه اکنون هم به نظر می‌رسد به آرامش بیشتری در زندگی نیاز دارید. به‌وضوح شما با نوعی اضطراب سروکله می‌زنید که این نیز تداوم خواب جنجالی شما را باعث شده است. تصور من براین است که قدری ورزش و برنامه‌های آرامش‌دهنده به شما کمک شایان خواهد کرد. ضمن آنکه کمتر باید بادیگران درگیر شوید و کمتر خود را به وادی دلخوری از کسی یا چیزی بکشانید. مسائل را با صبر و تامل بررسی کنید و با دوستان خود ارتباط عاطفی مناسب برقرار نمایید. پیش از خواب آب خنک بنوشید و در هنگام خواب هم اگر بیدار شدید، این کار را تکرار کنید.

مطالعه کتب و یا آثار و داستانهای پرماجرا را موقتاً کنار بگذارید و به داستانهای عاطفی بپردازید. تصور من این است که اگر بر اضطراب و زندگی پرشتاب و عجله خود غلبه کنید، این‌گونه خوابها نیز متوقف خواهد شد؛ چرا که آنچه شما را تحریک می‌کند، یک خواب واقعی نیست، بلکه یک عادت ذهنی است که براثر تکرار در ذهنتان به عنوان یک رکن جای گرفته است.

موفق و پیروز باشید.

O دکتر بهمن بهروزی

توضیح:

به نامه‌های زیر که به صفحه خواب فرستاده شوند، پاسخ داده نمی‌شود:

- نامه‌هایی که در آنها تقاضا شود متن خواب درج نشود.
- نامه‌هایی که در آنها تقاضا شود سن و مشخصات فرستنده درج نشود.
- نامه‌هایی که حاوی بیشتر از یک خواب باشند.
- نامه‌هایی که توضیح در مورد خواب بیش از یک صفحه باشد.

O گزارش: سیداحمد شهابی
O عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد
O تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

عشایری

با آرزوهای کوچ کرده!

ساعتی درمیان عشایر ساکن شده در پایتخت

دختر عشایر تنها آرزویش پرداخت قرضهای پدر است و سلامتی مادر!

برزخ زندگی

گزارشی از وضعیت بد کوچ به دفتر مجله می‌رسد، از اینکه عشایر از کوچ خسته شده‌اند. مشکلات، انگیزه آنها را برای حرکت گرفته و نبود امکانات رمق چهارپاهایشان را برده. بسیاری از آنها گلایه می‌کنند که مسیر کوچ مسدود شده. چراگاهها دیگر رونق سابق را ندارند و حرکت کوچ امروز با کامیون(!!) انجام می‌شود و در این میان تنها عده کمی به دلیل نداشتن امکان مالی حتی از پرداخت کرایه کامیون عاجز شده‌اند و فریاد تلخ رنج آنها به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد و...

در مقابل این گفته‌ها باخبر می‌شویم عده‌ای کوچ‌رو که سکون را به حرکت ترجیح داده‌اند در کوچه پس‌کوچه‌های تهران گرفتار شده‌اند، بوی خوش زندگی از خانه‌هایشان رخت بربسته و با تمام وجود تنها به دلیل اینکه می‌گویند ما عشایر هستیم صورت خود را با سیلی سرخ نگه می‌دارند.

پی بردن به این تناقض انگیزه تهیه گزارش حاضر می‌شود. تا از طریق آن بازگو کنیم که این مردم در دو سوی رود خروشان و پرتلاطم زندگی گرفتار شده‌اند. نه کوچ امکان زندگی را برای آنان به همراه دارد و نه سکون و به‌واقع این برزخ همانند تردیدهای دیگری که بیشتر مردم وطن عزیزمان با آن دست به گریبان هستند، آنان را از فکر زندگی دور کرده و بوی خوش خوشبختی را از سفره‌هایشان برده. حال راه‌حل چیست؟!...

هیچ کس نمی‌داند!

جمعه ۹ صبح، حوالی میدان هرندی، کوچه هشت متری ادیب... کوچه...

از مردم سراغ عشایر ساکن در این محله را می‌گیرم. بیشتر آنان با چشم‌های پف کرده و چهره‌ای اخم‌آلود یا پاسخ نمی‌دهند و یا با خنده‌ای عجیب می‌پرسند عشایر؟!! و سر خود را تکان می‌دهند و راه می‌افتند. اما یک پیرمرد سمج‌تر از خودم، با سؤالهای پی‌درپی از من می‌پرسد: کدوم کوچه‌رو گفتن؟ عشایرها مال کجا هستن؟ و... بالاخره با اشاره دست راه گم شده پیدا می‌شود.

در خانه را می‌کوبیم و کسی با صدای گرفته می‌پرسد: کیه؟!

و پس از گشودن در و باخبر شدن از دلیل حضورم مرا به حیاط خانه دعوت می‌کند. به دوروبر خود نگاه می‌کنم. یک حیاط ۱۵، ۱۶ متری با کلی خرت و پرت، نان خشکی که پهن شده تا آفتاب بخورد، کفش‌های رنگارنگ کنار در هر اتاق یکی، دوتا، سه‌تا، پنج‌تا، اجاق گاز سیاه شده گوشه حیاط! و...

یکی، دوتا دختربچه از اتاقها بیرون می‌دوند، رنگ لباسها زرد، قرمز، سیاه، دمپایی‌ها زرد و پرده‌ها سیاه. از خود می‌پرسم آینده این بچه‌ها چگونه خواهد بود؟ ذهن آنها تا چه اندازه امکانات رشد را خواهد داشت؟ و با این سؤالها داخل یکی از اتاقها می‌شوم.

سقف شیروانی سخن از تابستانهای داغ دارد. گرمایی که همه‌اش را باید یک پنکه قدیمی به نسیمی جانبخش تبدیل کند!! و چند لحظه بعد مادر خانواده با چادر مشکی درحالی که چند وجب آنسوتر بچه‌هایش علی، زهرا و حسین هنوز در خواب و بیداری غلط می‌زنند، می‌گوید: نسل در نسل ما عشایر کوچ‌رو بودند. اما با شروع جنگ و نابودی دام و امکاناتمان...

کوچ تعطیل شد!

او درحالی که سعی می‌کند چهره خود را به‌خوبی بپوشاند، اضافه می‌کند: بعد از اینکه دریافتم دیگر کوچی امکان‌پذیر نیست، ایل ما که از شاخه‌های ایل بختیاری (قشقایی) بود، به چند گروه تقسیم شد. عده‌ای در روستاهای اطراف اصفهان ساکن شدند و عده‌ای دیگر به تهران آمدند.

O چرا تهران؟

OO چون حداقل در تهران می‌شد کاری پیدا کرد و شوهر من هم به کارگری مشغول شد و من با سرهم کردن گل مصنوعی و کارهایی از این قبیل به اقتصاد خانواده کمک کردم. بچه‌ها را برای تحصیل به مدرسه فرستادیم و تا به امروز با هر سختی شده زندگیمان را می‌گذرانیم.

O امروز چه مشکلاتی دارید؟

OO الان مدت زیادی است که شوهرم به دلیل درد مهره‌های کمرش از کار افتاده و تمام مسوولیت خانواده بر روی دوش من و بچه‌هاست.

O بچه‌ها چه کار می‌کنند؟

OO (به اجاق گاز روسیاه گوشه حیاط اشاره می‌کند و می‌گوید:) با آغاز فصل تابستان پسر بزرگم بلال می‌فروشد.

O تعداد خانواده شما چند نفر است؟

OO ۱۰ نفر.

O چقدر اجاره‌خانه می‌دهید؟

OO برجی ۲۰ هزار تومان به علاوه پول آب و برق که این ماه فقط پول آب ۱۴۰ هزار تومان آمده که باید بین پنج خانوار تقسیم شود.

O بقیه اعضای این خانه با شما نسبتی دارند؟

OO بله. عمو، برادرشوهر، خواهرشوهر و...

O هنوز هم به کوچ علاقه دارید؟

OO ما (بزرگترها) بله. اما بچه‌ها نه. در آن سالها ما برای زمستان به اطراف خوزستان می‌رفتیم طرف زردکوه (بازفت) و تابستانها را به مناطق سردسیر کوچ می‌کردیم. اما امروز نه برای ما پولی باقی مانده، نه گوسفندی. بدون چادر و چهارپا هم که کوچ معنی ندارد.

O حالا تصمیم دارید چه کار کنید؟

OO با بدبختی‌های زندگی می‌سازیم. از شما می‌پرسم این خانه حمام ندارد و پول حمام بیرون برای هر نفر ۳۰۰ تومان می‌شود. به نظر شما من چطور باید هفته‌ای سه هزار تومان پول حمام بچه‌ها را بدهم؟

او صحبت‌هایش را قطع می‌کند و من به در و دیوار خانه‌ای چشم می‌دوزم که هر روز کوچکتر می‌شود(!) و دیوارهای گچی پیش‌ساخته‌اش هنوز رنگ نشده. به روی همین دیوارها قاب عکس کوچ جا خوش کرده و قرآنی درون کیسه‌ای آویزان است.

رنگ آبی متمایل به خاکستری از ۱۵ سال مقاومت در مقابل گردوغبار سخن می‌گوید و نگاه بچه‌های

اینجا سقف شیروانی سخن از تابستانهای داغ دارد، گرمایی که همه‌اش را باید یک پنکه قدیمی به نسیمی قابل تحمل تبدیل کند!

دورویر من محرومیت را فریاد می‌زند.

بچه‌هایی با موهای نامنظم و قیچی شده و ناخنهایی که به تقلید از زندگیهای امروزی با مداد رنگی سرخ شده است.

گوشه اتاق اما کار آشپزخانه را انجام می‌دهد! یک سبد پلاستیکی، یک تشت لباسشویی، یک زنبیل که به عنوان سمبل سبد خالی هزینه خانوار روی زمین افتاده و چند تکه خرت و پرت. این تمام وسایل زندگی است.

از او خداحافظی می‌کنم و تا می‌خواهم به خانه نفر دیگر بروم، چند نفری داخل حیاط دوره‌ام می‌کنند.

برای چی اینجا اومدید؟

OO اومدیم تا قصه ساکن شدن کوچ‌روهارو بنویسیم.

و با شنیدن این حرف، زن جوانی که به نظر تحصیلکرده می‌آید و نسبت به دیگران لهجه کمتری دارد، می‌گوید: اینجا حدود ۶۰ نفر زندگی می‌کنن که همشون کوچ‌رو ایل قشقایی هستن.

ما به این راحتی نمی‌تونیم به سر جای اولمون برگردیم. وضع زندگی تو شهرستانها به‌مراتب از اینجا فلاکت‌بارتره. حداقل توی این خراب شده می‌شه مدرسه‌ای پیدا کرد. می‌شه بچه‌هارو سر و سامون داد. شاید نتونیم بچه‌هامون‌رو هر ۱۰ روز حمام ببریم اما مدرسه می‌تونن برن(!)

ما تو تمام این سالها با سختی سفرهامون‌رو باز نگه داشتیم و تنها به خاطر اینکه عشایر هستیم و یک عشایری هیچ‌وقت نمی‌گذاره چارچوب زندگیش از هم بپاشه، مقاومت می‌کنیم.

O خانواده شما چند نفره؟

OO شش نفر. من چهارتا دختر دارم و شوهرم قبلاً شغل آزاد داشت. یه جنسی‌رو می‌خرید و چند روز بعد می‌فروخت. اما الان دچار بیماری عصبی شده و دیگه از کار کردن افتاده. تمام اینها هم فقط به خاطر سنگینی مشکلاتیه که روی دوشش بود.

O پس الان چطور خرج زندگی درمیاد؟

OO من از مغازه‌ها قند می‌گیرم و شب تا صبح هر کیلو ۲۰ تومان خرد می‌کنم. ولی اصلاً از این کار عیبم نیست(!) چون می‌دونم آینده بچه‌ها انشاءالله روشنه...

هشت سال مقاومت

او این حرفها را می‌زند و ناگهان به زمین می‌نشیند و تا من دلیل این کار را می‌پرسم با صدای بلند ادامه می‌دهد: الان هشت ساله هر روز یکی، دوتا گونی قند خرد می‌کنم اگر بچه‌ها فرصت بدن و مشکلی پیش نیاد، شبها هم این کارم ادامه داره تا یه جوری خرج زندگی دربیاد. ولی بالاخره این کار منو انداخته. باور کنید هشت ساله که دکتر نرفتم چون می‌دونم خرج بیمارستان خیلی زیاده و من همین‌طور باید سر کنم.

O

با قطع شدن صحبت‌های او یکی از بچه‌ها کاغذ بدست به سویم می‌آید. برگه را از او می‌گیرم. بالای برگه نوشته شده کارنامه مدرسه...

و نمره‌ها از ۹ درس، هفت‌تا ۲۰ و دوتا ۱۸ و ۱۹. از تعجب میخکوب می‌شوم و با چند تشویق زبانی او را آرام می‌کنم. اما این کار توسط دختر و پسرهای دیگر هم ادامه پیدا می‌کند. جالب اینکه آنها هم همگی نمره‌های ۲۰ کارنامه‌شان به این برگه سیاه و سفید رنگ شادی بخشیده و تا من درمیان نمره‌های ۲۰ غرق شده‌ام، پدری رنجور با صدای خسته می‌گوید:

این وضع بچه‌های ماست. ببین اگر بچه‌های ما به اندازه دیگران(!) امکانات داشتن چه کارها که نمی‌تونستن بکنن.

او به پسری که روی نردبان نشسته و سر خود را درمیان دو دستش گرفته اشاره می‌کند و می‌افزاید: این پسر توی باشگاه فوتبال (...) به عنوان نفر برتر شناخته شده چون هم چپ پاست و هم بااستعداده و از بین دهها نفر برای سفر به سوریه و شرکت در مسابقات باشگاهی انتخاب شده. اما این سفر ۲۰۰ هزار تومان خرج برمی‌داره و نداشتن این پول تمام آرزوهاش‌رو نقش بر آب کرده و...

درمیان عشایر مسجدسلیمان

درخلال صحبت‌های این گروه، درمی‌یابم گروه دیگری از عشایر مسجدسلیمان هم در همین نزدیکی‌ها ساکن شده‌اند و با راهنمایی‌های دو پسر همراهمان به خانه آنها می‌رسم.

خانه آنها هم در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان هرندی واقع شده و به محض ورود به خانه درمی‌یابم، بیشتر اعضای خانه برای شرکت در مراسم عزاداری یکی از بستگان خانه را ترک کرده‌اند و تنها بچه‌ها و پیرزنان خانه‌نشین هستند.

در این خانه پنج خانوار شامل دو عمو، دو مستاجر غریبه و یک مادربزرگ زندگی می‌کنند و دختر شیرین زبانی به نام سکینه پاسخگوی سؤالهایم می‌شود.

او ۱۴ سال دارد و از خاطره کوچ چیز زیادی در ذهن ندارد و تنها می‌داند که کوچ خیلی سخت است و ادامه می‌دهد: ما عشایر مسجدسلیمان هستیم و از موقعی که جنگ افتاد(!) در تهران ساکن شده‌ایم.

O کلاس چندمی؟

OO اول راهنمایی.

و با گفتن این جمله او هم مثل دیگر بچه‌ها کارنامه‌اش را از زیر پرده پشت سرش بیرون می‌کشد و خستگی مرا درمیان نمره‌های ۲۰ خود گم می‌کند.

O دوست داری چه کاره شوی؟

OO دکتر!!

O بزرگترین آرزویت چیه؟

OO اینکه پدرم بتونه تمام قرضهایش را بده(!!) هر روز چند نفر می‌آیند در خانه و او را تهدید به زندان می‌کنند.

O تلویزیون ندارید؟

OO نه. ولی به جای نگاه کردن به تلویزیون به مادرم کمک می‌کنم. بچه‌هارو نگه می‌دارم تا مامانم قند خرد کنه!!

O چه ورزشی‌رو دوست داری؟

OO والیبال. من عضو تیم والیبال مدرسه هستم.

O آرزوی دوم تو چیه؟

OO اینکه همه‌مون (به خواهر و برادرهایش اشاره می‌کند) توی درس قبول بشیم.

O بدترین خاطره زندگی تو چیه؟

OO اولین سالی که اومدیم تهران معلم مدرسه منو تجدید کرد و این برای من خیلی بد بود!

آرزوهای خام

او سرش را پایین می‌اندازد و من فرصت می‌یابم تا به دورویر خود نگاه کنم. این خانه هم مثل خانه‌های قبلی کوچک، نمور و گرم است ولی اعضایش با سختی‌ها کنار آمده‌اند.

به حیاط چشم می‌دوزم. پسر نوجوانی به همراه برادر کوچکترش جلوی دوربین خنده‌های دروغین را تمرین می‌کنند و کمی آنسوتر یک پسر دیگر کش پولی را به عنوان وسیله سرگرمی خود انتخاب کرده. تنها چیزی که از دسترنج چند روز پیش پدر باقی مانده و امروز پسرک آن را دور پول آرزوهای خیالی‌اش می‌اندازد و در فکر خود می‌گوید: اگر این کش پر از پول بود. اگر همه این پولها برای من بود. با اون مادر را دکتر می‌بردم. بعدش قرض پدر را می‌دادم و بعد جیب‌هایم را پر از شکلات و لواشک و آدامس می‌کردم و...

من هم گوشه اتاق در فکر چاپ این گزارش و واکنش سریع برای ساماندهی به وضع کوچ‌روهای کشورمان در آرزوهای خام خود غرق می‌شوم و به همراه کوچ آرزوهایم سفر می‌کنند. ■

من برای گوش شما بوق می‌زنم

گزارش: سیده شیده لالمی
عکس: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم: سرویس گزارش
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

چند ماه پیش وقتی دیدم مأموران شهرداری تابلوی بوق زدن ممنوع را که جلوی بیمارستان محلمان کج شده بود با خود بردند فکر نمی کردم که دیگر آن را نمی‌بینیم. شاید آنها هم مثل دیگران فکر می کنند بود ونبود این تابلو چندان اهمیت ندارد. در صورتی که این تابلو از گویاترین علایم و نشانه های راهنمایی رانندگی است و حتی کسانی هم که گواهینامه ندارند نیز با دیدن آن به آسانی به مفهومش پی می برند. اما همین علامت ساده و همه فهم برای تعداد زیادی از رانندگان بی معنی است وبسیاری از آنها معترفند که در طول مدتی که رانندگی می کنند تنها یکبار آن هم در شهرک آزمایش برای اخذ گواهینامه به این نکته توجه کرده اند که هر جایی بوق نزنند.

صبح روزجمعه، بعد از یک هفته کار با شنیدن صدای فروشندگان دوره گردی که با فریاد «فرش، موکت، یخچال، چدن، خورده ریز می خریم» طول وعرض خیابانهای محلمان را متر می کردند و صدای ممتد بوق ماشین همسایه، خیال یک خواب راحت را از سرم بیرون کردم وتمام روز به این موضوع فکر کردم که چه راهی برای فرار از این همه سر وصدای سرسام آور وجود دارد.

صبح روز بعد از یک مأمور راهنمایی - رانندگی که در یکی خیابانهای شلوغ تهران ایستاده است، می‌پرسم:

در طول روز چند نفر را به دلیل بوق زدن جریمه می‌کنید؟

آنچنان با تعجب نگاهم می کند که لحظه ای در مورد آنچه پرسیده ام شک می کنم.

«بوق زدن؟ ما هیچ‌کس را به خاطر بوق زدن جریمه نمی‌کنیم»

تابلوی بوق زدن ممنوع آن طرف خیابان را نشانش می دهم و او هم متقابلاً برگه ای از دسته جریمه را نشانم می دهد. وقتی با دقت برگه جریمه را نگاه می کنم، می بینم برای جریمه کردن مسافرکش‌هایی که برای سوار کردن یک مسافر در روز هزاران بار بوق خود را به صدا در می آورند یا موتور سوارانی که بوق گوشخراش کامیون روی موتورشان نصب کرده اند هیچ کد جریمه ای پیش بینی نشده است.

جریمه‌های اشاره نشده

علی مراد حیدرزاده در پاسخ به این سؤال که با تخلفاتی که در برگه جریمه به آن اشاره نشده است چگونه برخورد می کنید می گوید:

«برای تخلفاتی که در برگه جریمه به آنها اشاره نشده است، کدی در نظر گرفته شده که در مواقع اضطراری می توان از آن استفاده کرد. اما مردم بوق زدن را جرم نمی دانند و از آنجایی که این جریمه با این کد خاص باید تأیید شود والزاماً نمی توانند به آن اعتراض و آن را باطل کنند ما کمتر از آن استفاده می کنیم چون در چنین شرایطی کسی که جریمه را نوشته است باید پاسخگوی این عمل خود باشد.»

یکی از مغازه داران قدیمی میدان ونک در مورد آلودگی صوتی منطقه می‌گوید:

صدای بوق وموتور را یک جوری تحمل می کنیم. اما نمی دانیم از صدای دزدگیر کسانی که ماشینشان را اینجا پارک می کنند و محل کارشان جای دیگری است به کجا باید اعتراض کنیم.

او پیشنهاد می کند به بیمارستانی که در چند خیابان پایین تر قرار دارد مراجعه کنم و پای درددل بیمارانی که در آنجا بستری هستند بنشینم.

صدای مسافرکش‌ها آزارمان می‌دهد

از پله های بیمارستانی که هرروز ساعتهای طولانی سنگینی بار آلودگی صوتی را بر دوش می کشد، بالا می‌روم: طبقه دوم اتاق ۲۰۲ را انتخاب می کنم. اتاقی با یک پنجره بزرگ که رو به ازدحام خیابانهای شلوغ گشوده می شود و به قول بیماران همیشه بسته است.

مرد جا افتاده ای که خود را «علیرضا-ف» معرفی می کند با شنیدن سوژه گزارش آهی می کشد می گوید: «دو ماه است که در بیمارستان بستری هستم. اما یک شب خواب راحت نداشته ام. روزها که سر و صدای مسافر کشها و بوق ماشینها آزارمان می دهد و شبها هم صدای رفت و آمد کامیون ها و خالی کردن تیر آهن و بتن.

مسوول بخش که همراه با من به اتاق آمده است در ادامه صحبتهای او می افزاید: تا به حال چندین بار برای رفع این مشکل اقدام کرده ایم اما نتیجه ای نگرفته ایم. با هر جا که تماس می گیریم می گویند به ما مربوط نیست برای بیمارستان هم مقدور نیست که تمام بیماران را در اتاقهایی که رو به خیابانهای اصلی نیستند قرار دهد.

دیدن بیماران درآن وضعیت که با وجود بیماری بایدآلودگی صوتی را هم تحمل کنند مرا به این فکر می‌اندازد که عوارض ناشی از این سروصدا به تنهایی می تواند موجبات ابتلا به بیماریهای دیگری رابرای آنها فراهم کند.

گفتگو با یک کارشناس علوم اجتماعی که در مورد آلودگی صوتی در کلان شهرها در حال تحقیق است صحت این ادعا را تایید می‌کند وی می گوید:

«کری، ناراحتی ناشنوایی ودردگوش، اخلال در کار و ارتباطات برهم خوردن تعادل خواب و آرامش، ایجاد ناراحتی های قلبی، انواع بیماریهای گوارشی وخستگی های مزمن فکری و بدنی نتیجه تماس طولانی با سر وصدای بیش از حدمجاز است. خستگی های مزمن روی عضله اعصاب اثر می گذارد اسید لاکتیک بدن بیش از معمول ترشح می شود وقدرت کارکردن را از انسان می گیرد و در این حالت شخص دچاردردشدید در قسمت شقیقه‌ها می‌شود و کاهش تمرکز و ضعف فعالیتهای مغزی در چنین شرایطی کاملاً طبیعی است.»

وی با توجه به شیوع آلودگی صوتی در جامعه ادامه و گسترش آن را خطرناک می داند و می گوید:

«اگر در نوجوانی و جوانی از دستگاه شنوایی در برابر سر و صدا و آلودگی های ناشی از آن حفاظت نشود، سرعت از میان رفتن سلول های مویی انتقال صدا در میانسالی یا بزرگسالی بسیار سریع خواهد بودکه باعث از دست رفتن بخش قابل توجهی از شنوایی خواهد شد.»

بازار بوقها

در مسیر برگشت از دفتر کارشناس امور اجتماعی در یکی از خیابانهای مرکز شهر صدای عجیب بوق یک خودرو که به سرعت از کنارم می گذرد به حدی توجهم را جلب می کند که مسیرم را به سمت یکی از خیابانهایی که مرکز خرید وفروش تجهیزات اتومبیل از جمله انواع بوق است تغییر می دهم. بازار بوق های بنزی، شیپوری،کامیونی داغ تر از انواع دیگراست. یکی از فروشندگان این مغازه ها که مشغول نصب بوق شیپوری روی یک دستگاه رنو پنج بارینگ اسپرت است می گوید:

«مردم در قبال پولی که به ما می دهند از ما کار می‌خواهند. ولی اکثر مشتری‌های ما جوان هستند و می‌گویند هرچی صدای بوق و آژیر بلندتر باشد بهتر

یک مامور پلیس: «ما کسی را بخاطر بوق زدن جریمه نمی کنیم؛ اصلا «کد ـ جریمه‌ای» به این منظور وجود ندارد»

تلفنچی سازمان حفاظت از محیط زیست: ما بخش آلودگی صوتی نداریم، به کجا وصل کنم ؟!

بوقهای شیپوری، کامیونی و صدای حیوانات بازار داغتری دارند و قیمتی حدود ۶۰ هزار تومان!

است، ما هم به خواسته آنها عمل می کنیم و گرنه مشتری خودمان را از دست می دهیم.»

از صاحب ماشین که جوانی ۲۳ ساله است می پرسم که چه دلیلی دارد که از این نوع بوقهای گوشخراش که مخصوص جاده است در شهر استفاده کند؟

می‌گوید «رانندگی در این خیابانهای شلوغ کار هر کسی نیست غیر از این بوقها صدای دیگری نمی‌تواند مسافرکش‌هایی که هر جا دوست دارند می ایستند به حرکت وادارکند.»

دلایلش به نظرم قانع کننده نمی رسد، با آماده شدن ماشینش به سرعت از من خداحافظی می کند و صحبتمان نیمه کاره می ماندومی رود.

فروشنده مغازه که انگاربا تمام شدن گزارش آرامش بیشتری پیداکرده است با دست به مغازه‌های دیگری که فعالیت های مشابهی دارند اشاره می کند و می گوید:

تمام این مغازه ها که می بینید مثل من حاضرند بوق بنزی و شیپوری را نه تنها روی رنو حتی روی موتور و دوچرخه هم نصب کنند در غیر این صورت باید در مغازه را به خاطر ندادن اجاره و مالیات ببندند.

انواع بوقها را نشانم می دهد. صدای آنها را یکبار محض نمونه در می آورد بعضی از آنها که به قول خودش از پر فروش ترین آنها هستند واقعاً صدای گوش خراشی دارند. بوقهای طودی و صدای انواع حیوانات از انواع دیگر بوق های هستندکه صدای آنها برایم آشناست. قیمت بوقهای بنزی وشیپوری را بالای ۶۰ هزار تومان ذکر می کند. تفاوت قیمت این بوقها با انواع دیگر چیزی معادل ۴۰تا۵۰ هزارتومان است که کیفیت صدای بهتر و متقاضی بیشتر از مهمترین دلایل این اختلاف قیمت است.

در سازمان حفاظت از محیط زیست

با شنیدن اظهارات فروشندگان، ذهنم متوجه این موضوع می شود که چه کسی مسئول رسیدگی به مشکلاتی از این قبیل است. نام اولین سازمانی که برای جلوگیری ازآلودگی صوتی به ذهنم می رسد سازمان حفاظت ازمحیط زیست است. در برخورد با این سازمان آن چه که بیش از همه توجه مرا جلب می‌کند نبودن یک بخش مستقل به عنوان متصدی بررسی آلودگی صوتی است. هر چند به گفته مسوولان‌سازمان این بخش تحت نظر بخش آلودگی هوا مشغول فعالیت است اما آنچنان در محیط سازمان مبهم و نا شناخته است که مسوول تلفنخانه سازمان می گوید:

«ما بخش آلودگی صوتی نداریم، به کجا وصل کنم؟»

کارشناسان سازمان محیط زیست، آلودگی صوتی را پخش و انتشار هر گونه صوت و صدا و ارتعاش بیش از حد مجاز و مقرر درفضای باز و غیر سرپوشیده تعریف می‌کنند و منابع آلاینده را به مناطق مسکونی، تجاری، تجاری - مسکونی، صنعتی - مسکونی و صنعتی خاص تقسیم می کنند و میادین تیر تمرینهای نظامی، مشاغل و حرفه های پر سر وصدا و بلند گوهای مستقر در میادین و اماکن عمومی را از مهمترین آلاینده های صوتی در شهر های بزرگ می دانند.

دکتر متصدی مسوول دفتر بررسی آلودگی هوا در سازمان حفاظت از محیط زیست در مورد برنامه های این سازمان جهت کاهش آلودگی صوتی در شهرهای بزرگ به برنامه های در دست اجرا ی سازمان اشاره می‌کند و می گوید:

بحث آلودگی صوتی نشأت گرفته از ماده ۲۷ قانون جلوگیری از آلودگی هواست، که بر اساس آیین نامه اجرایی مصوبه دولت رسیدگی به سه بخش از آلودگی هوا که آلودگی صوتی را هم شامل می شود به عهده این سازمان است. قسمت اول تدوین استانداردهای آلودگی صوتی در هوای آزاد است که انجام شده است و اگر تا پایان خرداد توسط هیأت وزیران تصویب شود تمام ارگانهای تولید کننده آلودگی صوتی وهمه کسانی که به نوعی با پدیده آلودگی صوتی مرتبطند ملزم به اجرای آن هستند. قسمت دوم مربوط به بررسی استانداردهای قطعات به کار برده شده در خودروها است و قسمت سوم مربوط به آلاینده‌های صوتی صنایع سنگین است.

مسوول بخش آلودگی هوا در پاسخ به این سوال که چرا برنامه‌های مربوط به تعیین استانداردهای آلودگی صوتی از سال ۷۸ تاکنون در مرحله شناسایی و تهیه و تدوین باقی مانده اند، می گوید:

ما می‌خواهیم استانداردهایی را تعیین کنیم که باشرایط کشور ما منطبق باشد و اجرا شود و این امر زمان می برد. شما نمی توانید انتظار داشته باشید که کنترل آلودگی صوتی در ایران مثل اروپا باشد. زمانی که ما به همان تکنولوژی و صنعت پیشرفته اروپا رسیدیم می توانیم چنین انتظاری داشته باشیم.

در مقابل اظهارات آقای متصدی، آقای مهندس بشیر اعظم، مسیول بخش انتقال صنوف پر سر و صدا به خارج از شهر می گوید:

«شرکت ساماندهی مشاغل با سازمان حفاظت از محیط زیست ارتباط تنگاتنگی دارد و ما بارها به آنها اعلام کرده ایم که هر قانونی که توسط آنها به تصویب برسدو تا اندازه ای از بار مزاحمتهای شهری برای مردم بکاهد را به مرحله اجرامی رسانیم.»

طرح انتقال صنوفی که ایجاد آلودگی صوتی در شهرهای بزرگ از جمله تهران می کنند از سال ۶۹ در هیأت وزیران تصویب شده است اجرای این طرح بعد از توقفی طولانی از سال ۸۰ از سر گرفته شده است. اما شواهد و دلایل موجود نشان دهنده این است که این طرح آنچنان مورد کم لطفی مسوولان قرار گرفته که در طول ۱۲ سالی که از تصویب آن می گذرد، گامی برای به ثمر رساندن آن برداشته نشده است. آقای بشیر اعظم مهمترین علت این امر را تخصیص ندادن اعتبار به این طرح عنوان می کند و می گوید:

«برای انتقال این صنوف به مجتمع های خارج از شهر، صاحبان صنوف باید باید هزینه ساخت مجتمع را تقبل کنند و بعد از تکمیل مجتمع به آنجا منتقل شوند. شهرداری برای ساخت و تکمیل این مجموعه ها اعتباری ندارد و مردم نیز حاضر به مشارکت در این کار نیستند. ما برای ساخت این مجموعه درآغاز کار به بودجه ای حدود ۲۰میلیارد ریال نیاز داریم و اگر این اعتبار به ما داده شود ظرف مدت یکسال تمامی این صنوف را به خارج از شهر منتقل می کنیم.»

عقربه های ساعت ۱۰ شب را نشان می دهند و من مشغول تنظیم گزارش هستم و رشته افکارم با صدای زنگ تلفن پاره میشود. با شنیدن صدای دوستم که می‌گوید تلویزیون را روشن کن، تلویزیون رارروی شبکه‌ای که اومی گوید تنظیم می کنم. صدای گوینده اخبار در گوشم می پیچد: «کلیات طرح تعیین استانداردهای آلودگی صوتی در هوای آزاد، در جلسه امروز هیأت وزیران به تصویب رسید.»

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

دست و پای کسی را در پوست گردو گذاشتن

این عبارت در مورد کسانی به کار می‌رود که او را در تنگنا یا مشکلی قرار دهند که خلاصی از آن مستلزم زحمت بسیار باشد. آدمی در زندگی روزمره خود گاهی دچار مشکلاتی می‌شود و براثر آن دست به کاری می‌زند که هرگز گمان عواقب آن را هم نمی‌کرده و به اصطلاح در چنان بن‌بستی گیر می‌کند که نه راه پس دارد نه راه پیش. در چنین مواقعی می‌گویند دست و پای طرف را در پوست گردو گذاشته‌اند. حال ببینیم دست و پای آدمی چگونه در پوست گردو جای می‌گیرد.

گربه حیوانی است که غالباً آن را به صورت اهلی در خانه نگهداری می‌کنند. البته گربه‌های ولگرد هم در ایران بسیار فراوانند و خانه‌ای نیست که روزانه چند گربه در داخل حیاط و روی دیوار و پشت بام آن رفت و آمد نکنند. این گربه‌ها در سرقت خوراکیها مشهورند و از هر فرصتی برای چنین کاری استفاده می‌کنند.

... اما سابقاً افراد بی‌انصافی بودند که وقتی گربه‌ای در دزدی زیاده‌روی می‌کرد و به هیچ وسیله نمی‌توانستند او را از این کار بازدارند، قیر را ذوب می‌کردند و در پوست گردو می‌ریختند و چهار دست و پایش را در آن فرو می‌بردند. در این حال گربه به زحمت راه می‌رفت و چون صدای پایش به گوش اهل خانه می‌رسید، دیگر نمی‌توانست دزدی کند و گربه بدبخت نه‌تنها دزدی از یادش می‌رفت، بلکه حتی به وضعی می‌افتاد که احتمال تلف شدنش از گرسنگی هم می‌رفت.

این روش غیرمنصفانه در برخورد با گربه‌ها به لحاظ در تنگنا قرار گرفتن گربه در تهیه غذا و سروصدای دست و پای در پوست گردو فرورفته‌اش موجب شد که هرگاه نوع انسان نیز در تنگناهای این‌چنینی قرار گیرد، از این عبارت به عنوان ضرب‌المثل استفاده شود.

باورهای عامیانه مردم گناباد

مردم گناباد معتقدند:

.اگر برگ درختی را در اولین روز پاییز در حالی که از درخت می‌افتد بگیری، تا آخر زمستان از سرماخوردگی مصون هستی.

.اگر عقربی کسی را بگزد، تا آن را نکشند، دردش باقی می‌ماند.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از گناباد

ضرب‌المثل‌های ترکی

آتـا اوغـولا بیـــر بـــاغ وردی
اوغول آتیه بیر سالخودمده ورمدی

برگردان: پدر، پسر را باغی بخشید، ولی پسر یک خوشه از پدر مضایقه کرد.

○ آتا دو غرابیب، اوغول یبیدور.

برگردان: پدر تهیه کرد و پسر خورد.

فرستنده: ناهید عبادی از: هادی شهر

رفع چشم زخم در کاشان

اهالی فین کاشان معتقدند که اگر شخصی ناگهان بیمار شد، به او چشم زخم زده‌اند. پس تخم مرغی را تهیه کرده، با مداد یا زغال اسامی افراد مشکوک را رویش می‌نویسند و سپس یکی از لباسهای فرد بیمار را برمی‌دارند و تخم مرغ را در آن می‌گذارند و یکی یکی اسامی همان افراد را زیرلبی و بی‌آنکه کسی بشنود، بیان می‌کنند و به هنگام ذکر هر نام، فشار مختصری هم بر تخم مرغ می‌آورند. هرگاه پس از بردن نام شخصی، تخم مرغ بشکند، معلوم می‌شود که او بیمار را چشم زخم زده است و معتقدند که پس از شکستن تخم مرغ، فرد بیمار بهبود می‌یابد.

فرستنده: مستانه همایونی از کاشان

دوبیتی فومنی

ویریز گیله مرد، ده الان بهاره
نوا نیشتان، موقع کشت و کاره
وخت آنه کی بکاری زمینـــا
سبـــزا کون تی زمینا، باز دواره

برگردان: برخیز گیل مرد، دیگر الان بهار است / نباید بنشینی موقع کشت و کار است / وقت آن است که زمین را بکاری / و باز دوباره زمین مزرعه‌ات را سبز بکنی.

فرستنده: ساسان یعقوبی از: شهرستان فومن

واژه‌نامه کردی

پیشی‌له: گربه / مریشک: مرغ / کاله شیر: خروس / په‌پوله: پروانه / قالونچه: سوسک / زرده واله: زنبور / مانگا: گاو مادر / مر: گوسفند / بیزن: بز / چوله که: گنجشک / جاشک: الاغ / سیرو: پرستو

فرستنده: نادر کیانی از: تایباد

درمانهای سنتی در درگز

مردم درگز:

- برای رفع فشار خون قره قان را دم کرده و می‌خورند.

-برای درمان سوء هاضمه -«ترشاه»- جوشانده و گلپوره را می‌خورند.

-برای درمان زخم معده ریشه گیاه شیرین‌بیان را خشک و پودر کرده و می‌خورند. گاهی هم برگهای آن را در چای و غذا می‌ریزند و می‌خورند.

- برای درمان سیاه سرفه و گلو درد روی سنگ «قانقلی امام» یا «امام ماستی» ماست می‌ریزند و می‌لیسند، و معتقدند درد گلو و سرفه آنها قطع می‌شود و بهبود می‌یابد.

قابل ذکر است که قبر قانقلی امام در دو کیلومتری روستای ارتیان است و روی سنگش نوشته «میرقاضی سلطان» که معلوم نیست این شخص از مشایخ صوفیه است و یا امامزاده!

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از: مشهد

پاسخ به نامه‌ها:

آقای محمدرضا آزادی جندقی و جعفر بابایی از نمین

لطفاً نامه‌های خود را روی ورق «آ ـ ۴» و یا ورق دفتر، یک خط درمیان و به صورت واضح و مشخص بنویسید. ضمناً نامه هر بخش را در پاکتی مستقل قرار دهید و برای همان بخش ارسال فرمایید.

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان

بخش معرفی یک روستا یا شهر را فعلاً تعطیل کرده‌ایم. ان‌شاءالله در آینده با بازگشایی مجدد آن از مطلب شما نیز استفاده خواهیم کرد.

آقای احمد یوسفی از روستای جوانمرد بوکان

مطلب ارسالی شما در مورد عید قربان و عید فطر دیر به دستمان رسید. منتظر دیگر آثار شما هستیم.

آقای غلامرسول فاتح از تایباد

مطلب خود را با خط خوانا و یک خط درمیان و بر یک روی کاغذ بنویسید و مجدداً برایمان ارسال دارید. در مورد کارت خبرنگاری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید.

نامه های شما رسید:

جعفر بابایی از نمین ـ لیلا مهرانی از قزوین ـ زهرا سرلک از الیگودرز (دو نامه) ـ حسین مهدوی آسیابر از کرج ـ غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا ـ معصومه رضایی از گرگان ـ تقی عزتی از اردبیل ـ راضیه صدرالدینی از جزیره کیش (دو نامه) ـ سعید امام‌داد از دزفول ـ مریم و مرضیه کملی از دهستان هشتبندی میناب.

طاها
صدای سبز بسیج

سیمای سرداران

سردار شهید دکتر مصطفی چمران

ولادت

دکتر مصطفی چمران به سال ۱۳۱۱ در خیابان پانزدهم خرداد، بازار آهنگرهای سرپولک تهران متولد شد.

تحصیلات

او تحصیلات خود را در مدرسه انتصاریه نزدیک پامنار آغاز کرد و در دارالفنون و البرز دوران متوسطه را گذراند و در سال ۱۳۳۶ در رشته الکترومکانیک فارغ‌التحصیل شد و یک سال به تدریس در دانشکده فنی پرداخت.

وی در همه دوران تحصیل، شاگرد ممتاز بود. در سال ۱۳۳۷ با استفاده از بورس تحصیلی شاگردان ممتاز به آمریکا اعزام شد و پس از تحقیقات علمی در جمع معروفترین دانشمندان جهان از کالیفرنیا، معتبرترین دانشگاه آمریکا با ممتازترین درجه علمی موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما شد.

فعالیت های اجتماعی و سیاسی

او از پانزده سالگی در جلسات درسهای مرحوم طالقانی، استاد شهید مرتضی مطهری و دیگر اساتید مشهور شرکت می‌کرد و از اولین اعضای انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران شد. شرکت در مبارزات سیاسی دوران مصدق و جریان ملی شدن صنعت نفت از جمله فعالیت‌های وی بود. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سقوط حکومت مصدق به نهضت مقاومت ملی ایران پیوست و سخت‌ترین مبارزه‌ها و مسوولیت های او علیه استبداد و استعمار شروع شد و تا روز خروج از ایران، بدون خستگی با همه قدرت خود علیه نظام طاغوتی شاه جنگید. در آمریکا با دستیاری بعضی از دوستانش برای اولین بار انجمن اسلامی دانشجویان را پایه‌ریزی کرد. او از مؤسسان انجمن دانشجویان ایرانی در کالیفرنیا و از فعالان انجمن دانشجویان ایرانی در آمریکا به‌شمار می‌رفت که به دلیل این فعالیت‌ها بورس تحصیلی شاگرد ممتازی او ازسوی رژیم شاه قطع شد.

او پس از پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ دست به اقدامی جسورانه و سرنوشت‌ساز زد و همراه بعضی از دوستان مؤمن و همفکر رهسپار مصر شد و به‌مدت دو سال در زمان عبدالناصر سخت‌ترین دوره‌های چریکی و جنگهای پارتیزانی را آموخت و به عنوان بهترین شاگرد این دوره شناخته شد و فوری مسوولیت تعلیم چریکی مبارزان ایرانی را عهده‌دار شد.

او در مصر هم دست از تلاش و مبارزه برنداشت و حتی به جمال عبدالناصر برای ایجاد جریان ناسیونالیسم عربی در مصر ایراد گرفت. ناصر با پذیرفتن این انتقاد دست چمران و یارانش را باز گذارد.

در لبنان

بعد از وفات عبدالناصر، ایجاد پایگاه چریکی مستقلی برای تعلیم سربازان ایرانی ضرورت پیدا کرد. و لذا دکتر چمران رهسپار لبنان شد تا چنین پایگاهی را تاسیس کند. او به کمک امام موسی‌صدر (رهبر شیعیان لبنان) حرکت محرومین و سپس جناح نظامی آن (سازمان امل) را براساس اصول و مبانی ایدئولوژیکی اسلامی به‌وجود آورد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران

دکتر چمران با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران بعد از ۲۳ سال هجرت به‌وطن بازگشت و همه تجربیات انقلابی و علمی خود را در خدمت انقلاب گذارد. او همه تلاش خود را صرف تربیت اولین گروههای پاسداران انقلاب در سعدآباد کرد و سپس در شغل معاونت نخست وزیر در امور انقلاب شب و روز خود را برای حل مشکلات گوناگون در نقاط بحرانی کشور صرف کرد تا اینکه در قضیه فراموش ناشدنی پاوه قدرت ایمان و اراده آهنین و شجاعت و فداکاری او بر همگان اثبات شد.

در کردستان

در آن شب مخوف پاوه همه امیدها قطع شده بود و چند پاسدار مجروح، خسته و دل شکسته درمیان هزاران دشمن مسلح به محاصره افتاده بودند. اکثریت پاسداران قتل‌عام شده بودند و همه شهر و تمام پستی و بلندیها به دست دشمن افتاده بود و موج نیروهای خونخوار دشمن، لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد. دکتر چمران با شهامت و شجاعتی بی‌نظیر توانست این شب هولناک را با پیروزی به صبح امید متصل کند و جان پاسداران باقیمانده را نجات دهد و شهر مصیبت‌زده را از سقوط حتمی برهاند و این درحالی بود که آن فرمان تاریخی و انقلابی امام خمینی(ره) صادر شد و پس از آن، سمت فرماندهی کل قوا را دکتر چمران عهده‌دار شد و به ارتش دستور داد ظرف ۲۴ ساعت خود را به پاوه برساند.

دکتر چمران با هدایت نیروها در ۱۵ روز همه شهرها و راهها و مواضع استراتژیک کردستان را پس گرفت و پاکسازی کرد و کردستان از خطر حتمی نجات یافت.

وزارت دفاع

دکتر چمران بعد از این پیروزی بی‌نظیر به تهران احضار و از طرف رهبر عالیقدر انقلاب به وزارت دفاع منصوب شد.

او در پست جدید برای تغییر ارتش از یک نظام طاغوتی به یک نظام الهی به یک سلسله برنامه‌های وسیع دست زد که پاکسازی ارتش و تعیین حدود و ضوابط اسلامی برای شوراها و پیاده کردن برنامه‌های اصلاحی حرف اول را در آن می‌زد.

مجلس

دکتر مصطفی چمران در اولین دور انتخابات مجلس شورای اسلامی از سوی مردم تهران به نمایندگی انتخاب شد و تصمیم داشت در تدوین قوانین و نظام جدید انقلابی، بخصوص در ارتش حداکثر سعی و تلاش خود را بنماید.

دکتر در یکی از نیایشهای خود بعد از انتخاب شدن به نمایندگی مردم در مجلس شورای اسلامی خدا را شکر کرده و می‌گوید: «خدایا! مردم آنقدر به من محبت کرده‌اند و آنچنان مرا از باران لطف و محبت خود سرشار کرده‌اند که راستی خجلم و آنقدر خود را کوچک می‌بینم که نمی‌توانم از عهده آن برآیم و شایسته این همه مهر و محبت باشم.» وی سپس به نمایندگی امام(ره) در شورای عالی دفاع منصوب شد.

در خوزستان

او پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران دوران حماسه‌ساز و پرتلاش دیگری را آغاز می‌کند که نمونه کامل ایثارگری و شجاعت و فروتنی و کار مداوم و بدون سروصدا و فقط برای خداست. دکتر چمران بعد از حمله ناجوانمردانه ارتش صدام به مرزهای ایران و یورش سریع آنها به شهرها و روستاها و مردم بی‌دفاع ما نتوانست آرام بگیرد و به خدمت امام امت رسید و با اجازه امام به همراهی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نماینده وقت امام در شورای عالی دفاع و نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی به اهواز رفت و از همان بدو ورود دست به کار شد و شب بعد از ورود، اولین حمله چریکی را علیه تانکهای دشمن که تا چند کیلومتری شهر درحال سقوط اهواز آمده بودند، آغاز کرد.

تشکیل ستاد جنگهای نامنظم

او گروهی از رزمندگان داوطلب را جمع کرد و با سازماندهی و تربیت آنان ستاد جنگهای نامنظم را در اهواز تشکیل داد. این گروه کم‌کم قوت گرفت و منسجم شد و خدمات حساس و فراوانی انجام داد. ایجاد واحد مهندسی بسیار فعال برای ستاد جنگهای نامنظم یکی از برنامه‌هایی بود که به کمک آن جاده‌های نظامی به سرعت در نقاط مختلف ساخته می‌شد. یکی از کارهای مهم و اساسی شهید چمران از همان روزهای اول، ایجاد هماهنگی بین ارتش، سپاه و نیروهای داوطلب مردمی بود که در منطقه حضور داشتند و بازده این حرکت و شیوه جنگ مردمی و هماهنگی کامل بین نیروهای موجود قابل توجه بود.

جراحت

هرچه تنور جنگ گرمتر می‌شد و آتش حمله بیشتر زبانه می‌کشید، چهره ملکوتی او گلگونتر و شوق به شهادتش افزونتر می‌شد. تا آنکه از دو قسمت پای چپ زخمی شد. با این حال با پای زخمی به یک کامیون عراقی حمله کرد و سربازان صدام از یورش این شیر میدان گریخته و او به کمک جوان دیگری که

بقیه در صفحه ۳۳

شکرخند

۳۴۲

سخنی با دوستان شکرخند

روی سخن با آن دسته از دوستانی است که از چندی پیش به جمع طنزسرایان پیوسته‌اند و شاید بر این باور باشند که هر سروده ارسالی آنها باید درج شود تا انگیزه‌ای باشد برای سرودنی دیگر، که صدالبته چنین پنداری نه‌تنها موفقیت‌آمیز نخواهد بود، بلکه درجا زدن و رکود ذوقی شاعر را درپی خواهد داشت.

ذوق و استعداد شاعرانه به مثابه چاهی‌ست که اگر مدام از آن بهره‌بری نکنند، راکد و سرانجام خشکیده خواهد شد.

شاعر باید مشتاق شعر باشد، نه شیفته نام. باید بی‌وقفه بخواند و بسراید و از سروده‌های خود بهترینها را برگزیده و به مجله مورد علاقه‌اش ارسال نماید و براین باور نباشد که هرآنچه را می‌فرستد مقبول می‌افتد.

البته مسوول صفحه وظیفه قلمی و اخلاقی خود می‌داند که برای تشویق و رفع نواقص شعری و راهکار آن تا حد بضاعت ذوقی خود این‌گونه سروده‌ها را کمی تا قسمتی صافکاری کند. اما این عمل به آن معنا نیست که سراینده التفاتی به معایب کار خود نکند و درصدد پیشرفت ذوق و استعداد خود نباشد و تذکر این نکات هم لازم است که طنزسرا باید در واقعیت‌های جامعه کاوش کند، چرا که ادبیات طنز از دل جامعه برمی‌خیزد و باید که بر جامعه اثرگذار باشد. شاعر طنزسرا باید روحی دردمند و وجدانی آگاه و اندیشه‌ای پویا داشته باشد و نارسایی‌های اجتماعی، کاستی‌های اخلاقی و ناهنجاریهای فرهنگی وجودش را در اندوهی مسوولانه بسوزاند و سخنان انتقادی او از گرفتاریهای جامعه سرچشمه بگیرد.

رنج کشیدن، راه آگاهی است و شاعر رنجبر باید طنز بیدارگر بگوید و طنز بیدارگر کمتر به وصف زیبایی‌های ظاهری می‌پردازد و بیشتر پاکی سیرت، درستی رفتار و راستی کردار را مطرح می‌کند.

طنز بیدارگر آینه تمام‌نمای جامعه است و جامعه را آن‌گونه که هست و نیز آن‌گونه که باید باشد آشکار می‌کند و فرد و اجتماع را ضمن معرفی سرزنش و نکوهش می‌کند و روح حقایق را در کالبد جامعه می‌دمد و با شیوه طنزآمیز خود مردم را به راستی و درست اندیشیدن دعوت می‌نماید.

طنزسرا با گزینش این روش، اصلاح جامعه را برگزیده، تا اگر به دلیل فراگیر شدن فساد همه جانبه، زشتی کردارها از دیده وجدانها پوشیده مانده است، جایگاه عملکردها را از جنبه زشتی و زیبایی نمودار گرداند و مردم بی‌خبر و بی‌درد را از بیدادگریها و ناشایستگی‌هایشان آگاه سازد.

در طول سالهایی که مسوولیت این صفحه به عهده نگارنده گذاشته شده است، تنها چند تن از دوستان عزیز طنزسرا هستند که با التفات به این نکات، مدام در سرایش و جستجوی سوژه‌های جالب با اوزان و قوافی دلنشین بوده‌اند و با وجود توانایی شعری، نه‌تنها منتظر چاپ سروده‌های قبلی خود نشده‌اند، بلکه مسوول صفحه را در انتخاب سروده‌های خود مخیر می‌دانند که شکی نیست نداشتن غرور و منیت و عشق به سرایش رمز موفقیت آنهاست، که امیدوارم دوستان جدید هم با پیروی از چنین مرام و اندیشه‌ای به مقام رقابت برسند و از طنزسرایان چیره‌دست شوند.

○ «ی . و . وکیل‌باشی»

مایه آزار!

هم عزیز، هم پربها هستی تو نفت
در ردیف کیمیا هستی تو نفت
سر ز هر چاهی برآری، لعبتی
دلبر مشکل گشا هستی تو نفت
برتری هم از طلا، هم خاویار
رومی زنگی‌نما هستی تو نفت
گه درون پمپ و گه در مخزنی
دود چشم بینوا هستی تو نفت
از برای بینوایان اندکی
چاره‌ساز اغنیا هستی تو نفت
شادمان سازی تو از ما بهتران
مایه آزار ما هستی تو نفت
در زمستان می کنی از ما فرار
تا حمل از ما جدا هستی تو نفت
گه حقیقت می‌نمایی، گه مجاز
چون تئاتر و سینما هستی تو نفت
هم شرافت می دهی، هم بردگی
در خور قدح و ثنا هستی تو نفت

محمد جامی . تایباد

مسوول کیست؟

فقر غوغا می کند در این جهان مسوول کیست؟
می‌رسد بر عرش بانگ الامان مسوول کیست؟
تا به کی وصف لب و چشم و رخ و ابروی یار
بس به نافرجامی قشر جوان مسوول کیست؟
تا به کی در خواب خرگوشی به کی درجا زدن
گر رود بیراهه سیر کاروان مسوول کیست؟
حرص دنیاداری از بس رخنه کرده بر بشر
فرق نبود از گدایان یا شهان مسوول کیست؟
یک طرف بیکاری است و اعتیاد و تنبلی
هر کسی داند مقصر دیگران مسوول کیست؟
این همه بی غیرتی، بی عصمتی، بی عفتی
گرچه باشد آشکارا یا نهان مسوول کیست؟
هر که را بینی عبوس و درهم و کم حوصله
بر مداوای تن و روح و روان مسوول کیست؟
آن یکی سازد فراوان برجها و کاخها
وان یکی بی خانه و محتاج نان مسوول کیست؟
عده‌ای در ناز و نعمت از حلال و از حرام
از نداری عده‌ای آید به جان مسوول کیست؟
علم بالا می رود، ایمان به سوی قهقرا
این به هیچستان رسد آن کهکشان مسوول کیست؟
غرب در فکر تهاجم، شرق در فکر دفاع
جنگ مکتب‌هاست با هم درمیان مسوول کیست؟
این همه افراط و تفریط و فساد و حق کشی
بین انسانها رواج ای عاقلان مسوول کیست؟
دردهای بی علاج و خانمانسوزی چو ایدز
می کند کشتارهای بی امان مسوول کیست؟
دم ز آزادی زنند این داعیان حق شعار
حق شده، منکوب ظلم ظالمان مسوول کیست؟
بمب های شیمیایی، هسته‌ای، نیدروژنی
خلق را دارند هدف آن جانیان مسوول کیست؟
آزمایشگاه کشتار است در دنیای ما
بمب گردد روی انسان امتحان مسوول کیست؟
تا به کی با نام دین انسان به مسلخ می رود
قتل و غارت می نماید طالبان مسوول کیست؟
این تمدن نیست، بل وحشیگری، درندگیست
فتنه بارد از زمین و آسمان مسوول کیست؟
صاحبان معدن الماس در فقر تمام
دائماً محکوم همچون بردگان مسوول کیست؟
می رسد بانگ اناالحق هر زمان از شرق و غرب
خلق مبهوت از شعار این و آن مسوول کیست؟
دائم از نظم نوین آن بی خرد دم می‌زند
ست گشته همچنان پیل دمان، مسوول کیست؟
گرز آزادی ندانی در جهان آید به‌گوش
می خورد برفرق او پتک گران مسوول کیست؟
جنگ های نابرابر بین مشت و توپ و تانک
انتفاضه تا به کی با غاصبان مسوول کیست؟
ملتی آواره از شهر و دیار و دودمان
زندگی در کامشان چون شوکران مسوول کیست؟
این همه خونریزی و کشتار انسانها رواست؟
گه‌به‌بوسنی، گه چچن، گه بامیان مسوول کیست؟
سازمانی که دم از عدل و عدالت می زند
عدل می خواهد ملل زان سازمان مسوول کیست؟
بر ضعیفان زورگویی تا به کی از ظالمان
می شود پایک و تو حق محو، هان مسوول کیست؟
گر بود در خانه کس «مرآت» خواهد یک جواب
این سؤالم باشد از کوفی عنان مسوول کیست؟

مرآت فخیمی ابهری . تهران

آرزو

کاشکی پول فراوان داشتم
دائماً لبهای خندان داشتم
کاشکی چون بچه های اغنیا
پول توجیبی دوچندان داشتم
کاش جای کوخ، کاخی دلربا
وندر آن تختی به ایوان داشتم
کاش از بهر تفرج کردنم
بنده ویلا در گلستان داشتم
توی سفره جای گردو و پنیر
مرغ و ماهی و فسنجان داشتم
لااقل در سال، حتی یک سفر
سوی شیراز و صفاهان داشتم
کاش چون همطنزیان محترم
طبع شیوا و سخندان داشتم

منیره محرابی . سوادکوه

آگاهی پیران از گریختن کیخسرو

دیری از رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس نگذشت که همهمه در شهر افتاد که: «کیخسرو راهی ایران شده است.» آنگاه خبر به پیران بردند که: «گیو به دنبال خسرو آمده و او را با مادرش به ایران برده.» پیران بر خود لرزید و تنی چند از دلاوران را به سرکردگی گروهی گماشت و درپی ایشان روان ساخت و دستور داد: «پیش از اینکه از رود جیحون بگذرند، باید آنها را دستگیر کنید یا بکشید، وگرنه پیدا نیست چه بر سرمان خواهد آمد.»

بشد شهر یکسر پر از گفت‌وگوی
که: «خسرو به ایران نهادست روی»
نماند این سخن یک زمان در نهفت[۱]
کس آمد به نزدیک پیران بگفت،
که: «آمد از ایران سرافرازگیو
به نزدیک بیداردل شاهِ نیو[۲]
سوی شهر ایران نهادند روی
فریگیس و شاه و گو نامجوی»
چو بشنید پیران، غمی گشت سخت
بلرزید برسان برگ درخت
ز گُردان گزین کرد گلباد را
چو نَستیهن گُرد و پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد ازدرِ کارزار[۳]
سپهبد چو نستیهن و بارمان
کجا پیل را گفت: «بیکار مان!»
«سرِ گیو بر نیزه سازید» ـ گفت: ـ
«فریگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بداختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان[۴]
چه آرد بدین مرز و این سرکشان؟»
سپاهی براین گونه گُرد و جوان
برفتند و بیدار دو پهلوان

از آن‌سو فرنگیس و کیخسرو خسته از پیمودن راه و بیداری شبها، درگوشه‌ای خفته بودند و گیو نگهبانی می‌داد که به‌ناگاه چشمش به تورانیان افتاد. پس فریادی برآورد و به‌سویشان شتافت.

فریگیس با رنجدیده پسر
به خواب اندرآورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان
جهانجوی را گیو بُد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم
به راه سواران نهاده دو چشم
به برگُستوان اندرون اسپ گیو
چنان چون بود سازِ مردانِ نیو[۵]
زره در بر و بر سرش بود ترگ
دل ارغنده و تن نهاده به مرگ[۶]
چو از دور گَرد سواران بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر
که تاریک شد مغز و جان هِژبر[۷]
میان سواران درآمد چو گرد
ز پرخاش او خاک شد لاژورد
زمانی به خنجر، زمانی به گرز
همی ریخت آتش ز پولاد برز

تورانیان که چنین دیدند، به یکباره بر او تاخت آوردند و درمیانش گرفتند؛ اما گیو مردانه جنگید و بسیاری را بر خاک افکند و زمین را از خونشان رنگین کرد. گلباد شگفت‌زده از زورمندی و شکست‌ناپذیری او با نستیهن سخن گفت و به ناچار بازمانده سپاه، خسته و شکسته نزد پیران بازگشتند.

از آن زخمِ گوپالِ گیو دلیر[۸]
سرانَ را همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چندان شدی روز خشم
که چون چشمه بودیش دریا به چشم
وزان پس گرفتندش اندر میان
چنان لشکری گَشن و شیری ژیان[۹]
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان
ز خون نیستان کرد چون میستان
از ایشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گُرد گلباد گفت
که: «این‌کوه خاراست گر یال و سفت؟»[۱۰]
همه خسته و بسته گشتند باز
به نزدیک پیرانِ گردن‌فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود
ز خون، خاک چون ارغوان گشته بود
خروش آمد و نالهٔ کَرّه‌نای
همی کوه را دل برآمد ز جای

گیو نیز نزد کیخسرو بازگشت و گزارش کار داد و گفت: «گذشته از رستم، درمیان ایرانیان سواری نمی‌بینم که بتواند با من هماوردی کند.» کیخسرو نیز شاد شد و ستایشش کرد و چون چیزی خوردند، به راه افتادند.

به نزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت: «کای شاه، دل شاددار
خرد یاددار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما به جنگ
چو گلباد و نستیهن تیزچنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست
که بر یال و برشان بباید گریست
گذشته ز رستم، به ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار»
از او شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند
سوی راه بیراه بشتافتند

و اما پیران چون لشکر را با آن حال و روز دید، برآشفت و از گلباد داستان را پرسید و او گفت که چه بر آنها رفته: «ای پهلوان، تو در بسیاری از نبردها مرا دیده‌ای که چه‌کرده‌ام و چگونه جنگیده‌ام؛ بر تن گیو هزار زخم زدم و او چیزیش نشد...!»

چو ترکان به نزدیک پیران شدند،
چنان خسته و زار و گریان شدند،
برآشفت پیران، به گلباد گفت
که: «چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست؟
سخن بر چه سان رفت؟ بر گوی راست»
بدو گفت گلباد: «کای پهلوان
به پیش تو گر برگشایم زبان،
که گیو دلاور به گردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان به لشکر مرا دیده‌ای
نبرد مرا هم پسندیده‌ای
همانا که گوپال بیش از هزار
گرفتی ز دست من آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان شد پست
بر و ساعدش پیل‌دندان شده‌ست
من آوردِ رستم بسی دیده‌ام
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
به زخمش ندیدم چنان پایدار
نه در پیچش و گردشِ کارزار...»

پیران از این همه شاخ و برگ برآشفت و گفت: «بس کن که مایه ننگ است دو پهلوان به همراه سپاهی دلیر از یک تن شکست بخورید و بگریزید. بی‌گمان اگر افراسیاب این را بداند، ریشخندت می‌کند و مرد جنگت نمی‌خواند.»

برآشفت پیران بدو گفت: «بس
که ننگ است از این یاد کردن به کس
نه از یک سوار است چندین سُخُن؟
تو آهنگ آوردِ گُردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور
سپاهی به کردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی
بیندازد از سر کلاه مهی،
که دو پهلوانِ دلیر و سوار
چنین لشکری ازدرِ کارزار،
ز پیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت
گرازه[۱۱] بسی باشدت با فسوس
نه مرد درفشی و پیلان و کوس»

۱ـ نهفت: پوشیده ■ ۲ـ نیو: دلیر ■ ۳ـ ازدر: شایسته ■ ۴ـ بگذارد: بگذرد ■ ۵ـ برگستوان: پوشش جنگی اسب ـ ساز: ابزار جنگ ■ ۶ـ ارغنده: آشفته و خشمگین ■ ۷ـ هژبر: شیر ■ ۸ـ زخم: ضربه ■ ۹ـ گشن: انبوه ■ ۱۰ـ گر: یال ـ سفت: شانه ■ ۱۱ـ گرازه: سرکوفت ـ فسوس: ریشخند.

بکن باثر افشا می‌کند؛ فوتبال، پول و سیاست

مصاحبه جنجالی قیصر فوتبال جهان

O برگردان: بهروز بهرامی

O بلاتر اهل فوتبال و ورزش نیست، او تاجری است که خیال دارد فیفا را نیز به یک کارتل تجارتی عظیم در جهان تبدیل کند و هرجا که در آن پول حرف اول را بزند، به سیاست کاری و ریا کشیده می‌شود!

بکن باثر در اینترنت

در این مصاحبه بکن باثر به افشاگریهایی تکان‌دهنده پیرامون چگونگی کار در فیفا پرداخته و بشدت مدیریت آن را مورد انتقاد قرار داده است. توجه خوانندگان را به این مصاحبه جالب جلب می‌کنیم.

OOO

O راجع به جام جهانی در آسیا چه تصوری دارید؟

O فوتبال سالهاست که یک ورزش جهانی است و حدود چهار میلیارد نفر مسابقات جام جهانی را دنبال می‌کنند و اکنون نوبت آسیا رسیده است تا به جهان نشان دهد که آنها نیز می‌توانند جام جهانی را با تمام عظمت آن برگزار کنند. من مطمئن هستم که دو کشور کره و ژاپن به‌خوبی وظیفه خود را انجام خواهند داد.

O چه مورد جدیدی در برگزاری جام جهانی در آسیا وجود دارد که باعث خوشحالی است؟

O اینکه برای اولین بار مسابقات مشترکاً در دو کشور انجام می‌شود و شمار شهرها و ورزشگاههایی که مسابقات را برگزار می‌کنند، به ۲۰ رسیده است. به نظر من از دستاوردهای مهم انجام مسابقات در آسیا می‌باشد.

O آیا راهی که فیفا برای گسترش فوتبال انتخاب کرده به سود این ورزش است؟

O متاسفانه من با بسیاری از سیاستهای کنونی فیفا مخالف هستم. قدمهایی که برداشته می‌شود بیشتر بوی تجارت و صنعت را می‌دهد و از ورزش و ترویج روحیه ورزشکاری خبری نیست. ما اگر فراموش کنیم که فوتبال هم یک ورزش است و باید به آن مانند یک ورزش نگاه شود. ممکن است غرق صنعت‌گرایی و پول‌پرستی شویم و این به‌سود ورزش نیست.

O اما بلاتر ادعا می‌کند که بدین ترتیب بهتر می‌تواند به گسترش فوتبال کمک کند.

O اشکال کار در همین است که بلاتر اهل فوتبال و ورزش نیست. او یک تاجر موفق است که خیال دارد فیفا را نیز به یک کارتل تجاری عظیم در جهان تبدیل کند و هر پدیده‌ای که در آن پول و تجارت حرف اول را بزند، به سیاست‌کاری و ریا کشیده می‌شود. نگاه کنید به بلاتر. آیا او شبیه به فوتبال‌بازان است؟ او یک بار برای یک تیم دبیرستانی در سوئیس به میدان رفته و چند بار توپ به پایش خورده. مشخص است که چنین شخصی نمی‌تواند از صمیم قلب به فوتبال عشق بورزد. من مخالف شخص بلاتر نیستم، اما او فیفا را به ورطه‌ای می‌کشاند که در آن ورزش فوتبال حرف اول را نمی‌زند، بلکه روابط تجاری میان کمپانیها سرنوشت فوتبال را تعیین می‌کنند و درچنین شرایطی امکان تقلب در میدان بسیار است.

O اما بلاتر معتقد است که او در گسترش فوتبال در جهان دربین کشورهای فقیر موفق عمل کرده است.

O بلاتر می‌تواند این ادعا را در ذهن داشته باشد، اما نباید فراموش کنیم که گسترشی که اکنون مشاهده می‌کنیم، محصول فعالیت چهار سال اخیری که بلاتر ریاست فیفا را به‌عهده گرفته، نیست. بلکه این اهداف را ژائو هاولانژ برزیلی - که قبل از بلاتر ریاست فیفا را به‌عهده داشت - از سی سال قبل مطرح کرد. و او که خود اهل یک کشور جهان سومی بود و برخلاف بلاتر یک ورزشکار به تمام معنی و شرکت‌کننده در المپیک به‌شمار می‌رفت، تعمیم دادن فوتبال را به تمام جهان بویژه کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای مرکزی و شمالی درصدر اهداف خود قرار داد و اکنون پس از سی سال نتیجه این تلاشها را به‌وضوح مشاهده می‌کنیم و حالا برخی به اشتباه آن را به پای بلاتر نوشته‌اند. درحالی که محال است چنین دستاورد عظیمی تنها محصول یک دوره فعالیت چهار ساله باشد!

O اگر شما در مورد روند کار در فیفا رضایت ندارید، چرا خود داوطلب ریاست فیفا نمی‌شوید؟

O به همان دلایلی که ذکر کردم. ورود به هیات رئیسه فیفا مستلزم روابط پیچیده‌ای با اهرمهای قدرت و تجارت است که من چنین روابطی ندارم. اصولاً چندان علاقه‌ای هم به این مقام ندارم؛ اما در مورد قاره اروپا وضع به‌شکل دیگری است.

اروپا تنها کنفدراسیونی است که جایگاه خود را حفظ کرده و بلاتر صاحب نفوذ خارق‌العاده‌ای در آن نیست و بعید نیست که من در یوفا (کنفدراسیون فوتبال اروپا) فعالیت‌های بیشتری انجام دهم.

O آیا تصور می‌کنید که بلاتر در قاره‌های دیگر فرمانروای مطلق به‌شمار می‌رود؟

O او آدمهایی را که رابطه حسنه با آنها برقرار کرده است در کنفدراسیون دیگر در پست‌های حساس قرار داده است. او این کار را از زمانی که دبیر فدراسیون جهانی فوتبال بود (در زمان هاولانژ) شروع کرد و با یکسری اشخاص پرنفوذ که مانند خودش چندان هم فوتبالی نبودند، ارتباط تنگاتنگ برقرار کرد و در کنفدراسیونهای آسیا، آفریقا، آمریکای شمالی و مرکزی و اقیانوسیه در پست‌های حساس قرار داد. تنها در اروپاست که یوهانسن سوئدی همچنان منتقد برنامه‌ها و روش بلاتر باقی مانده و با او سازش نمی‌کند؛ اما نگاه کنید به آسیا که اکنون به دست تجار اداره می‌شود و همچنین آفریقا و به‌یاد آورید که چقدر بلاتر کوشید تا جام جهانی آینده به‌جای آلمان در آفریقا برگزار شود و این مانور یوهانسن رئیس یوفا یا فدراسیون فوتبال اروپا با رئیس نیوزلندی کنفدراسیون فوتبال اقیانوسیه بود که به داد اروپا و آلمان رسید و مسابقات به آلمان داده شد.

O در پایان تصور شما راجع به فاتح جام جهانی که درحال برگزاری‌اش هستیم، چیست؟

O پیش‌بینی سختی است. مسابقات درنهایت شگفتی و اتفاقات غیرمنتظره پیش می‌رود. اما من شخصاً بسیار مایلم تا (فینال) جذابی میان آلمان و برزیل را تماشا کنم. می‌دانید که این دو کشور تاکنون هرگز در جام جهانی با یکدیگر روبرو نشده‌اند و ملاقات آنها برای اولین بار، آن هم در پایان مسابقات جذابیت بسیاری خواهد داشت.

■

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

گلدسته ها

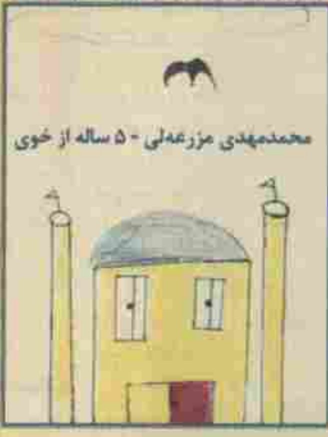
محمدمهدی مزرعه‌لی - ۵ ساله از خوی

محمد تصویری بسیار ساده، اما عمیق ارائه کرده است. او زمینه را با مداد سیاه ترسیم نموده و سپس تنها با استفاده از دو رنگ به تزئین آن پرداخته است. فراموش نکنیم که محمد تنها پنج سال دارد و چنین نظم و نظافتی در کارش بسیار امیدوارکننده است. نگاه محمد به یک مسجد جالب است. او مسجد را ساده همچون یک خانه به تصویر کشیده و حتی شکل در و پنجره‌ها بیشتر یادآور یک خانه است.

این نشان می‌دهد که روابط محمد و خانواده‌اش با مسجد بسیار ساده و صمیمی است و این نگرشی عالی است. تکنیک محمد بسیار قوی است و در صورت لزوم از خطوط صاف و خط کشی شده بهره گرفته است. آنچه نقاشی او را متمایز می‌کند، نظم در عین سادگی و صمیمیت است. این صمیمیت هم در شکل و هم در محیط دیده می‌شود. محمد با توجه به استفاده از کوتاهترین فاصله‌ها میان نقاط می‌تواند به ریاضیدان خوب و مجربی تبدیل شود، ضمن آنکه رشته‌های فیزیک و اقتصاد نیز در حیطه موفقیت او قرار می‌گیرند. مهندسی برق و مکانیک نیز برای تراوشهای مغزی محمد زمینه‌های جالبی می‌باشند.

حکایت زندگی

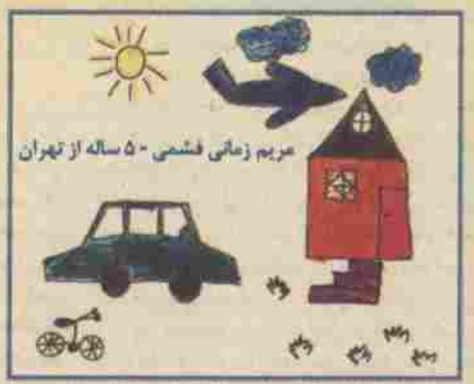
مریم زمانی فشمی - ۵ ساله از تهران

ساده، زیبا، جذاب و سرگرم‌کننده عباراتی است که باید در مورد نقاشی مریم به‌کار گرفته شود. مریم نگاهی کامل به زندگی دارد. بنگرید به اجزای نقاشی‌اش: اتومبیل، دوچرخه، هواپیما، خانه، در، پنجره، ابر، خورشید، گیاه. خیلی جالب است که همه اجزای زندگی را بدون حضور انسان ترسیم کرده است. درواقع به معرفی اجزای زندگی پرداخته است و هریک را مجزا و بدون ارتباط با یکدیگر به میان آورده است.

رنگها برای او زنده و شاداب هستند و تقریباً از رنگهای اصلی بهره جسته است. این نوعی اعتماد به نفس در استفاده از ترکیبها را در نقاشی نشان می‌دهد. نگاه منظم مریم حتی خورشید را ساعت‌وار ترسیم کرده است. نظم و سادگی و اعتماد به نفسی که در کار مریم وجود دارد، می‌تواند از او یک وکیل دعاوی بسازد، ضمن آنکه پزشک متخصص مامایی و زبان نیز دور از دسترس مریم نیست.

کلبه‌ای کنار دریاچه

ارمغان نیز مانند خواهرش کاری تمیز ارائه داده است. مضافاً اینکه نوعی بلوغ رمانتیک در کارش به چشم می‌خورد. ارمغان به طبیعت علاقه خاصی نشان داده است و طبیعت را هم به‌خوبی تفسیر و تحلیل کرده است. یکی از نکات جالب در نقاشی ارمغان نمایش یک نیمه از خورشید است که در پس کوهسار نشان داده شده است.

یک قایق در کنار دریاچه مانند پوستر یک فیلم یا کتاب رمانتیک ترسیم شده است و خالی بودن قایق از راز و رمزی جالب حکایت می‌کند. از رنگها بسیار شسته و بدون جنجال استفاده شده است. برفی که بر سر کوهسار دیده می‌شود، حکایت از دید باز و توجه به جزئیات می‌کند. از نکات مهم نقاشی ارمغان آرامشی است که در آن نهفته. گویی او آرزوی هر طرفدار صلح و آرامشی را ترسیم کرده است. این آرامش و نظم ساده و همچنین توجه به جزئیات می‌تواند از ارمغان یک قصه‌گوی درجه یک بیافریند. اصلاً او در مقوله ادبیات می‌تواند موفق باشد، ضمن آنکه نباید از کنار طراحی و تزئین نیز بی‌تفاوت گذشت. از جانب دیگر ارمغان در حیطه هنر بویژه در تئاتر نیز می‌تواند با موفقیت روبرو شود.

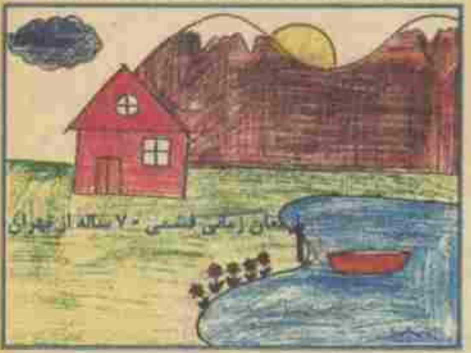
غان زمانی فشمی - ۷ ساله از تهران

بهشت عقیق

نکته جالب در نقاشیهای هر سه زمان فشمی این است که هرکدام با یکدیگر تفاوتهای عمده دارند. عقیق برخلاف خواهرانش از رنگهای پر و زمینه‌های رنگین استفاده کرده است. کلبه و قایق کوچک جای خود را به یک در داده است که شاید به قصری تعلق داشته باشد. همه اجزا به‌صورت فاخری زیبا و بهشتی به‌نظر می‌رسند حتی خورشید که لبخندزنان در افق آسمان آبی به نظاره مشغول است.

رنگها درحالی که کمی اغراق شده به نظر می‌رسد، اما با اجزای دیگر نقاشی هماهنگی دارند. عقیق از زمینه‌ای به‌اصطلاح کشمیری استفاده کرده است. گرچه ممکن است نقاشی کمی شلوغ به نظر برسد، اما نظم و انضباط را حفظ کرده است و از ورود اجزای بی‌مورد خودداری کرده است.

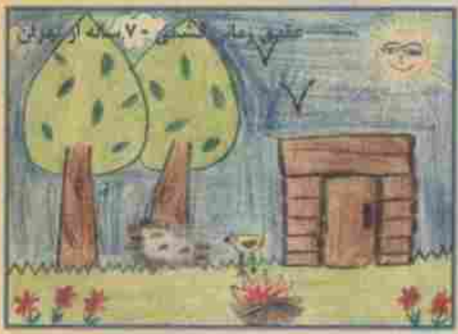
عقیق زمانی فشمی - ۷ ساله از تهران

عقیق پرروحیه و سرزنده است و این خصوصیات کاملاً از نقاشی او به‌چشم می‌خورد. چنین روحیه و چنین سرزندگی باید از عقیق یک مبارز در زندگی بسازد. عقیق می‌تواند در هنر، ورزش موفق باشد، اما در علوم سیاسی او می‌تواند بی‌نظیر عمل کند، ضمن آنکه به عنوان یک مدرس مخصوص در سطح دانشگاه می‌تواند خصوصیات خود را ظاهر سازد. از نمایندگی رسمی در سفارتخانه‌های خارج کشور نیز نمی‌توان بی‌تفاوت گذشت.

○ دوستان دیگر:

ضمن ابراز تشکر صمیمانه از همکاری سایر کودکان بااستعداد این مرز و بوم از برخی از نقاشیهای زیبای آنها که می‌توانند برای نتیجه‌گیری به چهار نقاشی درج شده رجوع نمایند، یاد می‌کنیم. عزیزان نامبرده هم صاحب نقاشیهای زیبایی هستند و فقط امکانات ما اجازه نمی‌دهد تا همه آنها را در صفحه روانکاوی نقاشی کودکان منعکس نماییم و فقط از این عزیزان نام برده و آنها را با توجه به پاسخی که برای نقاشیهای بالا درج کرده‌ایم، راهنمایی می‌کنیم:

سارا عزیزقلی، ۷ ساله از ارومیه - محمد سعادتی، ۷ ساله از اردبیل - کوثر داوودمقدم، ۶ ساله از تهران - کوثر رجبی، ۸ ساله از قم - فاطمه رجبی، ۵ ساله از قم - تینا فرح‌علوم، ۶ ساله از گنبد - سارا محسنی، ۶ ساله از رشت - مینا مهدیزاده، ۵/۵ ساله از تهران - امیرارسلان ترک‌زاده، ۵/۵ ساله از تهران.

برادرکشی

O تهیه و تنظیم از: محسن طیب

O یک توضیح

در طول این سالها! آنچه باعث شده عزتی نزد شما خوانندگان عزیز داشته باشم - ولو ناچیز - آن بوده که صداقت را سرمایه کارم کرده‌ام! لذا امروز نیز صادقانه عرض می‌کنم خدمتتان که: به دلیل بیماری و عمل جراحی حساس پدرم - که فقط پروردگار باید کمکش کند - نتوانستم مانند همه هفته‌ها، داستان زندگی را آنطور که شما می‌پسندید به رشته تحریر درآورم و فقط یک زندگینامه کوتاه [که به قلم صاحب زندگینامه است و حتی از سوی این حقیر تنظیم نیز نشده است] را آماده چاپ کرده‌ام، اگر عمری باقی باشد، در هفته‌های آتی کمافی‌السابق انجام وظیفه خواهم کرد.

در پایان از همه شما برای پدرم التماس دعا دارم.

O محسن طیب

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

شاید زندگینامه‌ای که می‌نویسم برای بعضی از افراد اتفاق افتاده باشد، شاید هم این‌گونه نباشد. به هرحال باید اعتراف کنم که این یک داستان نیست، بلکه یک واقعیت است. امید دارم شما که این داستان و زندگینامه را می‌خوانید از آن عبرت بگیرید. شما انسانهایی که در زندگی به دنبال کسب مال و ثروت هستید، بدانید و آگاه باشید که مبادا این مال‌اندوزی از راه غیرشرعی باشد. این داستان واقعی، داستان زندگی پدر من است که اکنون دربین ما نیست و نزدیک یکسال است که به دیار باقی شتافته. این مرگی بود که بارها خودش آن را از خداوند خواست و سرانجام به آرزوی قلبی‌اش رسید. باشد که در آن دنیا آرام بگیرد و رنجهایی که در این دنیا تحمل کرد، ثمره خود را بدهد.

O

O

زندگی پدر و مادرم در سال ۱۳۵۲ آغاز شد. پدر و مادرم از یک خانواده معمولی و از طبقه متوسط جامعه بودند. دایی من که دوستی دیرینی با پدرم داشت واسطه این ازدواج شد. او که پدرم را از هر نظر مناسب می‌دانست، با پیشنهاد ازدواج او با مادرم موافقت کرد و پدربزرگ و مادربزرگم هم همین‌طور. مراسم عقد و ازدواج انجام شد و آن دو زندگی مشترک خود را شروع کردند. سال ۵۵ و ۵۶ هم به ترتیب خواهرم و من به دنیا آمدیم. پدرم هر روز به دنبال کار بود. گاهی راننده تاکسی می‌شد و مدتی که گذشت از کارش خسته شد و مدتی هم در یک شرکت مشغول به کار شد. اما از آنجا هم بیرون آمد و استعفا داد. تا اینکه بالاخره به استعداد ذاتی‌اش در زمینه هنر پی برد و به صنایع دستی چوبی روی آورد. از آن روز چراغ خوابها و صندوقهایی را از چوب می‌ساخت و آنها را به شهرهای شمالی کشور می‌برد و می‌فروخت. این کار کم‌کم رونق گرفت و سفارش کار از طرف فروشندگان زیاد می‌شد. مدتی نگذشته بود که پدر دچار پادردهای شدید شد. به‌طوری که گاهی وقتها، از فرط درد سرش را به دیوار می‌کوبید و به کمک مرفین و آمپولهای ضددرد ساکت می‌شد. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه پزشکان تشخیص دادند باید پای چپش از بالای زانو قطع شود. دلیل آن را هم سیاه شدن استخوان پا ذکر کردند. چاره‌ای جز این نبود: به ناچار پدر مورد عمل جراحی قرار گرفت که منجر به قطع پای چپش شد. از آن روز بود که زندگی طعم تلخش را به ما نشان داد.

من در آن ایام، دختری شش ساله بودم و خواهرم هفت ساله. مادرم نیز که سومین فرزندش را حامله بود، با آن شرایط سخت به پدر می‌رسید و او را تروخشک می‌کرد. چند ماهی از این اتفاق دردناک گذشت و مادر در شبی بارانی برای زایمان به بیمارستان منتقل شد. ورود یک برادر به خانه اوضاع را عوض کرد و کمی باعث دلگرمی همگی شد. ما که در آن دوران بچه بودیم خودمان را با بازی کردن با برادرم سرگرم می‌کردیم. پدر هم چند ماهی که از عملش گذشت، تصمیم گرفت که کار را دوباره شروع کند و ساخت صنایع دستی را از سر بگیرد. در این دوران برادرش هم که از خدمت سربازی برگشته و جویای کار بود با توافق پدرم شریک او شد.

پدرم چون یک پایش قطع شده بود، به عمویم یعنی برادر کوچکش به چشم یک فرزند بزرگ و یک تکیه‌گاه و بیش از یک برادر امید بسته بود. درست مثل همه پدرانی که خود را از دست رفته می‌دانند و همه امید و آرزوهای خود را در قامت رشید فرزند بزرگشان جستجو می‌کنند.

پدرم به عموی کوچکم که ده سال از خودش کوچکتر بود، چنین توجه و نگاهی داشت به همین خاطر درآغاز کار با وجودی که برادرش هیچ سرمایه‌ای نداشت، او را شریک خود کرد. حتی برای آنکه برادری را در حق او تمام کرده باشد، کارگاه را نیز دراختیار او گذاشت و نیمی از آن را به او بخشید.

در اوایل کار، عمو چندان به کار وارد نبود و بار زحمت تمام کارهای هنری روی چوب بر دوش پدرم بود و رفت و آمد و فروش آنها با عمو. کار ادامه داشت و باتوجه به تجربه و هنری که پدر داشت کم‌کم رونق گرفت.

دو برادر سرگرم کار بودند و من و خواهرم هم سرگرم درس و زندگی و سرگرم با برادر کوچک. هرچند که روزگار را به سختی می‌گذراندیم اما دلهامان خوش بود و از نامرادیهای زمانه چیزی نمی‌دانستیم.

تا سال ۶۸ ما با پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ام در یک خانه زندگی می‌کردیم، تا اینکه توانستیم در این سال خانه نقلی و کوچکی در یکی از شهرکهای اطراف کرج با قرض و قوله و فروش هرچه که داشتیم بخریم و زندگی جدیدمان را آغاز کنیم.

پدر یکی از دو اتاق خانه را به محل کار تبدیل کرد و عمو هم با فروش مغازه، جایی را در کرج رهن و اجاره کرد و دوباره کار مشترک آنها این‌بار در نزدیکی تهران آغاز شد. چند سالی از سکونت ما در خانه جدید می‌گذشت که پدر رفته رفته متوجه شد هرچه بیشتر کار می‌کند درآمد کمتری دارد، چون خودش به دلیل قطع یک پایش به مغازه نمی‌رفت، همه کارها و سفارشات دست عمو بود و پدر فقط در خانه کار می‌کرد و عمو هم در مغازه و حساب و کتاب و خرید و فروش و همه چیز در دست عمو بود.

هربار که پدرم از کمی درآمد و زیادی کار گله می‌کرد، عمو از مشکلات فروش، پایین بودن قیمت و مسائلی از این قبیل سخن می‌گفت تا اینکه پدر تصمیم گرفت برای آنکه سروسامانی به کار بدهد خودش هم به مغازه برود و با عمو در آنجا کار کند. ضمن اینکه واقعاً دیگر با بزرگتر شدن ما همه نمی‌توانستیم در یک اتاق بخوابیم و یک اتاق هم دربست اتاق کار پدر باشد. این بود که پدر بساطش را جمع کرد و به مغاز رفت.

اما رفته رفته متوجه ناراحتی و نگرانی شدید پدر شدیم، دیگر شبها که به خانه می‌آمد دل و دماغ حتی احوالپرسی نداشت و ما می‌فهمیدیم که باید اتفاقی افتاده باشد. پدرم گاه‌گاهی سیگار می‌کشید اما بیشتر از چهار، پنج نخ در روز نمی‌شد. اما رفته رفته مصرف سیگار پدر بالا رفت و تقریباً به روزی یک بسته رسید و ما می‌دانستیم که باید ماجرایی در کار باشد.

پدرم به من علاقه زیادی داشت. من بعد از پی بردن به ناراحتی شدید پدر او را به حرف گرفتم و با اصرار از او خواستم که ماجرا را به من بگوید و او گفت. حقیقت تلخی را گفت که من قادر به شنیدنش نبودم و خدا خدا می‌کردم که دروغ باشد. اما دروغ نبود و آن ماجرا که سرانجام هم شمع وجود او را آب کرد این بود:

در تمام سالهایی که پدرم در خانه کار می‌کرد و حاصل آن همه زحمت و مرارتش را به برادر خود می‌سپرد، خیانت می‌دید. پدرم متوجه شد که بسیاری از معاملات انجام شده درحقیقت صوری بوده، برخی فاکتورهای فروش به نصف قیمت تنظیم می‌شد، بعضی‌ها اصلاً فاکتوری نداشت و درحقیقت در تمام این سالها پدرم حتی از یک‌چهارم درآمد مغازه و فروش هم سهم نمی‌گرفت.

درحالی که همه چیز باید به تساوی تقسیم می‌شد، پدرم متوجه شد

که برادر خوب و نازنینش که آنهمه به او محبت کرده بود در عرض همین چند سال خانه‌ای خریده بزرگتر از خانه او و درحقیقت با پول زحمات شبانه‌روزی او. فهمید که از بسیاری از معاملات و سفارشات کار بی‌خبر مانده و بدترین نوع خیانت در حقش اعمال شده. و از همه تلخ‌تر هم اینکه او با وجودی که می‌دانست برادرش یک پا ندارد و با اینکه همه زندگیش را به او مدیون است، این همه کار می‌کند و پول تهیه حتی یک ماشین مدل قدیمی و یا حتی دوتخته فرش نو و یا هزینه مسافرت خانواده‌اش را نمی‌تواند جور کند. حتی از دادن سهم واقعی او خودداری می‌کرد و به‌جای نصف درآمد کارگاه، بعضی اوقات حتی یک‌پنجم درآمد واقعی را هم به او نمی‌داده است. حالا می‌فهمید که چرا با وجودی که آنهمه کار می‌کند و آنهمه سفارش کار دارد، هیچ‌وقت زندگیش روبراه نمی‌شود و... این ماجرا کمر پدرم را شکست و درحقیقت او را خرد کرد. نامردی و ناجوانمردی از جانب کسی که از او توقع نمی‌رود آنهم از برادر کوچکتری که در حقش پدری‌کرده‌ای، دیوانه‌کننده است.

پدرم فهمید که دیگر همه سفارشها هم دست برادر اوست و کسی او را که اصل کاری است نمی‌شناسد و همه عمو را صاحب مغازه و کارگاه می‌دانند.

پدرم فهمید که چند سالی را که در خانه (آن هم به دلیل شرایط جسمی‌اش) مشغول کار بوده، واقعاً به ضررش تمام شده و عمویم از نبود او -در کارگاه کمال سوءاستفاده را کرده و موقع حساب کردن نیز- به پدرم دروغ می‌گفته. از آن روز به بعد، پدرم دچار ناراحتی‌های روحی و عصبی شد و کارش به دکتر و دارو کشید. هر نوای غمگینی اشک پدرم را در می‌آورد. دیگر مثل سابق نبود که بگوید و بخندد. در میهمانیها کمتر شرکت می‌کرد و ما پدر را می‌دیدیم که روزبه‌روز مثل شمعی آب می‌شد و نمی‌توانست کاری انجام دهد. حتی چند بار شکایتهایی نوشت، ولی هیچ‌گاه آنها را دنبال نکرد. بارها او را درحال خواندن نماز دیدم. به هنگام راز و نیاز با خدایش اشک از چشمانش جاری می‌شد و قطرات اشک بر روی سجاده می‌ریخت.

من به همراه مادر و خواهر و برادرم شاهد تمام این صحنه‌ها بودیم و دیدیم که عمویم (که ده سال از پدرم کوچکتر بود) آنقدر وقیح شده که برای برادر بزرگ خود -با آن شرایط جسمی- شرایط تعیین می‌کند و می‌گوید:

-اگر تا ساعت دوازده شب کار می‌کنی بیا، در غیر این صورت در خانه بنشین و یک سهم ببر و دو سهم را من می‌برم!

پدر با آنکه از حقش دفاع کرد و به بحث با برادرش پرداخت، ولی نتوانست او را قانع کند و طمع سیری‌ناپذیر او را فرو بنشاند!

عمویم از طریق درآمد کارگاه توانست یک خانه در تهران بخرد و سال بعد هم یک ماشین زیر پایش انداخت. درحالی که ما نمی‌توانستیم هیچ تغییری در زندگیمان بدهیم. پدر از همان سالی که خیانتهای برادرش بر او آشکار شد، کمتر به کارگاه می‌رفت و حتی نمی‌خواست روی برادرش را ببیند.

تا اینکه انگار پروردگار دلش برای پدرم سوخت و نخواست او بیش از پیش ذلت بکشد! آخرین باری که پدر را دیدم، وقتی بود که داشت به کارگاه می‌رفت و من در حیاط برایش کمی بازی درآوردم تا او بخندد. پدر نیز -با همه غصه‌هایش- فقط تبسم و با من خداحافظی کرد! افسوس که نفهمیدم این آخرین وداع او با من و خانواده‌اش است.

پدر پس از رفتن به کارگاه، تصمیم می‌گیرد که به خانه پدر و مادرش برود و آنها را به خانه‌مان بیاورد. ولی هیچ‌گاه به مقصد نرسید! چون در نیمه‌های راه با یک تریلی که کمرشکنی هم به آن وصل بوده، تصادف می‌کند و جابه‌جا می‌میرد و برای همیشه آرام می‌گیرد.

○

هنوز سه روز از فوت پدرم نگذشته بود که عمویم ساز جدایی سر داد و گفت که سهمتان را از کارگاه بگیرید و بروید. عمویی که می‌توانست پس از فوت پدر جای خالی او را برای ما پر کند، چنین رفتاری با ما کرد که من تا عمر دارم این رفتار ناجوانمردانه‌اش را فراموش نخواهم کرد. حاصل بیست سال تلاش پدرم در آن کارگاه با یک میلیون تومان تسویه شد و باز هم اعتراضهای ما به جایی نرسید و عمویم حتی حاضر نشد که با شرایط قبلی -یعنی قبل از مرگ پدر که یک‌سوم سهم به او می‌داد- به ما نیز سهمی بدهد! ما هم به ناچار رضایت دادیم ولی من مطمئنم که روح پدر هیچ‌گاه رضایت نخواهد داد! چرا که چندین بار به خواب من آمد و ناراحت بود از اینکه برادرش چه ظلمی در حق او و خانواده‌اش کرده‌است.

○

اکنون که شرح این زندگی دردناک را نوشتم، کمتر از یکسال از آن روزی که پدر فوت کرده می‌گذرد. ماههایی که هر شبش با اشک و آه سپری شده. ماههایی که مادر به‌طور کلی عوض شده! ماههایی که من و خواهر و برادرم با درد بی‌پدری می‌سوزیم و می‌سازیم! شش ماههایی که مادرم در غم هجران همسرش اشک می‌ریزد. شاید شمایی که عزیزترین کسانتان را از دست داده‌اید، غم ما را بفهمید. در این مدت من فقط به مظلومیت پدرم فکر می‌کنم و به اینکه چه مظلومانه مرد.

اما آنچه را می‌دانم و به آن یقین دارم، دست تقدیر روزگار است. من ایمان دارم که عمویم (که ننگ دارم او را عمو صدا کنم) بالاخره روزی تقاص این دل شکستن را پس خواهد داد؛ این را ایمان دارم و روزی که تقاصش را پس داد، برای شما نیز خواهم نوشت!

■

خاطرات روان‌پزشک

کارت پستالی از ویتنام

بقیه از صفحه۱۵

راهی تازه

خوشبختانه «مینگ» توانست بر خجالتش غلبه کند و برای مشاوره چند جلسه نزد ما بیاید. من در اعماق او احساس تنهایی را درک می‌کردم. او همیشه غرق در فکر می‌شد و من می‌دانستم که حتماً از خود می‌پرسد که پس از تحمل آن همه زجر و سختی چرا باید دچار چنین سرنوشتی شود؟ ناگهان فکری به نظرم رسید.

من می‌دانستم که هر انسانی تمایل دارد که روزی به اصل خود مراجعه کند و ملاقاتی با امثال خود داشته باشد؛ بنابراین با «مینگ» جریان را مطرح کردم و از او خواستم تا به ویتنام بازگردد. او از خانواده خود بی‌خبر نبود، مادرش هنوز زنده بود و برادرش، کسی که به او محبت فراوانی کرده بود، صاحب شغلی مناسب در «هوشی‌مین‌سیتی» (نام جدید سایگون) بود.

او حتی می‌توانست «لان» را نیز همراه خود داشته باشد. البته «لان» به دلیل تعهدات خود باید باز‌می‌گشت، اما «مینگ» محدودیتی نداشت. او اگر می‌خواست می‌توانست اقامتی طولانی در ویتنام داشته باشد و اگر هم تمایل داشت، می‌توانست سریعاً بازگردد. اما دستکم او مدتی را درمیان کسان خود سر می‌کرد. «مینگ» با خوشحالی پذیرفت و در مدت کوتاهی عازم ویتنام شد، درحالی که دختر هیجان‌زده‌اش نیز همراهش بود.

در ویتنام

سه هفته بعد من کارت پستالی از ویتنام دریافت کردم. «مینگ» پس از احوالپرسی معمول نوشته بود: «به اتفاق برادرم از زندانی که او در زمان جنگ هر شب به من شیر می‌رساند، دیدن کردیم و سپس وقتی که او برایم فاش کرد که شیری که برای من تهیه می‌کرد، شیر اسب بود، ابتدا به او اعتراض کردم و سپس هر دو کلی خندیدیم!»

■

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم بازداشتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

دریک قدمی مرگ

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

پسرک که وارد شد، نمی‌توانستم باور کنم مجرم مورد نظرم باشد. اما او نیست! مگر می‌شود او با این سن کم و جثهٔ کوچک مرتکب چنین کاری شده باشد؟ راستش در دلم کمی هم از مسوول مربوطه دلخور بودم که فرد مورد نظر را نفرستاده است. اما چاره‌ای هم نداشتم. نباید او را برمی‌گرداندم. از او دعوت کردم که بنشیند. کمی مضطرب بود و این از کسی به سن او بعید به نظر نمی‌رسید. لختی سکوت کردم تا او آرامشش را به دست بیاورد.

آنگاه از او خواستم تا نام و جرمش را بگوید. شنیدن اسمش کافی بود تا من را متعجب کند! پس او خودش بود. ناباورانه نگاهش کردم و بعد خواستم بگوید که ماجرای شوم آن حادثه چگونه اتفاق افتاد. او پراکنده و پریشان شروع به صحبت کرد:

> ○ همین طور که در عالم خودم بودم، متوجه شدم وسط پارک ناگهان شلوغ شد و مردم جمع شدند. کنجکاوی تحریکم کرد تا بروم ببینم چه اتفاقی افتاده، به محل که نزدیک شدم...

۱۹ سال دارم. در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. دو خواهر و سه برادر دارم. خواهر بزرگم ازدواج کرده. برادر بزرگم هم سرباز است. من فرزند سوم هستم. دو برادر و یک خواهر کوچکتر از من درس می‌خوانند. پدرم آهنگر و اهل تهران است. مادرم تبریزی و خانه‌دار است. من تا کلاس اول راهنمایی درس خواندم و بعد هم رفتم کمک پدرم در آهنگری مشغول کار شدم.

راستش را بخواهید کار کردن را بیشتر از درس خواندن دوست داشتم. خصوصاً اینکه همان موقع‌ها هم به خاطر رفیق‌بازی اکثر اوقات مشکل داشتم! چرا که مثلاً من بزن‌بهادر مدرسه بودم و طبق معمول همهٔ مدارس پسرانه، بچه‌های یک کلاس دسته‌بندی می‌شدند و هر کدام طرفداران خاص خود را داشتند. من هم در میان این دسته‌بندی‌ها، همیشه نقش هوادار را بازی می‌کردم و به خاطر این موضوع همیشه با بچه‌های مدرسه درگیر می‌شدم و دائم با آنها زد و خورد داشتم. و شاید یکی از عواملی که باعث شد من از مدرسه فرار کنم، همین زد و خوردهای بچگانه بود. بعد از ترک تحصیل، رفتم دنبال کار. با اینکه سن و سالی هم نداشتم. اما دلم نمی‌خواست در کوچه‌ها علاف باشم. مدتی پیش پدرم کار کردم. گاهی هم از آنجا بیرون می‌زدم و برای خودم مستقل کار می‌کردم. در این مدت هیچ وقت مشکلی برایم پیش نیامد. و هیچ سوسابقه‌ای هم ندارم. البته همچنان درگیر رفیق بازیهایم بودم، اما هیچ وقت دردسر جدی برای خودم درست نمی‌کردم تا آن روز...

دقیقاً ۸۰/۴/۲۲ بود. یک پنجشنبه گرم و دم‌کرده تابستان. بدجوری دلم گرفته بود. افسردگی خاصی به من دست داده بود. از زمین و زمان دلخور بودم. برای همین هم از خانه زدم بیرون. رفتم پیش آشنایی که داشتم و کمی مشروب خریدم. بعد هم رفتم پارک نزدیک منزلمان و یک گوشهٔ خلوت را پیدا کردم و آن را سر کشیدم و روی چمن‌ها ولو شدم. همین طور که تنها در عالم خودم بودم، متوجه شدم وسط پارک ناگهان شلوغ شد و مردم جمع شده‌اند. حس کنجکاوی تحریکم کرد تا بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده. به محل که نزدیک شدم، دیدم سه نفر از دوستان و بچه محل‌های خودمان با سه نفر غریبه که البته از آنها بزرگتر بودند، درگیر شده‌اند. یکی از دوستان من چاقو دستش بود و یکی از طرفین دعوا هم پیراهنش را درآورده بود و ناسزا می‌گفت. البته بدوبیراه‌های بسیار رکیک و زننده.

من نگاهی به دور و برم کردم. خوب شب جمعه تابستان بود و پارک هم تقریباً شلوغ بود. بیشتر هم خانواده بودند که برای تفریح به آنجا آمده بودند. آن مرد هم با صدای بلند الفاظ رکیک به کار می‌برد. البته کاملاً مشخص بود که او هم حال طبیعی ندارد. من که وضع را چنین دیدم، بدون آنکه حتی بپرسم دعوا سر چیست. چاقو را از دست دوستم گرفتم و رفتم جلوی مرد جوان و به آرامی. اما با تهدید گفتم که بدوبیراه نگوید: اما او همچنان ناسزا می‌گفت. نمی‌دانم چرا یک لحظه حتی بدون آنکه فکر کنم، چاقو را بالا بردم و یک ضربه به سینه‌اش زدم. باور کنید حتی آن زمان هم متوجه نبودم چه می‌کنم. اصلاً در حال طبیعی نبودم. البته من همیشه مست نمی‌کردم. گاهی تفریحی سراغش می‌رفتم. به هر حال بعد از اینکه من آن ضربه را به او زدم، بقیه بچه‌ها ناجوانمردانه با چوب و چماق ریختند سرش و تا می‌خورد، او را زدند. من اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است بعد از اینکه حسابی او را زدند، همه با هم فرار کردیم. البته در آن زمان هیچ کدام نمی‌دانستیم که بر سر آن مرد جوان چه آمده است.

تصمیم گرفتیم تا آبها از آسیاب بیفتد، از تهران دور باشیم. یکی از بچه‌ها که مادرش طلاق گرفته بود و پدرش به تنهایی در ساری زندگی می‌کرد، پیشنهاد کرد که برویم منزل پدرش. همه قبول کردیم و همان شب رفتیم ساری.

پدر دوستم که تصور کرده بود، پسرش به همراه دوستانش برای دیدن او آمده‌اند. خیلی خوشحال شد و پذیرایی گرمی از ما کرد.

شب که با بچه‌ها تنها دور هم جمع شدیم. تازه من یادم افتاد که علت دعوای آنها را بپرسم. بچه‌ها، آنجا گفتند همان مردی که من به او چاقو زدم، مست بوده و در نزدیکی آنها با رفقایش نشسته بود. همان موقع دختر جوانی که در حال عبور از پارک بوده از کنار نیمکت آنها رد می‌شود و آن مرد جوان به او لگدی می‌اندازد. البته اینها را من ندیدم، فقط آنها گفتند. دختر جوان با عصبانیت به مرد جوان چند ناسزا می‌گوید و بعد هم آن مرد و بقیه رفقایش شروع به متلک گفتن و ناسزاگویی می‌کنند. که بچه‌ها هم که همان نزدیکی بودند. طاقت نمی‌آورند و می‌روند جلو و دعوا و درگیری آغاز می‌شود که بعد هم من می‌رسم و بقیه ماجرا.

پس از لحظاتی، بدون آنکه هیچ کدام حرفی بزنیم. موجی از نگرانی در چهرهٔ همهٔ ما ظاهر شد. هیچ کدام جرات بیانش را نداشتیم. اما همه به گونه‌ای نگران بودیم که اگر...

بالاخره من طاقت نیاوردم و گفتم: «ای کاش او را به بیمارستان می‌رساندیم. اگر مرده باشد چه؟»

جوابم البته سکوت بود: اما بعد یکی یکی شروع به دلداری همدیگر کردیم که: «نه بابا، دوستانش دورش بودند»، «کی با یک ضربه چاقو مرده؟»، «حتماً آنها او را به بیمارستان رساندند» «طوفش الان یا توی اتاق عمل است و یا توی سی‌سی‌یو» و خلاصه هر کدام سعی در آرام کردن دیگری داشتیم. به هر حال آن شب گذشت.

دو شب بعد، موقعی که شام می‌خوردیم، ناگهان در اتاق باز شد و

○ لحظاتی که گذشت بدون آنکه هیچ کدام حرفی بزنیم، موجی از نگرانی در چهره همهٔ ما ظاهر شد. هیچ کدام جرات بیانش را نداشتیم، اما همه به گونه‌ای نگران بودیم...

پنج مامور بالباس شخصی آمدند داخل و تا مابه خودمان بیاییم، به ما دستبند زدند و مارا به داخل یک ماشین هدایت کردند و به طرف تهران راه افتادیم.

می‌دانستیم که به خاطر همان درگیری مارا گرفته‌اند. یکی از بچه‌ها از یکی از ماموران سؤال کرد که بر سر آن مرد جوان چه آمده و گفت که ما شانس آوردیم که نمرد. الان هم در بیمارستان بستری است! با شنیدن این جمله خیال همگی ما راحت شد.

وقتی به تهران رسیدیم، مارا یکراست بردند اداره آگاهی و آنجا بود که فهمیدیم آن جوان مرده است!

چند روزی بازجویی داشتیم. من تمام چیزهایی که برای شما گفتم، در بازجویی‌هایم عنوان کردم. نمی‌توانستم غیر از این بگویم. گفتم مست بودم، گفتم چاقو را من زدم و بعد هم هیچ نفهمیدم. اما رفقای دیگرم خیلی مردانگی(!) کردند. ما با هم در ساری قرار گذاشتیم که اگر هر اتفاقی بیفتد، همگی موضوع را گردن بگیریم و با هم باشیم. یعنی هر کس جرم خودش را گردن بگیرد. اما آنها همه اینجا زیرش زدند و وانمود کردند که جوان از ضربه چاقوی من مرده. در حالی که بعد از آن ضربه، همه آنها با چوب و چماق بر سرش ریختند و او را زدند.

حالا همه آنها با قرار وثیقه آزادند و فقط من در زندان هستم. و این نتیجهٔ رفیق بازی من بود. حالا فهمیدم آنها نارفیق بودند نه رفیق. آنها مرا در این شرایط تنها گذاشتند حتی دریغ از یک تلفن یا نامه! من از خانه بریده بودم و به رفقایم پناه برده بودم. گاهی که با پدرم یا برادرم دعوایم می‌شد، می‌رفتم سراغ آنها. با هم تفریح می‌کردیم تا من فراموش کنم چه مشکلاتی در خانواده دارم. من فکر می‌کردم اینها یعنی رفاقت، اما حالا می‌بینم خیلی اشتباه کرده‌ام.

من اگر چه مشکلات زیادی در خانه داشتم، اما با این حال خانواده‌ام بدخواهم نبودند. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم آن مشکلات آنقدر بزرگ نبود که مرا از خانه فراری دهد. ما هم مثل بقیه آدمهای همسطح خودمان مشکل مالی داشتیم، پدر و مادرم با هم اختلاف داشتند، و شاید به خاطر همین اختلافات بود که کمتر به ما توجه می‌کردند.

من اگر چه با پدرم کار می‌کردم، اما هیچ وقت به من مزدی نمی‌داد. حتی انعامهای مرا خودش می‌گرفت. هیچ وقت ما را به تفریح نمی‌برد. همه اینها مشکلاتی بود که من به عنوان یک جوان در خانواده با آن درگیر بودم، اما خودم خوب می‌دانم که نباید به خاطر این مسائل از خانواده‌ام دوری می‌کردم.

من خیلی اشتباه کردم و الان تاوان اشتباهم را به سختی دارم پس می‌دهم. پدر و مادرم هر هفته به ملاقاتم می‌آیند. چند بار از پدرم خواهش کرده‌ام برود و از خانواده مقتول رضایت بگیرد، او هر بار که اینجا می‌آید، می‌گوید: «امشب می‌روم!» اما می‌دانم که نمی‌رود. آخر برود چه بگوید؟! بگوید پسرم، پسر شما را کشته. حالا بیایید رضایت بدهید!» اگر خود من جای پدر و مادر یا خواهر و برادر مقتول بودم، هرگز رضایت نمی‌دادم و خودم طناب دار را به گردن قاتل می‌انداختم. مرگ من شاید فرزند آنها را زنده نکند، اما آبی بر آتش دلهای سوختهٔ آنها می‌ریزد.

ولی... ولی من هم جوانم... ندانم‌کاری کردم. اشتباه بزرگی کردم و زندگی یک انسان را از او گرفتم. مقتول هم همسن و سال من شاید کمی بزرگتر بود. حتماً او هم مثل من آرزوهایی داشت. شاید او هم مثل من دوست داشت روزی آنقدر پولدار بشود تا یک ماشین بخرد و بعد بتواند با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کند. شاید او هم آرزوهای مرا داشت...

او نمی‌داند که با مرگش آرزوهای من هم مردند. الان آرزویم این است که یک روز از اینجا بیرون بیایم و یکراست بر مزار او بروم و تمام درد دلهایم را به او بگویم. بعد هم به پابوس امام رضا(ع) بروم و از او بخواهم کمکم کند تا بتوانم جای خالی آن مرحوم را برای خانواده‌اش پر کنم. کاش می‌توانستم.

■

○ در پرانتز:

(نمی‌دانم از کجا شروع کنم و بر که بتازم؟! بر آنان که هر روز با استثمار انسانهای ضعیف، جیب‌های خود را پر پول می‌کنند. یا آنها که با ترویج فساد و فحشاء و بی‌بندوباری به اشکال مختلف سعی در به بیراهه بردن نیروی جوانان دارند تا بار دیگر خواب را بر چشمان آنان مستولی کنند و سرمایه‌هایشان را به غارت ببرند! به راستی بر که باید تاخت؟ بر این جوانی که خود از غم مشکلاتی که برایش سنگین بوده، از خانه گریخته تا به عالم بی‌خبری برود؟ تصور می‌کنید امثال او کم هستند. یا او منحصر به فرد است؟ نه اگر کمی چشمهایتان را باز کنید و یک شب به چند پارک در همین تهران خودمان سری بزنید، جوانان مثل او را بسیار خواهید یافت، جوانانی که وقتی با کمبودهای مالی و عاطفی در خانواده مواجه می‌شوند، به دامان شیاطینی پناه می‌برند که برای لحظاتی آنها را از واقعیت‌های تلخ زندگی دور کند. بزرگان ما جوانان را از یاد برده‌اند. نمی‌دانند ـ و شاید هم می‌دانند ـ که هر روز چه بر سرشان می‌آید.

پدر و مادرها سخت درگیر تأمین مایحتاج اولیه زندگی هستند. آنها مجبورند شبانه روز بدوند تا سر ماه کم نیاورند. اما باز هم کمبودها باقی است. جوانان، آنها که طاقت سالها انتظار را ندارند و در مقابل چشمشان می‌بینند بچه‌های همسن و سالشان چطور راحت به خواسته‌هایشان می‌رسند، برای رسیدن به آرزوهایشان ره به بیراهه می‌برند، مثل این جوان ۱۹ ساله که حالا قاتل است. در حالی که او قربانی سیاست غلطی شده است که فرصت با هم بودن را از خانواده‌ها گرفته. فرصت دیدارها را و فرصت با هم بودنها را.)

سارقین حرفه‌ای

۸۸

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

- کلانتر ببین چه کشیده‌ای خوابونده توی گوش طرف... رد چهارتا انگشت بعد از یکساعت، هنوز روی صورت آقای شاکیه...

این را محسن گفت. سر بلند کردم و از پنجره اتاقم به داخل حیاط نگاه کردم. جوانی باریک اندام و خوش لباس و به‌ظاهر باشخصیت کنار دیوار ایستاده بود - همو ضارب بود - و مردی حدوداً ۳۰ ساله، قوی اندام، گردن کلفت و «داش مشتی» هم که روی صورتش رد چهار انگشت، کبود شده بود به درخت تکیه داشت! اصلاً نمی‌شد باور کرد که این جوان ظریف، این مرد قوی را کتک زده باشد:

- محسن عجیب نیست؟ آدم فکر می‌کنه اون بابا - که کشیده خورده - می‌تونه این جوان ضارب‌رو لقمه چپش کنه! اون وقت اومده ازش شکایت کنه؟

اینها را که گفتم محسن خندید:

- کجای کاری کلانتر... پس نبودی ببینی این آقای «رستم صولت» چطوری مثل بچه‌های پنج ساله «زار زار» گریه می‌کرد!

محسن این را گفت و با صدای بلند خندید. با تعجب پرسیدم:

- شوخی می‌کنی محسن؟گریه کرد؟ با این یال و کوپال؟ [او بی‌اختیار خندیدم و ادامه دادم:] خب آقامحسن برو بیارشان داخل اتاق ببینم قضیه چیه؟!

محسن «اطاعت میشه» گفت و رفت و دقیقه‌ای بعد همراه آن دو نفر [ضارب و مضروب کشیده خورده] داخل اتاق برگشت. نگاهی به مرد کتک خورده انداختم! هر طور فکر می‌کردم باورم نمی‌شد که او بتواند گریه کند! و بعد به جوان خوش تیپ چشم انداختم: او هم آدم شرّوری به نظر نمی‌آمد. ابتدا از مضروب پرسیدم:

- خب، قضیه چیه پهلوون؟

مرد دستی به صورتش کشید و با بغض گفت:

- قضیه اینه که این آقامنو کتک زده. واسه چی؟ چون حسابشان خالی بوده و چک بی‌محل به من داده بوده! و چون بنده هم... [گریه به مرد امان نداد و لختی سکوت کرد و سپس ادامه داد:] این انصافه کلانتر؟ که هم پول منو بخورند و هم کتک بخورم!

- چرا گریه می‌کنی اخوی؟ ماشاءالله با این یال و کوپال...؟

مرد درشت اندام اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- آره کلانتر... گریه... شما هم مثل همه فکر می‌کنین من باید «بزن بهادر» شهر باشم یا اینکه...

مرد جوان از من اجازه گرفت و حرف او را قطع کرد و گفت:

- برادر من... پدر من... تقصیر خودت بود که منو عصبانی کردی! او بعد رو به من کرد و به ادامه گفت:] جناب کلانتر من و زنم هفته قبل خانه این آقا را خریدیم و ثلث قیمتش‌رو یک چک بهش دادیم. من خودم چک نداشتم و مجبور شدم از حساب همسرم که فرهنگی است یک چک بدم... تاریخ چک هم امروز بود و قرار بود زنم اول وقت صبح بره از برادر من پول بگیره و بیاد بریزه به حساب... اما از بخت بد من، چون برادرم «صرع» داره، در همان لحظه که می‌خواسته با همسرم به‌طرف بانک بره حمله‌اش شروع شده و افتاده زمین! منم مدام با زنم تماس می‌گرفتم که «چرا پول‌رو نمیاری؟» و زنم دفعه سوم عصبانی شد و فریاد زد: «داداشت داره می‌میره، اون وقت من ازش پول بگیرم». دیدم راست میگه. مجبور بودیم کمی صبر کنیم! واسه همین من بلافاصله رفتم بانک تا به این آقا موضوع‌رو توضیح بدم. اتفاقاً همین که رسیدم دیدم می‌خواد چک‌رو برگشت بزنه! قضیه‌رو بهش توضیح دادم و خواهش کردم یکی، دو ساعت همانجا، داخل بانک، منتظر بمانه تا حال برادرم خوب بشه و پول‌رو بیاره. اما ایشان قبول نمی‌کرد و می‌خواست چک‌رو برگشت بزنه! بهش توضیح دادم که اگر چک زنم که معلم هست برگشت بخوره، امکان داره از آموزش و پرورش اخراجش هم بکنند! ولی مگه به خرجش می‌رفت؟ می‌خواست برگشت بزنه! حتی بهش گفتم برای این چند ساعت تأخیر، سود پولش‌رو هم میدم... اما قبول نکرد... کار به جایی رسیده بود که سوای کارمندان بانک، رئیس شعبه هم بهش توضیح داد که زن من مشتری خوش حسابیه و انصاف این است که ایشان یکی، دو ساعت تحمل بکنه! اما این آقا زیر بار نرفت که نرفت. منم که دیدم می‌خواد چک‌رو راستی راستی برگشت بزنه، از شما چه پنهان کلانتر: مخصوصاً دعوا راه انداختم و یک کشیده بهش زدم تا کارمان به کلانتری بکشه و چند ساعت تأخیر پیش بیاد. که حتی اگر قراره من زندان بیفتم، بهتره تا اینکه آبروی زنم بره و از کار اخراج بشه!

مرد «رستم صولت» دوباره بغض کرد و گفت:

- اون وقت باید اینطوری بزنی توی گوش من؟ اگر پرده گوشم پاره می‌شد چی؟

مرد دوباره گریست! در گریه‌اش - علی‌رغم هیکل و چهره خشنش - نوعی معصومیت کودکانه به چشم می‌خورد که حتی دل مرد جوان ضارب را نیز به درد آورد و با لحنی برادرانه گفت:

- تو واقعاً داری گریه می‌کنی یا مارو گرفتی؟

مرد «رستم صولت نازکدل» خواست حرفی بزند که در باز شد و زنی جوان درحالی که پلاستیکی پر از پول به دست داشت، هراسان و شتابزده داخل اتاق شد و بلافاصله گفت:

- افشین سلام... پول‌رو رساندم بانک گفتند آمدین کلانتری... چی شده افشین؟

افشین - مرد جوان ضارب - به‌جای پاسخ به سؤال همسرش، با لحنی دوباره مهربان گفت:

- دیدی آقای فتحی... دیدی من دروغ نمی‌گفتم؟

مرد «رستم صولت نازکدل» گفت:

- من از کجا می‌دونستم؟ تقصیر باجناقت بود که صبح به من تلفن زد و نگرانم کرد و گفت شما می‌خواین کاررو تا تعطیلی بانک طول بدهید و چون خانه‌رو فروختید می‌خواهید فرار کنید... منم... منم... اگه شما جای من بودین چیکار می‌کردین؟

آقای فتحی - رستم صولت نازکدل - اینها را گفت و دوباره گریست! افشین اما، متحیر از حرف او بود و رو به زنش کرد و گفت:

- باجناق من؟ یعنی تیمور...

رنگ زن از فرط عصبانیت و - شاید هم خجالت - کبود شد و زیر لب زمزمه کرد:

- درستش می‌کنم... همین امروز خونه‌اش‌رو سرش خراب می‌کنم!

آن دو مشغول صحبت بودند، و رستم صولت یا همان آقای فتحی هنوز داشت اشک می‌ریخت. دوام نیاوردم و گفتم: «چرا گریه می‌کنی آقای فتحی؟» و او بغض کنان گفت:

- من برخلاف ظاهرم کلانتر، دلم اندازه یک گنجشکه! از هفت سالگی که پدر و مادرم مردند و من تنها شدم. روی پای خودم ایستادم. اما همیشه زدند توی سرم... زور دارم... خیلی هم دارم... اما می‌ترسم، همیشه از دیگران وحشت دارم... از بس زدن توی سرم... می‌فهمی کلانتر؟

این بار زن افشین نیز زد زیر گریه! محسن و استوار نیز چشمانشان شفاف شده بود! همه دلشان به حال این مرد قوی هیکل که دلش اندازه گنجشک بود می‌سوخت. افشین وقتی پولش را داد، هرچه خواست سود آن پول را هم بدهد نپذیرفت. حتی به پیشنهاد افشین، درقبال آن کشیده هم حاضر نشد با پول رضایت دهد و به‌سادگی گناه او را بخشید! دم آخر، زن افشین که در زمان قولنامه خانه زن آقای فتحی را دیده بود، به زور یک پلاک طلا را که گردن خودش بود، به عنوان کادو به مرد رستم صولت نازکدل داد تا برای همسرش ببرد!

○

تا بعدازظهر صحبت فقط سر مرد «رستم صولت نازکدل» بود! استوار کریمی می‌گفت:

- این بنده خدا علی‌رغم زور زیادش، به لحاظ روانی از همه می‌ترسه!

محسن هم پاسخ داد:

- درسته سرکار استوار... حتی رفتارش هم مثل بچه‌های یتیم بود!

همین صحبت‌ها جریان داشت تا سروان صادقی داخل شد و احترام گذاشت و پوشه‌ای را که دستش بود روی میز گذاشت و گفت:

- جناب کلانتر راز یک پرونده‌ای‌رو برات شکافتم، که مشتلق داره!

نگاهی به پوشه روی میز انداختم. [پرونده سرقت عجیب و غریب اتومبیل‌های منطقه] جداً که خوشحال شدم! این پرونده‌ای بود که کم‌کم داشت صدای اعتراض فرمانده منطقه را نیز درمی‌آورد: از حدود شش ماه قبل تا امروز، حدود ۲۵ اتومبیل مدل بالا و گرانقیمت در سطح این منطقه به سرقت رفته بود، با یک روش مشخص: نه قفل در را شکسته بودند و نه زنجیر فرمان و قفل پدال را بریده بودند! خیلی راحت و بدون دردسر، هر ۲۵ اتومبیل را با خیال راحت از جلوی خانه در محل کار و حتی از داخل پارکینگ منزل مالکانش برده بودند و آب هم از آب تکان نخورده بود! در هر ۲۵ مورد نیز سارقین حتی محض نمونه، یکبار هم خطا نکرده بودند. کاملاً پیدا بود که سارقین حرفه‌ای هستند؛ اینکه بتوانند برای هر ۲۵ اتومبیل و برای تمام قفل‌های در، قفل فرمان و پدال، و حتی برای سوئیچ، کلید «شاه‌کلید» داشته باشند، چیز ساده‌ای نبود! آنها حتی موقع سرقت یکی از ۲۵ اتومبیل، کوچکترین ضربه به ماشین نزده و کمترین سر و صدایی هم ایجاد نکرده بودند. اینها همه باعث بهت و حیرت پلیس منطقه را باعث شده بود و لذا کم‌کم سروصدای فرماندهان بالا درآمده بود. خود من و محسن چند روز روی پرونده کار کردیم و چون چیزی دستگیرمان نشد، قبل از اینکه بالای پوشه بنویسم «لاینحل» به صرافت افتادیم که سروان صادقی هم قبل از ارجاع پرونده به بالا، نگاهی به آن بیندازد! و حالا، صادقی سرحال و قبراق کنار میزم ایستاده بود و از «مشتلق» حرف می‌زد! [البته به طنز و با شوخی] ولی من به جدی گفتم:

- سروان اگر واقعاً کشف کرده باشی، روی درجه تشویقی‌ات حساب کن تا بشی سرگرد صادقی!

سروان - که مانند هر نظامی از درجه تشویقی خوشنود می‌شود - کمی اظهار شکسته نفسی کرد و اینکه «وظیفه‌ام بوده و... کافیه شما راضی باشید و...» و سپس پوشه را باز کرد و توضیح داد:

- قضیه خیلی ساده بود جناب کلانتر. و اتفاقاً چون ساده بود، من مطمئنم که شما متوجه نشدین [از احترامی که برایم قائل شد تشکر کردم و ادامه داد:] من موقعی که داشتم پرونده هر ۲۵ سرقت‌رو مطالعه می‌کردم، متوجه شدم که تمامی این ۲۵ اتومبیل، بین سه تا شش ماه قبل از سرقت خریداری شده‌اند! همین نکته برام جالب بود و توجهم‌رو جلب کرد. سپس با مالکین هر ۲۵ اتومبیل تماس گرفتم و پس از چند سؤال و جواب کلی و فرعی و اصلی، به یک سرنخ اصلی دست یافتم: هر ۲۵ مالک، اتومبیل‌هایشان را ظرف سه تا شش ماه قبل از به سرقت رفتنش، از یک بنگاه اتومبیل به نام «هرمز» خریداری کرده‌اند! یعنی هر ۲۵ اتومبیل از بنگاه هرمز که در همین منطقه دایر است خریداری شده! حس کردم باید یک نکته‌ای باشه، واسه همین با مرکز تماس گرفتم و پس از پیگیریهای زیاد متوجه شدم از حدود ۴۰۰ اتومبیل دیگر هم که ظرف این چند ماه در مناطق اطراف به سرقت رفته‌اند، ۳۷ اتومبیلش دوباره از نمایشگاه «هرمز» خریداری شده. آن هم ظرف همین چند ماه اخیر! واسه همین در مورد پرسنل آن نمایشگاه استعلام گرفتم و متوجه شدم که سرایدار آن بنگاه آدمیه به نام «بابک درایور» که سابقه پنج بار زندان رفتن داره، هر پنج بار هم به اتهام سرقت اتومبیل! این بود که امروز صبح گروهبان پورهمت‌رو فرستادم سراغش و آوردمش اینجا و بهش حالی کردم که انکار کردن فایده نداره، و بعد از کمی اصرار از ناحیه من! بالاخره آقابابک لب به اعتراف باز کرد و گفت سردسته یک باند پانزده نفره سرقت اتومبیل است. به این شکل که وقتی اتومبیلی برای فروش به این نمایشگاه می‌آمد، «بابک درایور» سر فرصت از کلیه کلیدها و سوئیچ ماشین یک یدکی می‌ساخت و بعد از فروخته شدن ماشین‌ها، چند ماه صبر می‌کرد تا ذهنیت مالکین ماشین‌ها از بنگاه پرت بشه، سپس توسط پانزده نفر اعضای باندش، با کلیدهای یدکی که داشتند، سر فرصت و بدون نگرانی و بی‌سروصدا، ماشین‌هارو سرقت می‌کردند!

- بابا ایوالله جناب سروان... شما خود «شرلوک هلمز» هستی!

این را محسن گفت، سروان صادقی تشکر کرد و خندید و من به سروان چشمک زدم و گفتم:

- می‌دونی چرا میگه شرلوک هلمز و نمیگه «پوآرو»؟ واسه اینکه معتقده پوآرو، لقب خودش است و بس!

همه با صدای بلند خندیدند و...

من چهار ماه بعد، درجه سرگردی را که به صادقی قول داده بودم، برایش گرفتم!

■

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۲۳

خود را به مهلکه رسانده بود، به داخل کامیون نشست و با همان کامیون خود را به بیمارستان رساند، اما بیش از یک شب در بیمارستان نماند. جالب اینجا بود که در همان شبی که او در بیمارستان بستری بود، جلسه مشورتی فرماندهان نظامی تیمسار فلاحی، فرمانده لشگر ۹۲، شهید کلاهدوز و سرهنگ محمد سلیمی که رئیس ستاد بود...

استاندار خوزستان و شهید محلاتی نماینده امام در سپاه پاسداران در کنار تخت او در بیمارستان تشکیل شد و در همان حال و همان شب پیشنهاد حمله به ارتفاعات الله‌اکبر را مطرح کرد.

به‌سوی قربانگاه

در سحرگاه سی و یکم خرداد ماه سال شصت «ایرج رستمی» فرمانده منطقه دهلاویه به شهادت رسید و شهید دکتر چمران به شدت از این حادثه افسرده و ناراحت بود. غمی بزرگ همه رزمندگان ستاد، بخصوص رزمندگان و دوستان رستمی را فراگرفته بود. شهید چمران یکی دیگر از فرماندهانش را احضار کرد و خود او را به جبهه برد تا در دهلاویه به جای رستمی معرفی کند. در لحظه حرکت وی یکی از رزمندگان با سادگی و زیبایی گفت: «همانند روز عاشورا که یکایک یاران حسین به شهادت رسیدند، عباس علمدار او (رستمی) هم به شهادت رسید و اینک خود او همانند ظهر عاشورای حسینی آماده حرکت به جبهه است.» همه اطرافیانش هنگام خروج از ستاد با او وداع می‌کردند. دکتر چمران شب قبل در آخرین جلسه مشورتی ستاد یارانش را با وصایای بی‌سابقه‌ای نصیحت کرده بود.

او به طرف سوسنگرد به‌راه افتاد و دومین راه مرحوم آیت‌الله اشراقی و شهید تیمسار فلاحی را ملاقات کرد و پس از مصافحه با آنان به دهلاویه رسید. در آنجا همه رزمندگان را در کانالی جمع کرد، شهادت فرماندهشان رستمی را به آنان تسلیت گفت و با صدایی محزون این جمله را بر زبان راند: «خدا رستمی را دوست داشت و برد، اگر ما را هم دوست داشته باشد می‌برد.»

سخنش که تمام شد با همه رزمندگان خداحافظی و دیده بوسی کرد، به همه سنگرها سرکشی نمود و در خط مقدم در نزدیکترین نقطه به دشمن، پشت یک خاکریز ایستاده بود و به رزمندگان تاکید می‌کرد که از این نقطه که او هست، دیگر کسی جلوتر نرود. دشمن هم به ظاهر آنها را دیده بود. آتش خمپاره که از اولین ساعات بامداد شروع شده و علاوه بر رستمی قربانیهای دیگری نیز گرفته بود، شدت گرفت. دکتر چمران دستور داد رزمندگان به سرعت از کنارش فاصله بگیرند و متفرق شوند. ناگهان ترکش یکی از خمپاره‌ها به پشت سر دکتر چمران که خود را بر خاک انداخته بود اصابت کرد و ترکشهای دیگر صورت و سینه دو تن از یارانش را اشکافت. فریاد و شیون رزمندگان، دوستان و برادران باوفایش به آسمان برخاست. او را به سرعت به آمبولانس رساندند. خون از سرش جاری بود. در بیمارستان سوسنگرد زخم‌بندی و آخرین کمک‌های اولیه انجام شد و به سرعت آمبولانس به طرف اهواز شتافت. ولی افسوس که نتیجه‌ای نداشت و روح بلند و پاک او به آسمان پر کشید.

■

از خون آلوده دوری کنید

تعداد تصادفات و بیماریهایی که به سرعت به مقادیر زیاد خون نیازمند می‌شوند روزبه‌روز افزایش یافته است و به موازات آن تقاضا برای خون نیز رو به افزایش است. افزایش تقاضا برای خون یک مشکل بزرگ را پدید آورده است و آن وفور خون آلوده به بیماریهای عفونی است که به‌خودی خود می‌تواند از بیماری شخص خطرناک‌تر جلوه کند. اکنون بانکهای خون و بیمارستانها به دنبال راههای سریع می‌باشند تا خونهای آلوده را (مانند تصویر) مجزا کرده و با علائم مخصوصی نشان دهند تا وضوح این علائم، استفاده از خون آلوده را غیرممکن سازد.

شبهای قاهره

بسیاری شهر قاهره را علی‌رغم ترافیک گیج‌کننده و دود و آلودگی، یکی از زیباترین شهرهای جهان می‌دانند. بویژه شب هنگام که قاهره مخلوطی از سنت و مدرنیسم را به نمایش می‌گذارد. میدانی که در تصویر مشاهده می‌کنید، یکی از مشهورترین میادین قاهره است که در آن علاوه بر مغازه‌ها و رستورانهای مدرن، اسکله سنتی نیز حفظ شده است. شبهای قاهره یکی از عواملی است که توریست‌های بسیاری سالانه از این شهر دیدن می‌کنند. گرچه حوادث اخیر در قاهره استقبال توریسم را به نسبت قابل توجهی در این شهر کاهش داده است.

ربات فضانورد

بازار تولید انواع رباتها در جهان داغ است. ژاپن، چین، تایوان، هنگ‌کنگ، آمریکا، مالزی، فیلیپین و انگلستان درمیان کشورهایی هستند که به کمک فن‌آوری پیشرفته‌ای به بازار گرم تولید رباتها پیوسته‌اند. درمیان رباتهای سفارش داده شده بسیاری هستند که توسط وزارت دفاع، سازمانهای هوانوردی و یا فضانوردی درخواست شده‌اند. رباتی که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک ربات فضانورد است که مخصوصاً دارای پنجه‌های قدرتمندی است که بتواند مانند یک فضانورد ابزار و وسایل پیچیده‌ای را با دستهایش کنترل کند. همین‌طور این پنجه‌ها ربات فضانورد را قادر می‌سازد تا در جمع‌آوری سنگها و قطعه‌های کرات دیگر مانند یک فضانورد موفق عمل کند.

تازه‌های نوکیا

تولیدکنندگان نوکیا که تلفن‌های همراه آنان از فروش فوق‌العاده‌ای برخوردار است، موسیقی را نیز به تلفن همراه افزوده‌اند و با ارائه مدلی تحت عنوان HDR-۱، قابلیت وصل شدن به یک C.D و همچنین ایستگاه رادیویی F-M را نیز به سایر مشخصات تلفن همراه اضافه کرده‌اند. این وسیله بسیار سبک است و فقط ۵۰ گرم وزن دارد و فقط به یک باتری قلمی نیازمند است تا بهترین صدای ممکن را به شما ارائه دهد. همچنین نوکیای جدید قابلیت اتصال به رایانه شخصی شما را نیز دارا می‌باشد. این وسیله با تمامی متعلقات آن با قیمتی در حدود ۳۵۰ دلار به بازار عرضه شده است.

شکار تاسف‌آور

آنچه در تصویر مشاهده می‌کنید مقدار زیادی عاج است که اخیراً در آفریقا از شکارچیان غیرقانونی به دست آمده است. این شکارچیان که اکثراً خود از اهالی جنگل‌ها بوده، به دستور قاچاقچیان ساکن در اروپا و آمریکا به این کار تاسف‌انگیز دست می‌زنند. انواع فیل‌های جوان و شاداب را فقط به خاطر به دست آوردن عاج آنها نابود می‌کنند. البته مبارزات شدیدی علیه این عمل در آفریقا آغاز شده است. اما به دلیل فساد در رؤسا و حکام محلی و رواج رشوه این مبارزات تاکنون راه به‌جایی نبرده است.

برنده جایزه بهترین جلوبندی

در آخرین نمایشگاه رقابتی که میان اتومبیل‌های مختلف جهان در کشور آلمان صورت گرفت، مرسدس بنز توانست جایزه طراحی بهترین جلوبندی خودروها را به خود اختصاص دهد. این نمایشگاه فقط به طراحی قسمت جلو اتومبیل‌ها اختصاص داشت و بسیاری از مدلهای مشهور جهان در آن شرکت کرده بودند، اما داوران نمایشگاه سرانجام مدل ۲۰۰۱ مرسدس بنز را به‌خاطر طراحی باشکوه در قسمت تحتانی و داشبورد و همچنین به‌کارگیری انواع اندازه‌های پیشگیری و ایمنی جهت حداقل آسیب به راننده و مسافر جلو خودرو، برگزیدند.

دوچرخه در کابل

کابل پایتخت افغانستان هم به همان راهی می‌رود که روزی پکن پایتخت چین آن را طی کرده بود و آن استفاده از دوچرخه به عنوان وسیله شماره یک برای حمل و نقل و ایاب و ذهاب می‌باشد و اهالی کابل هم خیلی خوب با این جریان خود را تطبیق داده‌اند.

درمیان دوچرخه‌هایی که مردم کابل از آنها استفاده می‌کنند، دوچرخه‌های هندی و روسی جایگاه ویژه‌ای را دارا هستند. این دوچرخه‌ها برای مردم افغانستان به عنوان وسائلی مقاوم و کم‌خرج شناخته شده‌اند که احتیاجات آنها را به‌خوبی برآورده می‌سازد.

لازم به ذکر است که دوچرخه‌های روسی در اصل دوچرخه‌های تاجیکستانی و ازبکستانی هستند که روزگاری به عنوان جزئی از کشور شوروی فعالیت می‌کردند. و پس از فروپاشی شوروی این کارخانه‌های تولید دوچرخه هنوز فعال می‌باشند. اما مردم افغانستان به حسب عادت هنوز آنها را دوچرخه روسی می‌شناسند.

موزه هنرهای اسلامی در برلین

اخیراً در شهر برلین یکی از عظیم‌ترین موزه‌های هنرهای اسلامی کار خود را آغاز کرده است. در این موزه آثار بسیاری از دوران آغاز اسلام بویژه هفت قرن اولیه به نمایش گذاشته شده است. این آثار براساس دوگونه تقسیم‌بندی در موزه عظیم هنرهای اسلامی در معرض دید بازدیدکنندگان قرار دارد. یکی کار اساسی دوره‌های اسلامی که در آن برمبنای دوره‌های خلفای اسلامی، آثار تقسیم‌بندی شده و دیگری براساس ملتهای اسلامی که در آن آثاری از ممالک مختلف اسلامی ازجمله ایران به‌شکل مجزا معرفی و نمایش داده شده است. از همان روز افتتاح استقبال اروپاییان از موزه هنرهای اسلامی حتی برای گردانندگان موزه نیز غافلگیرکننده بوده است.

آسیموی مشهور

و این است آسیموی مشهور، پرفروشترین و معروفترین ربات انسان‌نما. بشر از ابتدای عصر رایانه همیشه در ذهن خود ربات رایانه‌ای و همه‌کاره‌ای را تصویر می‌کرده است که تا حدود زیادی به خود بشر شباهت داشته باشد. آنچه سازندگان ژاپنی آسیمو نیز در فکر داشتند همین مورد بود که رباتی ایجاد کنند که بیشترین شباهتها را به انسان داشته باشد و بیشترین حرکات انسانی را تقلید کند. آسیمو این آرزوای دیرین بشر را برآورده کرده است و هم‌اکنون به عنوان مشهورترین و پرفروشترین ربات خانگی شناخته شده و سفارشهای بسیاری برای تولید و عرضه آن به سازندگان داده شده است.

طراحی فضایی برای میز و صندلی

حال که از آلمان نام بردیم، به طراحی بی‌رقیب توسط طراحان آن کشور نیز باید توجه کنیم. همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، طراحی سبک‌ترین، قابل حمل‌ترین و زیباترین انواع میز و صندلی برای منزل، برای رستوران و برای محل کار توسط یک طراح مشهور آلمانی عرضه شده است.

این میزها و صندلیها علاوه بر زیبایی دارای استحکامی فوق‌العاده هستند و از مخلوطی از چرم، فایبرگلاس و پلاستیک فشرده ساخته شده‌اند که وزن آنها را فوق‌العاده سبک می‌سازد و جنسی که برای این میز و صندلیها به‌کار گرفته شده در برابر برف و باران و جو نامناسب هم کاملاً مقاوم است و کیفیت خود را از دست نمی‌دهد. نکته جالب رنگهای به‌کار برده شده که سرزنده و شاداب و درعین حال آرامش‌دهنده می‌باشند.

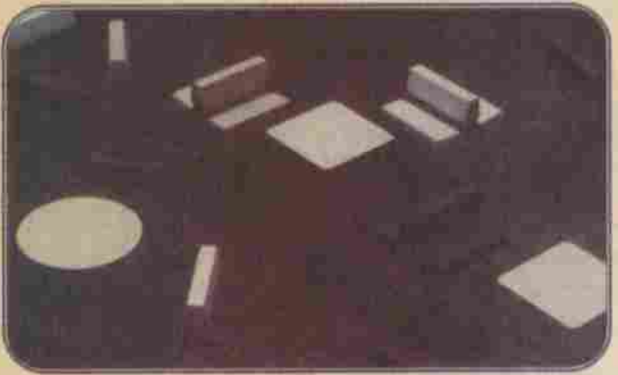

ماهی ستاره‌ای که می بیند!

یکی از زیباترین موجودات دریایی که معمولاً در اعماق دریا زیسته و کمتر در سطحی که برای انسان قابل رویت باشد، ظاهر می‌شود، گونه ماهیهای ستاره‌ای یا ستاره‌های دریایی می‌باشد. تاکنون تصور می‌شد که ستاره‌های دریایی فاقد قدرت دید می‌باشند. اما اخیراً چند محقق به‌گونه‌ای از ستاره‌های دریایی برخورده‌اند که **«اوفی‌کوما»** نام دارد و نکته عجیب درباره این‌گونه قدرت دید آن است. این ستاره دریایی برای محافظت خود در برابر دشمنانش که ماهیان بزرگتر می‌باشند، ناگهان تغییر رنگ داده و به رنگی درمی‌آید که برای ماهی مهاجم قابل تشخیص نیست. اما آنچه او را از سایر ستاره‌های دریایی متمایز ساخته حضور عدسی چشم در این‌گونه است که این خود به حفظ «اوفی‌کوما» در برابر ماهیهای مهاجم و شکارچی کمک شایانی کرده است.

قصه‌ای از شب‌های هزار و یک‌شب

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت سی‌ودوم

به روایت : مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم :

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که از طرف «سام زرد» طلسم می‌شود و عشق غوران به امیر باعث ماجراهایی شگفت می‌شود. اما بالاخره افسون سام زرد باطل شده به قصر خود بازمی‌گردد. شهرزاد افسانه دیگری برایش می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده، دزدان و دیوزادان را می‌کشد و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شبچراغ خلاص کند . قصه بدین‌جا که می‌رسد امیر جوان‌بخت خود را جای شیر معرفی می‌کند. اما طاووس زیر بار نمی‌رود و از امیر که در جلد شیر مرد رفته می‌خواهد تا دیوزادان را بکشد و گوهر شبچراغ را برایش بیاورد. امیر راهی انجام کار می‌شود و پیرزنی به نام گل‌جبین ماه‌رخ پری‌چهره دختر پادشاه افسون‌گران زیرزمینی به امیر کمک کرده و گوهر را به او می‌دهد و سپس به تقاضای امیر درصدد است تا زرده پری دختر شاه پریان را آزاد کند به‌شرطی که امیر او را از پدرش خواستگاری کند و...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

- تا روزی که گل جبین از تعقیب ما پشیمان شود.

در این هنگام کبوتر زرد به نهان‌گاه آنها وارد شد و چیزی در گوش زرده پری گفت و رفت. زرده پری به امیر جوان بخت گفت:

- ای امیر جوان‌بخت، همین اینک خبر ناگواری شنیدم.

امیر پرسید:

- آیا آن کبوتری که وارد این غار شد، پیک تو بود؟

- آری، او برایم خبر آورد که اژدهای خشمگین طاووس را به بند کشیده و دارد به خانه خود می‌رود تا زنش را به دیار مرگ بفرستد.

- چه گفتی؟ طاووس را به بند کشیده؟

- آری، و تو باید به خانه اژدها بروی و زنش را باخبر کنی تا نتواند او را به دیار مرگ بفرستد.

- من؟ به من چه ربطی دارد؟ بگذار او را بکشد. چه بهتر از این که یکی از اژدهایان نابه‌کار نابود شود.

- ای امیر جوان‌بخت، اگر نروی و زن اژدها را با خبر نکنی، اژدها او را به دیار مرگ می‌فرستد و با طاووس ازدواج خواهد کرد. آیا دل تو برای طاووس نمی‌سوزد؟ امیر گفت:

- معلوم است که می‌سوزد، ولی دلم بیشتر برای خودم می‌سوزد. اگر به خانه اژدها بروم، اژدها مرا می‌بیند و می‌کشد. ای زرده پری مهربان، خواهش می‌کنم از من نخواه که به خانه اژدها بروم.

زرده پری گفت:

- نترس. کبوتر به من خبر داد که اژدها سه ساعت دیگر به خانه‌اش می‌رسد درحالی‌که از اینجا تا خانه اژدها، نیم ساعت راه است. اگر تو به زن اژدها خبر بدهی که اژدها چه خیالی در سر دارد، طبق قانون اژدهایان خشمگین، می‌تواند شوهرش را به کرم تبدیل کند و طاووس نجات خواهد یافت. ولی اگر این کار را نکنی، طاووس زن اژدها خواهد شد و اژدها بوی تو را از میان گیسوی طاووس پیدا خواهد کرد و هوا را بو خواهد کرد و به نهان‌گاه من و تو نیز پی خواهد برد. آن وقت، تو را خواهد کشت و مرا نیز برای خود خواهد برد. امیر پرسید:

- اینک طاووس کجاست؟ آیا بهتر نیست به جای این که به خانه اژدها بروم، به نهان‌گاه طاووس بروم و او را نجات بدهم؟

- نه، بهتر نیست. زیرا کبوتر من طاووس را از اسارت نجات داده و او اینک به سرزمین پهلوانان کمر بسته می‌رود. این را نیز بگویم که اگر اژدها بتواند زنش را به دیار مرگ بفرستد، طاووس را هر جا که باشد خواهد یافت و بر اثر او، تو را خواهدیافت، و بر اثر تو، مرا خواهد یافت. امیر گفت:

- حال که چنین است بگو که من باید چه کنم؟

- تو باید به خانه اژدها بروی و به زن او بگویی که پیر زن افسونگر، یعنی گل جبین اژدها را به سوی طاووس فرستاده است و او اینک دارد می‌آید که تو را به دیار مرگ بفرستد. سپس نزد من باز گرد.

- اگر رفتم و بازگشتم و دیدم تو گریخته‌ای، چه کنم؟

- تو که هنوز گوهر شب چراغ را به من نداده‌ای. من برای به دست آوردن آن، به هر جا که بروی خواهم آمد. همچنین یکی از تار گیسوانم را به تو خواهم داد تا به کمک آن مرا پیدا کنی. از این ها گذشته من هرگز دروغ نمی‌گویم و مطمئن باش که تا بازگشت تو همین جا خواهم ماند.

امیر تار مویی از گیسوان زرده پری گرفت و به سوی خانه اژدهای خشمگین رفت و پس از ساعتی به آنجا رسید و با هراس بسیار به درون خانه رفت. همسر اژدها، پیر زنی نیرومند و بد خو بود که بر تخته سنگی نشسته بود و ترانه می‌خواند. امیر به او کرنشی کرد و گفت:

- سلام بر بانوی بزرگوار، همسر اژدهای خشمگین.

زن اژدها نعره‌ای کشید و گفت:

- خفقان بگیر و بترگ . بگو کیستی و چه می‌خواهی؟

- من امیری جوان‌بختم و برای تو خبری آورده‌ام.

- تو غلط کرده‌ای که امیری جوان‌بختی. زود باش و خبرت را بده که بسیار گرسنه‌ام و می‌خواهم تو را کوفت کنم.

- قربانت گردم. ای همسر اژدهای بزرگ. من برایت خبر مهمی آورده‌ام و انتظار پاداش دارم نه این که من بد مزه را بخوری.

- زبان درازی موقوف. خبر مرگت را بیاورند. خبرت را بگو.

امیر گفت:

- همسر تو، یعنی اژدهای خشمگین، از سوی گل جبین ماه رخ پری‌چهره به دیدن دختری به نام طاووس رفته و اینک به سوی تو می‌آید تا تو را به سرزمین مرگ بفرستد.

زن اژدها نفسی نامطبوع کشید که سنگ‌ها از بوی آن آزرده و پژمرده شدند. سپس با خشم گفت:

- من می‌غرم و غرش می‌کنم و فریاد می‌کشم و صخره‌ها را گاز می‌گیرم و آهن‌ها را می‌جوم و با مشت بر کوه‌ها می‌کوبم و همه جا را خراب می‌کنم.

این فریادها را کشید و به گریه افتاد و با اندوه گفت:

- مگر من زشت و خوش بویم که شوهرم در حق من چنین خیانتی کرده است؟ تو بگو ای امیر جوان‌بخت. آیا من زشتم؟

- زبانم لال شود اگر بگویم تو زشتی. تو از هر مردابی بد بوتری. پوست تو از هر سمباده‌ای زبرتر است. دماغ تو از کدو تنبل هم بزرگ‌تر است. لب‌های تو به سیاهی زغال، و دندان‌هایت به زردی زردچوبه سیاه است.

- نمی‌دانم چه شده است که این روزها اژدهایان خشمگین سلیقه خود را از دست داده‌اند و از پریزادها و آدمیزادها خوششان می‌آید و در پی عطر ناخوشایند یاس و پوست لطیف و گیسوان ابریشمین هستند.

سپس آب دماغش را بالا کشید و با خشم گفت:

- پدرش را در می‌آورم. مادرش را به عزایش می‌نشانم. ای امیر جوان بخت. چون این خبر را برای من آورده‌ای، به تو پاداشی سزاوار خواهم داد و دخترم را به عقد تو در خواهم آورد. اینک مرا تنها بگذار و برو زیرا صدای پای اژدهای خشمگین را می‌شنوم.

امیر با ترس بسیار از دریچه بیرون پرید و رفت. طولی نکشید که اژدهای خشمگین به درون خانه آمد و فریاد کشید و گفت:

- کجایی ای زن نابه‌کار من؟ زن اژدها خود را به او نشان داد و گفت:

- چه شد؟ تا دیروز زن عزیزت بودم ولی حالا زن نابه‌کارت شده‌ام؟ ای اژدهای خشمگین خیانت کار. خوب شد که آمدی چون می‌خواستم نگهبانانم را به سویت بفرستم.

اژدهای خشمگین غرید و گفت: - ساکت باش ای پیر زن بد نهاد.

- خودت ساکت باش. چنان به من می‌گوید پیر زن که انگار خودش چهارده ساله است. چه شده که جامه جوانان پوشیده‌ای و به موهایت روغن زده‌ای؟ شنیده‌ام که ترانه‌های جوانان را زیر لب زمزمه می‌کنی و می‌خواهی هر روز به کوه بروی و ورزش کنی. شنیده‌ام که شلواری تازه خریده‌ای و به همه گفته‌ای که شلوارت دو تا شده است. تو خجالت نمی‌کشی که این روزها با جوانان راه می‌روی و خودت را مانند آنان می‌آرایی؟

اژدهای خشمگین فریادی سهمناک کشید و گفت:

- من مردم و هر کار که دلم بخواهد می‌کنم. زن اژدها خندید و گفت:

- فریاد نکش که ترسیدم. مثل این که خبر نداری که این روزها از آزادی زنان اژدها خبر می‌دهند و قرار است به ما حق رأی بدهند و با مردان مساوی شویم. آیا این خبرها را نشنیده‌ای؟

- چه شده است که زبان درازی می‌کنی؟ زبان در کام بکش تا به تو خبری بدهم.

زن اژدها قطعه‌ای سنگ برداشت و آن را جوید و گفت:

- خودت زبان در کام بکش تا من به تو خبری بدهم. ای اژدهای بیچاره خشمگین. من خبر دارم که گل جبین ماه روی پری‌چهره تو را به بهانه‌ای به سوی طاووس فرستاده و تو به دیدار او رفته‌ای و آمده‌ای که من را به سرزمین مرگ بفرستی. بنابراین طبق قانون اژدهایان، می‌خواهم تو را به کرم تبدیل کنم.

رنگ از رخسار اژدهای خشمگین پرید و گفت:

- تو این خبر را از کجا شنیده‌ای؟ سپس با ناله و زاری گفت:

- ای وای که بیچاره شدم. ای زن به من رحم کن و از گناهم بگذر.

زن اژدها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- محال است. من سیصد سال است که انتظار چنین روزی را می‌کشم تا تو را به کرم تبدیل کنم. بد بخت، خبر نداری که یکی از اژدهایان خشمگین مدت‌هاست که خواهان من است. ای بیچاره آماده باش تا ورد کرم شدن را جاری کنم.

اژدهای خشمگین نالید و گفت:

- پس تمنا می‌کنم که مرا به کرمی خشمگین تبدیل کن تا اقلاً شاه کرم‌ها بشوم.

- ای بیچاره، آخرین خواهش تو را می‌پذیرم و تو را به کرمی خشمگین تبدیل می‌کنم تا شاه کرم‌ها بشوی. پس از تو نوبت گل جبین است. از روزگار او نیز دماری خواهم کشید که در داستان‌ها بنویسند.

سپس فریاد کشان گفت:

- آهای نگهبانان! بیایید و همه جا را زیر و رو کنید و گل جبین ماه روی پری‌چهره افسونگر را پیدا کنید و نزد من بیاورید. او طبق قانون اژدهایان و افسونگران زیر زمین، محکوم است که به عنکبوت تبدیل شود و تا آخر عمرش حشره بخورد.

آنگاه به اژدهای خشمگین اشاره کرد و گفت:

- از اژدهایی خشمگین شو کرمک زیر زمین

شو خشمگین کرمی زبونجمبلی جمون. جمبلی جمون

امیر جوان بخت که بیرون خانه اژدها پنهان شده بود، با دیدن این ماجرا بسیار ترسید و پا به فرار گذاشت و دوان دوان خود را به نهان‌گاه زرده پری رساند و نفسی تازه کرد و حکایت زن اژدها و بلایی را که بر سر اژدهای خشمگین آمده بود برای او نقل کرد و گفت:

- ای زرده پری گرامی. من با این که بسیار دلیرم ولی از جنگ اژدهای خشمگین و زنش بسیار ترسیدم بیم دارم که از این که خبر بدی به زنش داده‌ام بیاید و به من آسیبی بزند.

زرده پری گفت:

- از او هیچ هراسی به دل خود راه نده. اگر مایلی بترسی، بهتر است از خشم طاووس بهراسی.

- از خشم طاووس؟ چرا؟ مگر او از من خشمگین است؟ زرده پری گفت:

- ای امیر جوان بخت. طاووس می‌داند که تو گوهر شب چراغ مرا به چنگ آورده‌ای. و فکر می‌کند که تو دلباخته من شده‌ای و او را فراموش کرده‌ای و با من گریخته‌ای. بنابراین از تو بسیار خشمگین است و می‌خواهد از تو انتقام بگیرد.

- ای زرده پری نیکو منظر. گمان نکنم که طاووس زیبا روی خردسال بتواند مرا مجازات کند.

- تو هنوز او را نشناخته‌ای. او مهره مار دارد و به هر پهلوانی که نگاه کند، او را کمر بسته خود خواهد کرد. و خبر نداری که کاروان طاووس، اینک در سرزمین پهلوانان کمر بسته خیمه زده است و سیصد و هشتاد تن از پهلوانان قوی پنجه در خدمت اویند و زود باشد که به فرمان طاووس، به جست و جوی تو بیایند.

امیر دستی به سبیلش کشید و گفت:

- من خود از پهلوانانم و شیر مرد نام دارم.

- ای امیر جوان بخت چیزی بر من پوشیده نیست. من می‌دانم که تو شیر مرد نیستی و تنها جلد شیر مرد را به چنگ آورده‌ای. و می‌دانم که قلب تو، قلب همان امیر جوان‌بختی است که از غریدن سگی می‌ترسد.

امیر سرفه‌ای کرد و گفت:

- این سخن تو را نشنیده می‌گیرم و خشمگین نمی‌شوم.

زرده پری گیسوان مشکبوی خود را به دست نسیم سپرد و گفت:

- خوب کاری می‌کنی. زیرا اگر خشمگین شوی، آب از آب تکان نخواهد خورد و خشم تو، مرا ذره‌ای نگران نخواهد کرد.

امیر که از قد و قامت فریبای زرده پری چشم برنمی داشت، گفت:

- دیگر داری زیاده روی می‌کنی. اینک به جلد شیر فرو می‌روم و تو را مجازات خواهم کرد.

سپس ورد مخصوص کاتی کوتی کلموتی را خواند و به جلد شیر فرو رفت و گفت:

- آیا اینک که به جلد شیر فرو رفته‌ام، از من نمی‌ترسی؟ تو باید تا آخر عمرت کنیز من باشی. زرده پری لبخندی زد و گفت:

- فکر کرده‌ای فقط خودت می‌توانی ورد بخوانی و به جلد شیر فرو بروی؟ اکنون من نیز وردی می‌خوانم و به جلد اژدها فرو می‌روم تا ببینم چند مرده حلاجی.

سپس ورد مخصوص اژدر مژدر اژدرها را بر زبان جاری کرد و به اژدهای عظیمی مبدل شد و با چشمانی خونبار به امیر جوان بخت خیره شد و غرید.

امیر بر خود لرزید و با وحشت و چرب زبانی گفت:

- ای زرده پری نیکو نهاد. من داشتم با تو شوخی می‌کردم.

زرده پری دندان‌های تیز و براقش را به امیر جوان بخت نشان داد و گفت:

- تو بی‌جا می‌کنی که با من شوخی می‌کنی. مردک، من اگر تو را نابود نمی‌کنم، برای این است که کمکم کردی تا از چنگ گل جبین افسونگر خلاص شوم وگرنه تا کنون هزار بار جانت را گرفته بودم.

- تمنا می‌کنم از جلد این اژدها بیرون بیایی. دارم از وحشت خاکستر می‌شوم.

زرده پر ورد دیگری خواند و گفت:

- کژدر هژدر اژ مژ در

و از جلد اژدها بیرون آمد و گفت:

- درست است که از جلد اژدها بیرون آمدم ولی هر بار که بخواهی از حد خود فراتر بروی، دوباره اژدها خواهم شد. اینک تو نیز از جلد شیر بیرون بیا.

امیر نیز گفت ساتی سوتی جبروتی و از جلد شیر بیرون آمد و گفت:

- اینک با من مهربان باش و به من بیاموز که چگونه می‌توانم خود را از شر پهلوانان کمر بسته طاووس خلاص کنم.

- نخست باید گوهر شب چراغ مرا به من پس بدهی.

- چشم. آن را به تو خواهم داد ولی هنگامی که نزد طاووس رفتم، با کدام گوهر شب چراغ دل او را نرم کنم؟

- گوهری بدلی به تو خواهم داد تا آن را نزد طاووس ببری و به او بگویی که اژدها درباره تو دروغ گفته است و تو با زرده پری نگریخته‌ای و گوهر را برای او به چنگ آورده‌ای.

- اگر فهمید که گوهر بدلی است، دمار از روزگارم در خواهد آورد.

- نترس. به تو گوهری بدلی خواهم داد که تا سه سال کسی نخواهد دانست بدلی است. اینک گوهر مرا به من بده.

در این هنگام امیر با نگرانی گفت:

- آیا تو نیز این بوی ناگوار را حس می‌کنی؟

زرده نیز نگران شد و رنگ از رخسارش پرید و گفت:

- آری. زود باش برویم و پشت آن تخته سنگ پنهان شویم.

- مگر چه شده است؟

زرده پری نجوا کنان گفت:

- آرام‌تر سخن بگو. این بوی گل جبین ماه روی پری‌چهره افسونگر است. اگر ما را پیدا کند، نابود خواهیم شد.

ادامه دارد

بانوی مرموز

نوشته: خانم باری‌وود

ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت چهاردهم

○ تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و دکترها تشخیص می‌دهند باید با اشعه ایکس از وی عکسبرداری شود. درحالی که هیچکدام از پزشکان از عوارض اشعه ایکس بروی جنین با وی سخن نمی‌گویند و پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت متوجه وضعیتی غیرعادی درفرزندش می‌شود و... زمان می‌گذرد و در تاریخ ۳۰ نوامبر تا ۵ دسامبر ۱۹۷۶ میلادی، پس از ۴۲ سال ماجرایی به‌وقوع می‌پیوندد که باز هم پای این خانواده سه نفره یعنی تام، کیت و دخترشان جنیفر به میان کشیده می‌شود و ماجرا بدین گونه است که:

سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزلی دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی به تحقیق می‌پردازد و دکتر «ایرا استرن» از بخش کالبدشکافی و «گلستون» پس از خواندن پرونده می‌گویند جنایتی در کار نبوده، چون قدرتی که بتواند به چنین کاری دست بزند وجود ندارد!... «استاویتسکی» پس از گفتگو با «آلن» تنها دوست جنیفر چیزی بر دانسته‌هایش اضافه نمی‌شود و سرانجام قرار ملاقات با جنیفر را در غذاخوری بیمارستان محل کار وی می‌گذارد. اما در ملاقات متوجه شعف جنیفر از این واقعه (مرگ رابرتس) می‌گردد. همان روز گزارش «استارباک» رئیس پلیس که حاوی گزارش مرگ غیرعادی پسری به نام «هال» اهل نانتاکت محل کودکی جنیفر - در چهل سال پیش - به دست استاویتسکی می‌رسد و در همان روز جنیفر موفق به ربودن پرونده رابرتس از بیمارستان می‌شود و...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

اما اکنون او با کودکان هم سن و سال خود بازی می‌کرد و «کیت» از این بابت، قلباً خوشحال و امیدوار بود. لیکن این امید، دیری نپایید. بچه‌ها، «جنیفر» را کنار گذاشتند و او را در بازی شرکت ندادند. در اواسط ماه ژوئن بار دیگر تنها شد. البته با برادر کوچکش «مایکل» هیچ مشکلی نداشتند و او را در بازیهای خود شرکت می‌دادند، اما «جنیفر» مانند همیشه تنها ماند. برنامه روزمره‌ای برای خود تنظیم کرد. هر روز پس از صرف صبحانه، در حدود یکی دو ساعت به ساحل می‌رفت. پاکتی با خود همراه داشت که گوش ماهی یا سنگریزه‌های قشنگ یا گیاهان خشک شده دریایی را درون آن می‌ریخت.

«کیت» برایش کتابی درباره چگونگی جمع کردن صدف و گوش ماهی خریده بود، که بقیه روز را با توجه به دستورات این کتاب، به کنار هم چیدن گوش ماهی‌ها سپری می‌ساخت. سپس هر کدام از آنها را به ترتیب اندازه و رنگ، با چسب، روی مقوا می‌چسباند و می‌توانست شاخه و دسته، طبقه و خانواده هر کدام را بیان نماید.

پس از ناهار، هنگامی که برادرش «مایکل» استراحت کوتاهی می‌کرد، او به خواندن کتاب مشغول می‌شد. گاهی روی ایوان آفتابگیر خانه دراز می‌کشید و بعضی اوقات، عینک آفتابی‌اش را به چشم می‌زد و روی علفهای کنار صخره که در ساحل قرار داشت می‌نشست. سپس، وقتی آشپز یا «کیت» تشخیص می‌دادند که غذایش هضم شده است، اجازه داشت شنا کند. ساعتی هم در مزارع استبرق پرسه می‌زد. و یا در روی جاده‌های آفتاب خورده باریک و شنی، دوچرخه‌سواری می‌کرد.

پس از چند هفته، لاغر و برنزه شد. کک مکهایش در زیر پوست آفتاب سوخته‌اش از نظر پنهان شد و موهایش بر اثر تابش خورشید، رنگ روشن‌تری به خود گرفت.

سپس یک روز صبح، «جنیفر» گریه‌کنان از ساحل دریا به خانه بازگشت. پاکت مخصوص گوش ماهی‌هایش پاره شده و خالی بود. «کیت» پرسید: - «جنیفر» چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

«جنیفر» در حالی که قطرات اشک از صورت خاک‌آلودش فرو می‌چکید گفت:

- مادر... یکی از پسرهایی که در ساحل بود، همه گوش ماهی‌های مرا گرفت. آنها را شکست و دور ریخت. سپس مرا هل داد و به زمین انداخت!

«کیت» بقایای پاکت پاره را از او گرفت. او را به طبقه بالا برد، تن و بدنش را داخل وان شست. و در همان حال از او خواست که نام پسری را که او را هل داده و به زمین انداخته بود بگوید.

جنیفر گفت:

- بچه‌ها او را «هال» صدا می‌زدند. پسر بزرگی بود، خیلی بزرگ‌تر از من. حتی از بقیه بچه‌ها هم بزرگتر بود.

- نام خانوادگی‌اش را می‌دانی؟

- نه.

«کیت» او را از توی وان بیرون کشید، لباسش را پوشاند و با خود به طبقه پایین و به درون آشپزخانه برد. ضمن آن که فنجانی چای برای خود می‌ریخت از آشپز که نامش خانم «هاسی» بود پرسید:

- تو در این حوالی پسری به نام «هال» می‌شناسی؟ این پسر ممکن است در آینده برای «جنیفر» دردسر ایجاد کند.

خانم «هاسی» تمامی سخنان خانمش را منطقی می‌پنداشت جز موقعی که درباره «جنیفر» صحبت می‌کرد. خانم «هاسی» در آن جزیره زاده و بزرگ شده بود. در تمام عمرش فقط پنج بار پایش را از آن جا بیرون گذاشته بود. اهالی «نانتاکت» فرزندان خود را جور دیگری تربیت می‌کردند و روش تربیتی آنان با کسانی که از «بوستن» و «نیویورک» فقط برای گذراندن تابستان به آن جا می‌آمدند تفاوت داشت. از دیدگاه او، بچه‌های خانواده «لیست» بسیار لوس و ناز پرورده بار آمده بودند. با این حال، او «جنیفر» را به رغم رفتار عجیب و غریبش دوست می‌داشت. او زنی با ایمان و صلح‌طلب بود و اعتقادش به خداوند جای بحث نداشت. پرسید:

- آیا او صدمه‌ای به این دختر کوچک وارد کرده؟

- صدمه که نه، ولی او را ترسانده و گوش ماهی‌هایش را گرفته است. می‌دانی او کیست؟

- احتمالاً او باید «هال کرنی» باشد. موهای روشنی دارد. بچهٔ پایین شهر است. پسری قلدر و زورگو است. تا به حال خیلی از بچه‌ها را کتک زده و خانواده‌ها نسبت به او نظر خوبی ندارند. قد و قواره‌اش از سن و سالش بزرگتر به نظر می‌رسد. بچه‌های بزرگتر او را به بازی نمی‌گیرند برای این که از نظر سنی، خیلی کوچکتر از آنهاست. و بیشتر بچه‌های هم سن و سالش هم از همبازی شدن با او ابا دارند. زیرا از او می‌ترسند. نمی‌دانم دوستانش او را تحریک می‌کنند یا آن که او ذاتاً از کتک زدن کودکان لذت می‌برد؟ به هر حال، بچهٔ شری است که دنبال دردسر

می‌گردد. «جودیت کمپ» آشپزخانهٔ آنها می‌گفت که مادرش زن بسیار ابلهی است. در برابر کارهای خلاف پسرش، از خانواده‌ها عذرخواهی نمی‌کند. همیشه از پسرش دفاع می‌کند. این پسر شرور، یک روز به پسربچه‌ای چنان آسیب رساند که پدر و مادر آن پسر، ناگزیر شدند از خیر ییلاق بگذرند و به شهر خودشان بازگردند. او تابستان خانواده‌ها را خراب می‌کند!

«کیت» گفت: ـ از نظر من قابل درک است.

خانم «هاسی» در حالی که برای هر دو آنها چای می‌ریخت گفت:

ـ قابل درک؟ ولی از نظر من که وحشتناک است!

سپس افزود:

ـ خب، خانم «کرنی» یعنی مادر این پسر، بیش از پنجاه سال از عمرش سپری شده و شوهرش هم همین‌طور. پسرشان «هال» فقط ۱۱ سال دارد. عزیز دردانهٔ آنهاست. «کیت» موقعیت آنها را درک می‌کرد. زمانی که این بچه متولد شده بود آنها در حدود چهل سال داشتند. خیلی دیر بچه‌دار شده بودند و این پسر، فرزند یکی یک دانهٔ آنها به شمار می‌رفت. از این رو، برای خانم «کرنی» هم دشوار بود که بپذیرد یگانه پسرش، خطاکار است. البته این پسر نیز با مسایل و مشکلات خود دست به گریبان بود.

پایین شهر، محل سکونت نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها بود که فقط پول روی پول جمع کرده بودند. خانواده‌هایی که از فرهنگ بالاتری برخوردار بودند، در بالای شهر زندگی می‌کردند. اما هر دو طبقه در یک چیز مشترک بودند: آن هم غرور و خودخواهی بیش از اندازه بود که همچون بیماری واگیردار، پیر و جوان را مبتلا ساخته بود!

«کیت» با درک موقعیت آن پسر ـ که گوش ماهی‌های «جنیفر» را شکسته بود ـ ناگهان رحم و شفقتی احساس کرد. دوست نداشت کینه و نفرتی به دل راه دهد. احساس کرد که می‌تواند آن پسر را ببخشد. به خانم «هاسی» سفارش کرد که یک کیک شکلاتی خوشمزه برای «جنیفر» درست کند. «جنیفر» این نوع کیک را خیلی دوست می‌داشت.

زمانی که «کیت» با آشپز صحبت می‌کرد، «جنیفر» سرش را روی دستهایش گذاشت و سرگرم چرت زدن شد. ناگهان با یک حرکت سریع از جا پرید و گفت:

ـ می‌دانم، او از این کار خوشش می‌آمد. او عصبانی نبود. فقط می‌خواست گوش ماهیهای مرا بشکند... مرا آزار بدهد... اگر دوباره مرا پیدا کند همین بلا را بر سرم خواهد آورد... او پسر مزخرف و وحشتناکی است!

○

فردای آن روز، و روزهای دیگر، «جنیفر» به ساحل نرفت. صفحات مقوایی که گوش ماهیها را روی آنها چسبانده بود درون دستمال کاغذی پیچید و با حالتی اندوهگین، آنها را در کشوی زیرین قفسهٔ لباس خود گذاشت. انگار هیچ‌گاه دیگر آنها را نمی‌دید.

از آن پس، از چمن خانه‌شان پا فراتر نمی‌گذاشت و به ساحل نمی‌رفت. در مرز چمن و ساحل می‌نشست، مطالعه می‌کرد، و یا از آن جا به دریا می‌نگریست. عینک آفتابی تیره رنگش را به چشم می‌زد فکر می‌کرد با این کار، آن پسر هنگام عبور از ساحل او را نخواهد شناخت!

پسرک، بدجوری او را ترسانده بود و در عین حال، خشم و کینهٔ او را برانگیخته بود. وقتی گوش ماهی‌های او را به تخته سنگها زد و شکست، او گیج و درمانده همان جا سر جایش ایستاد. آن پسر، این کار را به عمد انجام داد. «جنیفر» همین که تکه‌های شکسته، گوش ماهی را دید فریاد کشید و کوشید پاکت حاوی صدفهایش را از او بگیرد، اما آن پسر، او را هل داد. دو پسر دیگر که همراهش بودند به طرز زننده‌ای زیر خنده زدند! او التماس کنان گفت:

ـ گوش ماهی‌ها مال من است... آنها را نشکن... خواهش می‌کنم این کار را نکن، خواهش می‌کنم...

اما او گوشش بدهکار نبود. دستش را داخل پاکت برد یک گوش ماهی بزرگ و قشنگ را انتخاب کرد. چند بار آن را توی دستش بالا، پایین انداخت. سپس با قدرت هر چه تمام‌تر، آن را به تخته سنگ کوبید و شکست.

در این هنگام او خود را روی آن پسر انداخت و ناامیدانه کوشید پاکت را از دستش بگیرد. این بار، آن پسر به شدت او را هل داد. او چند قدم عقب عقب رفت. سپس به زمین افتاد و نفسش بند آمد. پسرک پاکت را گرفت، روی تخته سنگی گذاشت و محکم با کف پا روی آن کوبید و بقیه گوش ماهیها را هم خرد و خاکش کرد. سپس نگاهی به آن دو پسر انداخت و گفت:

ـ توله سگ خرفت! آن دو پسر، خندهٔ تمسخرآمیزی کردند و به «جنیفر» که روی شنهای ساحل افتاده بود نگریستند. سپس پا به فرار گذاشتند. «هال» از رفتار آنها تعجب کرد. ناگهان دریافت که آنها بیش از آن که تحت تاثیر اقدام پیروزمندانهٔ او قرار گرفته باشند، در حقیقت از «جنیفر» ترسیده بودند!

سرش را برگرداند و به جنیفر» چشم دوخت. اما در چهرهٔ اشک آلود او هیچ چیز خارق‌العاده‌ای دیده نمی‌شد. خطاب به آن دو پسر فریاد زد:

ـ برگردید، ترسوها! اما آنها فرار را بر قرار ترجیح دادند.

«جنیفر» همان جا نشست و به فرار آن دو پسر که به سرعت در روی شنهای ساحل می‌گریختند چشم دوخت. آن قدر نگاهشان کرد تا در خم ساحل از نظر ناپدید شدند. تنها آرزویش آن بود که می‌توانست او را بکشد!

○

«جنیفر» دیگر به ساحل نمی‌رفت. بیشتر وقت خود را در مزارع استبرق، سپری می‌ساخت. تا اواخر ماه «ژوئن» سر و کلهٔ هزاران گوش خیزک در آن جا پیدا شد. روی ساقه و غلاف گیاهان جمع می‌شدند و بدن صاف و سیاه و کوچکشان در زیر نور خورشید می‌درخشید. «جنیفر» اوایل از آنها می‌ترسید و فرار می‌کرد. اما بعداً کشف کرد که چنگالهای کوچک آنها کاملاً بی‌خطر است و جانوران بی‌آزاری هستند. از آن پس، کم کم از آنها خوشش آمد. این جانوران کوچک، به نوعی دوستان او محسوب می‌شدند و ساعات تنهایی‌اش را پر می‌کردند. با آن که همگی شبیه یکدیگر بودند. اما «جنیفر» پس از مدتی توانست بین آنها فرق قایل شود. احساس می‌کرد که برخی از آنها، حتی او را می‌شناسند! گاهی اوقات، گوش خیزکها وحشی می‌شدند و پروانه‌های زیبا را فراری می‌دادند.

«جنیفر» همیشه در این مزرعه تنها بود. برای خودش، جای کوچکی برای نشستن تدارک دیده بود. هنگام درست کردن این مکان، ساقهٔ گیاهان استبرق را چنان با احتیاط بیرون کشیده و خوابانده بود که آرامش گوش خیزکها را بر هم نزند!

هر روز به آن مزرعه می‌رفت. در جای مخصوص خودش می‌نشست و به خواندن کتاب مشغول می‌شد. گاهی جملات کتاب را با صدای بلند ادا می‌کرد. انگار برای هزاران گوش خیزک ساکت، کتاب می‌خواند!

پدرش «تام» برای گذراندن تعطیلات چند روزی به آن جا آمده بود و «جنیفر» نمی‌توانست به مزرعه برود. باران نمی‌بارید. بنابراین موردی نداشت که نگران حال دوستان کوچک خود باشد، اما دلش خیلی برایشان تنگ شده بود. همین طور برای مزرعه و جای مخصوصی که برای خود درست کرده بود.

فردای روزی که «تام» آن جا را ترک گفت، چهارشنبه بود. می‌بایستی با مادرش به شهر می‌رفت. بنابراین روز پنجشنبه رهسپار مزرعه شد. تقریباً یک هفته می‌شد که از آن جا خبری نداشت.

یک روز خوب و آفتابی بود. مه دریا قبلاً از میان رفته بود و پرتو خورشید صبحگاهی، پس از برخورد به شنهای ساحل، بر روی علفها چشمک می‌زد. جز صدای ضربه‌های آهنگین دریا از دور، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. آسمان آبی بود و ابری در آن دیده نمی‌شد

دوچرخه‌اش را در کنار مزرعه گذاشت و شتابان خود را به ساقه‌های خشکیده که براثر وزش باد، اندکی خم شده بودند رساند. گوش خیزکها تکه‌های کوچک ذغال، در زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

هنگام عبور از میان آنها، زمزمه‌کنان با لحنی کودکانه می‌گفت:

ـ سلام... سلام...

هنگامی که به جایگاه مخصوص خود نزدیک شد، ناگهان از حرکت باز ایستاد. چهار پسر را دید که پشت بوته‌های استبرق، زانو زده بودند. کنجکاو و نگران، چند قدمی به جلو برداشت تا آن که بالای سر آنها رسید. این پسرها، در جایگاه مخصوص او روی زمین حلقه زده بودند. پسری که پشتش به طرف او بود، موهای بوری داشت و درشت هیکل بود. «جنیفر» او را شناخت. او «هال کرنی» بود. همان پسر که گوش ماهی او را شکسته بود. قلبش شروع به تپیدن کرد. همه‌اش از آن وحشت داشت که مبادا این پسر، روی خود را برگرداند و او را ببیند. قدمی عقب گذاشت، خواست بگریزد، اما ناگهان در زیر نور خورشید، درخشش چیزی توجه او را جلب کرد. یک کارد بود. جلوتر رفت تا ببیند چه کار می‌کنند؟ کسی به او توجهی نداشت. در این هنگام بود که با آن منظره دلخراش روبرو شد.

اطراف آن پسر، و دیگر پسرهایی که روی زمین زانو زده بودند مملو از جسد گوش خیزکها بود. حتی دید که آن پسر، یکی از گوش خیزکها را از روی ساقه گرفت و بدنش را با کارد به دو نیم کرد. آن جانور، در حال جان کندن، آن قدر بالا و پایین پرید تا سرانجام مانند دوست مقتولش، از حرکت بازایستاد!

جنیفر» نتوانست این صحنهٔ دلخراش را تحمل کند. ناگهان دیوانه‌وار فریاد کشید:

ـ نه! نه!

(ادامه دارد)

فقط یک اشتباه

نزدیک دو ساعت است که از کنار تلفن تکان نخورده‌ام. مطمئن هستم زنگ این تلفن به صدا در نمی‌آید، مگر اینکه «بیلی جونز» تماس بگیرد. هرچند که هنوز دیر نکرده اما نگرانم. علتش هم کم هوش بودن ذاتی «بیلی» است. با او در زندان آشنا شدم. مرا برای چندمین بار به جرم سرقت مسلحانه دستگیر کرده بودند و او را به این علت که برای یک پیرزن بیچاره جعل امضا کرده بود تا او بتواند از حساب پسرش ۵۰ دلار برداشت کند و از گرسنگی نمیرد، به زندان انداخته بودند.

دوستی ما در زندان آغاز شد و با اینکه جوان، قوی و نیرومند بود، اما زیاد از حد احساساتی و محجوب بود. به همین خاطر خیلی از «لاشخورهای» زندان بدشان نمی‌آمد او را آزار بدهند. هرچند که حمایت من از او باعث تعجب و حتی تمسخر بقیه زندانی‌ها شده بود. اما هیچ یک از آنها جز من نمی‌دانستند که «بیلی جونز» یکی از کارمندان مورد اعتماد بانک است که حتی با وساطت رئیس بانک حبس او به یک سال تقلیل پیدا کرده بود. و درست به همین علت بود که من دوستی صمیمانه‌ای را با «بیلی» طراحی کردم. در همین افکار بودم که صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره کرد. گوشی را که برداشتم گفتم:

.سلام «بیلی» چه خبر؟

او مثل همیشه درست مثل یک نوجوان گفت:

.سلام «گاری» من هنوز بهترین رفیق تو هستم؟

خشمم را فرو خوردم و گفتم:

.آره، آره. تو بهترین رفیق منی، ولی از محموله‌ها بگو!

«بیلی» خندهٔ بچگانه‌ای سر داد و گفت:

.آره. راست می‌گویی. محموله‌ها راه افتادند. در دو صندوق نسوز همین چند دقیقه قبل از بانک حرکت کردند. سوار یک جیپ ضدگلوله زره‌پوش.

.عالیه «بیلی». حالا بگو ببینم از مقصدشان و مسیری که می‌روند و بقیه اطلاعاتی که قرار بود به دست بیاوری چه خبر؟

دوباره خنده اعصاب خردکنش را سر داد و گفت:

.خیالت راحت باشد «گاری» من که احمق نیستم. همه اطلاعات را گیر آوردم مقصد محموله‌های پول فرانکفورت آلمان است که از طریق رودخانه «هودسن» با یک کشتی ارسال می‌شود. محموله‌ها را امشب به اسکله شمارهٔ ۶۲ می‌برند و تحت مراقبت سه نگهبان تا صبح آنجا می‌ماند و صبح با کشتی اعزام می‌شود.

باورم نمی‌شد که «بیلی جونز» همان آدمی که کندذهنی‌اش معروف بود، تا این اندازه زرنگ باشد. با خوشحالی گفتم:

.پسر تو یک نابغه‌ای یک نابغه کامل. دوست واقعی من...

.خوشحالم «گاری» همین که تو از من راضی هستی، خوشحالم...

خنده‌ام گرفته بود و گفتم:

.باشد. احساساتی نشو. امشب ساعت ۱۰ در منزلت منتظر من باش. وسایل را ردیف می‌کنم و می‌آیم دنبالت.

راس ساعت ده شب «بیلی جونز» سوار ماشینم شد. ماشین را کمی پایین‌تر از اسکله پارک کردم و جورابهایی را که از قبل آماده کرده بودم، روی سرمان کشیدیم. کمانی را که تیرهایش آلوده به مادهٔ بیهوش‌کننده بود روی دوش انداختم و راه افتادیم. نرسیده به اسکله «بیلی جونز» که حالا کمی هم ترسیده بود، گفت:

. «گاری» یادت نرود تو به من قول دادی به هیچ کدام از نگهبانها آسیب جدی نرسد. قولت یادت نرود...

دلم می‌خواست با مشت بکوبم به صورتش. اما چیزی نگفتم و سر تکان دادم و راه افتادیم. از پنجرهٔ پشت اسکله داخل انبار شدیم. حق با «بیلی جونز» بود شر نگهبان کنار محموله‌ها نشسته و مشغول ورق بازی بودند. «بیلی» را به نزدیک آنها فرستادم و تیر و کمان را آماده کردم. چند ثانیه بعد یکی از نگهبانها برای آوردن آب از سر میز بلند شد و همین که چند متر دور شد یکی از تیرها را وسط کتف او نشاندم. مرد ناله‌ای کرد و انگار که باورش نشده باشد نالید:

.هی بچه‌ها... من... من تیر خوردم...

دو رفیق دیگرش معطل نکردند. یکی‌شان دست به اسلحه برد اما قبل از اینکه فرصت واکنش پیدا کند یک تیر توی پایش نشاندم. او هم ناله‌ای کرد و به زمین افتاد. سومین رفیقش که آدم با هوشی به نظر می‌رسید خود را پشت بارها پنهان کرد و به طرف آژیر خطر رفت. در تیررس من نبود و نمی‌دانستم چکار کنم که یک دفعه صحنه‌ای دیدم که باور نمی‌شد.

«بیلی جونز» یک دفعه از راه رسید و او را بغل کرد. خیلی راحت می‌توانست با یک ضربه بیهوشش کند. اما این کار را نکرد و او را فقط از پشت کارتونها بیرون انداخت. یعنی در تیررس من. و من هم بدون معطلی تیر سوم را توی شکم او شلیک کردم.

بلافاصله به سراغ دو صندوق رفتم. با وسیله مخصوصی که همراه داشتم، درش را باز کردم و از آنچه می‌دیدم شاد شده بودم: بسته‌های چکهای مسافرتی که ۱۰۰، ۲۰۰ و ۵۰۰ دلاری بود، طبق یک شمارش سرانگشتی چیزی حدود ۳۰۰ میلیون دلار بود. مشغول جابجا کردن آنها بودیم که نگهبان سوم به هوش آمد. دلیلش را بلافاصله فهمیدم تیر شلیک شده از وسط کمربندش گذشته بود و تنها کمی از داروی بیهوش‌کننده در بدنش وارد شده بود اما مشکل آنجا بود که حالا نگهبان صورت مرا بدون جوراب دیده بود. چاره‌ای جز کشتنش نداشتم. قبل از اینکه «بیلی» بتواند معترض شود، کلت را از زیر کتم بیرون آوردم و در مغزش شلیک کردم. «بیلی» ابتدا شوکه بود، بعد زد زیر گریه و گفت:

.چرا «گاری»؟ چرا او را کشتی؟ مگر قول نداده بودی؟

.چاره‌ای نداشتم. «بیلی» او چهره مرا دیده بود. حالا ناراحت نشو.

ooo

چکهای مسافرتی را به کمک «بیلی» از صندوق خارج و در ماشین جاسازی کرده و سوار بر اتومبیلم از شهر نیویورک خارج شده و وارد بزرگراه «ترودی» شدیم. «بیلی جونز» هنوز هم ناراحت بود. با اینکه ۲۵سال داشت اما مثل بچه‌های برای نگهبان کشته شده گریه می‌کرد. چند دقیقه بعد برای آنکه فکرش را عوض کنم، گفتم:

.فکرش را بکن «بیلی» من حالا صاحب ۳۰۰ میلیون دلار هستم و از فردا می‌توانم مثل آدمهای ثروتمند زندگی کنم...

«بیلی» نگاه رنجیده‌ای به من انداخت. متوجه شدم حرف خوبی نزدم. اضافه کردم:

.که البته نصف این پول هم مال توست.

«بیلی» چیزی نگفت و سرش را برگرداند. یک ساعت دیگر هم گذشت و به پمپ بنزین رسیدیم. کم‌کم زمان اجرای آخرین مرحله نقشه‌ام فرا می‌رسید. وارد پمپ بنزین که شدم، «بیلی» گفت.

.من گرسنه‌ام. دیشب شام نخوردم.

رستورانی را که کنار جاده. روبروی پمپ بنزین بود. نشانش دادم و گفتم:

-برو آنجا و دو تا ساندویچ بخر و بیا.

باک را پر از بنزین کردم. «بیلی» هم آمد و سوار شد و راه افتادیم. حالا کم‌کم هوا روشن می‌شد. وقتش بود. ماشین را کنار جاده نگه داشتم و گفتم:

-بیلی، فکر کنم لاستیک سمت راست کم باد است. نگاه کن ببین درست می‌گویم؟

همین که پیاده شد، کلتم را درآوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

-خب دوست من، مرا ببخش. ولی تو آنقدر احمق هستی که نمی‌توانم آینده‌ام را به خاطر دوستی با تو خراب کنم...

«بیلی» اصلاً ناراحت نشد، حتی تبسمی هم کرد. برای آنکه مبادا دچار تردید شوم و دلم برایش بسوزد یک گلوله در قلبش شلیک کردم و او را کنار جاده انداختم و به راهم ادامه دادم.

ooo

این کلبه را از مدتی قبل به همین منظور اجاره کرده بودم. کلبه‌ای وسط جنگل که اصلاً جلب توجه نمی‌کرد. همین که داخلش شدم شروع کردم به شمارش چکها سیصد میلیون و صد و ده هزار دلار اما صد دلار کم!

نفهمیدم علت این که یک چک صددلاری از بین دسته‌ها کم شده چیست! شاید در ماشین جا مانده، یا اینکه موقع انتقال دادنش به ماشین، توی اسکله افتاده. اما مهم نبود. بلافاصله شماره تلفن جک را گرفتم «جک» کار با موفقیت تمام شد. حدود سیصد میلیون دلار است. هرچه زودتر بیا اینجا.

«جک» خنده شادی کرد و گفت:

-پسر تو بزرگترین سرقت قرن را انجام دادی. باشد. می‌آیم ولی نه به این زودی یک هفته دیگر منتظرم باش.

علت این به تعویق انداختن را از سوی جک می‌دانستم. او آدم محتاطی بود. حق هم داشت. شغلش این بود که از سارقان بانکها چکهای مسافرتی می‌خرید و در شماره‌های آنها دستکاری می‌کرد و بعد آنها را به راحتی خرج می‌کرد. اما مخصوصاً گفته بود یک هفته بعد که مطمئن شود در این مدت دستگیر نمی‌شوم. روز سوم بود که در کلبه انتظار «جک» را می‌کشیدم زیاد ناراحت نبودم. قبلاً فکر همه چیز را کرده بودم و به اندازه کافی نوشیدنی و خوراکی در کلبه گذاشته بودم. بعدازظهر روز سوم ناگهان یک ماشین جلو کلبه توقف کرد. قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم یک نفر با بلندگو گفت:

- «چو گاری» بهتر است تسلیم شوی. تو سارق عاقلی هستی. پس باید بدانی که تمام اطراف محاصره است.

چاره‌ای نبود خودم را تسلیم کردم. وقتی سوار ماشین‌شان شدم تا به طرف نیویورک برویم، کارآگاهی که نامش «تام گوری» بود گفت:

-نقشه سرقت تو عالی بود، ولی چیزی که مرا متعجب کرده این است که چطور یک سارق با تجربه مثل تو، درست چند ساعت پس از سرقت چکهای مسافرتی، یک چک صد دلاری را دریک رستوران خارج شهر در جاده‌های اطراف خرج می‌کند؟

حالا فهمیدم که آن یک چک صد دلاری که در دسته کم بود، کجا خرج شده بود؟

«بیلی» احمق برای خریدن ساندویچها یکی از آن چکهای مسافرتی را خرج کرده بود. به فکر افتادم که بگویم آن چک مال من نبوده و دلیلش هم این است که امضای پای چک مال من نیست...

این را به «تام گوری» گفتم. خنده‌ای کرد و گفت:

-اتفاقاً تعجب من هم این است. چون تو پشت آن را امضا کرده بودی ضمن اینکه بقیه چکها را هم در کلبه تو پیدا کردیم...

مغزم داشت از کار می‌افتاد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ هرچند که به علت یافتن چکها محکوم بودم. اما قضیه امضا چک چه بود؟

تا اینکه خود کارآگاه دلیلش را برایم توضیح داد.

-راستی آن رفیق بیچاره‌ات را که کشتی پیدا کردیم. این یادداشت در جیبش بود. بد نیست نگاهی به آن بیندازی...

یادداشت به دستخط «بیلی جونز» بود که نوشته بود:

«مطمئنم «گاری» مرا می‌کشد. این را موقعی شک کردم که زیر قولش زد و یکی از نگهبانها را کشت. بعد هم وقتی در صحبت‌هایش گفت که او صاحب ۳۰۰ میلیون دلار شده مطمئن شدم که کار منهم ساخته است. به همین خاطر یکی از چکهای صددلاری را که امضای او پای آن بود. مخصوصاً در رستوران کنار جاده خرج کردم تا بعد از کشته شدنم، او هم دستگیر شود.»

نفس عمیقی کشیدم. حالا فهمیدم که من احمق هستم. چون فراموش کرده بودم «بیلی جونز» یک استاد تمام عیار در «جعل امضاء» بوده است!

■

مشاور حقوقی مجله در خدمت شماست

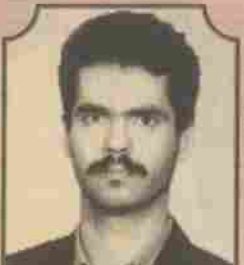

مشاور حقوقی

O شماره تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

سعید مجیدی‌نژاد، وکیل پایه یک دادگستری، روزهای دوشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ پاسخگوی سؤالات تلفنی شما گرامیان است.

امین رازقی ـ تهران

خانه‌ای را به صورت قولنامه‌ای خریداری کرده‌ام. حال با توجه به افزایش قیمت مسکن و با اینکه یک‌سوم پول خانه را موقع قولنامه داده‌ام. اما حالا صاحب ملک می‌گوید که نمی‌تواند خانه‌اش را به این قیمت بفروشد. چه باید بکنم؟

پاسخ:

با سلام ـ درخصوص ماهیت حقوقی و آثار قولنامه بین حقوقدانان اختلاف‌نظر وجود دارد. برخی معتقدند که با تنظیم قولنامه عقد بیع با همه آثار آن واقع می‌شود. بعضی دیگر قولنامه را تعهد به انتقال دانسته و عده‌ای آن را صرفاً یک قرارداد مقدماتی تلقی می‌نمایند. با این وجود: نظر به اصل حقوقی حاکمیت اراده و آزادی قراردادها می‌توان قولنامه را تراضی و توافق دوجانبه و یک سند معتبر و مؤثر در احقاق حق دانست. بدین لحاظ با عنایت به متن مورد توافق طرفین در قولنامه مزبور می‌توانید با طرح دادخواستی به خواسته تسلیم مورد معامله و اقدام به تنظیم سند رسمی احقاق حق خود را از محاکم قضایی خواستار شوید. چنانچه دعوای شما به نحو مطلوبی صورت پذیرد. احتمال موفقیت آن فراوان خواهد بود.

ضمناً بهتر است که نسخه‌ای از قولنامه تنظیم شده را برایم بفرستید تا بهتر بتوانم اظهارنظر کنم. موفق باشید.

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

O مصرع گمشده

مصرع گمشده چنین است

«جور استاد به ز مهر پدر»

O جواب قهرمان پرش

عکسهای شماره (۱) و (۲) با اصل شبیه‌اند و عکس شماره (۳) سیاهی چوب پرش و شماره (۴) باز هم سیاهی چوب پرش با اصل اختلاف دارند.

O جواب آیا می‌دانید؟

۱- خیر، «سانسکریت» زبان سخن گفتن نیست. زبان مقدسی است که فقط دانشمندان و کاهنان به کار می‌بردند.

۲- بله. گرازها فقط هنگامی که هوا تاریک است برای جستجو طعمه از لانه خود بیرون می‌آیند.

۳- بله. کوه تفتان در بلوچستان و نزدیک خاش است و کوه دنا در فارس

۴- خیر، درست برعکس گیاهان روز «اکسیژن» و شب «گازکربنیک» تولید می‌کنند

۵- اگر شما می‌دانید به ما هم اطلاع دهید، چون خود ما هم نمی‌دانیم.

O جواب اعداد و نقاشی گمشده

مردی با یک صندلی در حال نمایش است

O جواب نقاشی شبیه بی‌شباهت تندیس شکسته

۱. شکل پشت سر فرشته با تکه شکسته پای تندیس ۲. کمان فرشته با علف دومی پائین درخت. ۳. گل بالای مبل با برگ سمت چپ درخت ۴. دیواره کیوسک در تابلو با آجر سیاه سمت راست ۵. شکل روی دسته مبل با دهان مرد دومی ۶. کفش پای چپ خانم با زیرکلاه مرد اولی ۷. پایه میز با پائین شال مرد اولی کاملاً با هم شبیه هستند.

سیل در بیمارستان هرمن

ترجمه: میترا علی‌شهبازی

صاعقه با صدایی مهیب آسمان شب را شکافت. طوفان به شهر هوستون رسیده بود. تا آن زمان سابقه نداشت چنین بارندگی در قسمت جنوبی شهر اتفاق بیفتد. آب روی زمین جاری شده بود و چندین چرخ اتومبیل را با خود در مسیر بزرگراه می‌برد. درمیان آن همه هیاهو و غرش طوفان بیمارستان هرمن چون قلعه‌ای استوار برجای مانده بود.

اندکی پس از نیمه شب ۹ ژوئن ۲۰۰۱ رخنه‌ای در زیرزمین وسیع بیمارستان مشاهده شد. «**ویرجینیا هاو**» تکنسین قسمت آسیب‌شناسی متوجه شد سقف چکه می‌کند. در ابتدا این موضوع را نادیده گرفت به تصور اینکه چکه‌های آب به زودی بند می‌آید، اما کم‌کم آب کف زمین را پوشاند. «**هاو**» به سمت اتاق مدیر بیمارستان دوید و او را از موضوع باخبر کرد و گفت که ذخایر خون و وسایل لازم باید سریع‌تر از زیرزمین بیرون آورده شوند زیرا آب به سرعت در آنجا بالا می‌آمد. از آنجایی که می‌دانست خون منفی با تمامی گروهها سازگاری دارد به سرعت کیسه‌های مربوط به این گروه خونی را جمع کرد.

در همین حال به همکار باردارش گفت: «بهتر است تو بروی من هم زیاد طولش نمی‌دهم.»

طوفان شدید به بسیاری از قسمت‌های شهر آسیب زده و براثر پارگی کابلهای برق، همه جا در خاموشی فرو رفته بود، اما ژنراتورهای برق اضطراری بیمارستان هرمن از ساعت یک و پنجاه دقیقه نیمه شب به کار افتاده بود و مسوولان آنجا همچنان به ۵۷۱ بیمار آن سرویس می‌دادند.

همچنان خطوط مواج قرمز و آبی در بالای بستر بیماران قلبی در مانیتور بالا و پایین می‌رفتند. دستگاههای تنفس مصنوعی ده بیمار را در طبقه چهارم زنده نگاه داشته بودند و ۹۳ کودک و نوجوان در وضعیت بسیار بحرانی به‌سر می‌بردند.

○ آب به آسانسور نفوذ کرد، پرستار با وحشت می‌دوید تا اینکه آب تا کمرش رسید

ویرجینیا همین‌طور که به سمت در زیرزمین می‌رفت آب تا بالای کفشش را پوشانده بود. در آنجا چهار دختر جوان در لباسهای آبی آسمانی داوطلب کمک به بیمارستان ایستاده بودند. یکی از آنها گفت: «ما را فرستاده‌اند تا به شما کمک کنیم.»

ویرجینیا از آنها خواست تا خونها را از قسمت پایین بیمارستان وارد آسانسور کرده و از آنجا به نقطه‌ای امن‌تر منتقل کنند. دوتا از دخترها تعدادی کیسه خون برداشتند و به سمت آسانسور روانه شدند. آب گویی آنها را تعقیب می‌کرد و با سرعت پشت سرشان موج می‌زد. آنها قدمهایشان را سریع‌تر کردند.

بیرون بیمارستان براثر برخورد دو رودخانه، شهر به جزیره‌ای مبدل شده بود. از خیابان مجاور آب به درون پارکینگ نفوذ کرده بود. کم‌کم آب زیادی که از خیابان مجاور به صورت رودخانه به سمت بیمارستان می‌آمد هم وارد قسمت تونل زیرزمینی پیاده‌روها شد و در پشت در آهنی زیرزمین تجمع کرد. هر لحظه فشار آب به در بیشتر می‌شد.

یکی از پرستارها دوباره به زیرزمین رفت تا مقداری کیسه خون بردارد اما ناگهان متوجه ریزش آب به درون آسانسور شد. فریاد زد: «کمک کنید. از اینجا برویم برویم.»

«**ویکتوریا**» درحالی که تعداد زیادی از پرونده‌های بیماران را زیر بغلش زده و تا زانو در آب بود، به سمت طبقات بالا دوید. وقتی از آسانسور پیاده شد آب تا کمرش رسید، پاهایش توان حرکت به سمت جلو را نداشتند. یکی از پرستارها خودش را به «ویکتوریا» رساند و بازویش را گرفت.

آب از سقف و کف موج می‌زد و سقف خرد می‌شد و به زمین می‌ریخت. همین که پرستارها خواستند از در راهرو خارج شوند، آب با غرش پشت سرشان هجوم آورد. آنها سعی می‌کردند در را باز کنند اما فشار به قدری زیاد بود که امکان نداشت. ناامیدانه با مشت به در کوبیدند اما فایده‌ای نداشت. «ویکتوریا» و دو پرستار دیگر در آنجا اسیر شده بودند.

در طبقه پنجم بیمارستان پزشک ۳۶ ساله به نام «**گریح فیشر**» با زنگ پیجرش بیدار شد. او آن شب جراح کشیک شب بود. پیج از قسمت مراقبت‌های ویژه ارسال می‌شد. یکی از بیماران دچار بیماری کیسه صفرا شده بود و به شدت درد می‌کشید. پرستار گفت: «دکتر سریع خودتان را برسانید. ژنراتور هم کم‌کم دارد از کار می‌افتد.»

درواقع سراسر هوستون در خاموشی و تاریکی فرو رفته بود. طوفان به تمامی خطوط اصلی برق آسیب جدی زده بود. هال بیرون اتاق «فیشر» کاملاً تاریک بود، اما او نقشه بیمارستان را در ذهنش داشت. یک دستش را به دیوار گرفت، از پله‌ها پایین آمد تا به اتاق مراقبت‌های ویژه رسید. در آنجا یک پرستار با چراغ قوه در راهرو راه می‌رفت. او از «فیشر» پرسید: «می‌دانید چه وقت برق می‌آید؟» «فیشر» به آرامی گفت: «نگران نباشید به زودی همه چیز درست می‌شود.»

«**ویکتوریا**» و دو پرستار دیگر که در کریدور گیر افتاده بودند، با فشار پاشنه کفشها به زمین، خود را در برابر فشار آب سرپا نگه داشته بودند. یک در دیگر هم آنجا وجود داشت که بسته بود، اما با آن سرعتی که آب بالا می‌آمد تنها راه نجات همان در به نظر می‌رسید. آنها با تلاش زیاد عاقبت در را گشودند. آب هنوز در داخل بسیار زیاد بود و آنها باید خلاف جریان آب حرکت می‌کردند. تمامی گوشه و کنار اتاق را گشتند و در دیگری یافتند که به کریدور اصلی باز می‌شد. آنها به سرعت خود را به پله‌های اضطراری ساختمان رساندند و از آنها بالا رفتند. هر سه با هیجان به پایین نگاه می‌کردند. ناگهان «ویکتوریا» فریاد زد: «خدای من آب دارد دنبال ما بالا می‌آید» و با ناامیدی درحالی که آب پشت پایشان بود، بر سرعت قدمهایشان افزودند.

براثر ورود آب به زیرزمین ژنراتورها خاموش شد. طوفان کاملاً بر بیمارستان هرمن رخنه کرده و تمامی ساختمان در خاموشی فرو رفته بود.

پزشکان و پرستاران که از عظمت طوفان و میزان تخریب آن خبر نداشتند، فکر می‌کردند وضعیت به

سرعت بهبود خواهد یافت. در همان حال دستگاههای مهم که برای بسیاری از بیماران حیات‌بخش بود با باتری یک الی دو ساعت کار می‌کرد.

تمامی ذهن «فیشر» معطوف آن بیمار اتاق مراقبت‌های ویژه بود. او بیمار را با چراغ قوه معاینه کرد. وقتی دستش را روی شکمش قرار داد، زن از درد فریاد کشید. او حالت تهوع شدید هم داشت و یک لحظه آرام نمی‌گرفت. «فیشر» که به التهاب کیسه صفرا بیمار مشکوک شده بود، برایش آنتی‌بیوتیک تجویز کرد.

وقتی کار معاینه آن زن تمام شد، «فیشر» از اتاق خارج شد تا به نقاط دیگر بخش سر بزند. در یک لحظه نور چراغ قوه را به زمین گرفت. از دیدن آبهایی که چون چشمه جوشان قل قل می‌کرد، تعجب کرد. دیوارها صدا می‌داد. همان لحظه «فیشر» دانست که بیمار اصلی، دیوارهای رو به زوال بیمارستان است.

وقتی خود را به بخش قلب رساند، با صحنه تکان‌دهنده‌ای مواجه شد. روی صورت تمامی ۲۲ بیمار آن بخش ملحفه‌های سفید کشیده شده بود. پرستارها با چشمانی از حدقه بیرون زده این صحنه را نگاه می‌کردند.

حالا باتری تمامی دستگاهها تمام شده بود و درواقع آخرین باریکه‌های دفاع در برابر این طوفان از بین رفته بود. بیمارستان به یک صدف خالی تبدیل شده بود. زندگی هر بیمار تنها در دست پزشکان و پرستارها بود. پرستارهای اتاق کناری از داخل کیسه‌های بنفش به اندازه هندوانه، اکسیژن وارد ریه‌های تهی بیمارهای تنفسی می‌فرستادند. چشمان «فیشر» روی بیمار کمائی تخت چهار ثابت ماند. او را درمیان ملحفه‌ها پیچیده بودند. بیمار دختری ۱۹ ساله با موهای مشکی و صورتی بسیار جوان بود که ۲۴ ساعت قبل در یک حادثه اتومبیل دچار پارگی آئورت شده بود.

او را با هلی‌کوپتر امداد به بیمارستان هرمن منتقل کرده بودند و دکتر «آنتونی استرا» با دستهای توانمندش جراحی ظریفی را با مهارت روی او انجام داده بود. حتی با وجود مراقبت‌های ویژه هم او وضعیت چندان مناسبی نداشت و «فیشر» می‌دانست که شانس زنده ماندنش ۴۰ درصد بیشتر نیست. او به سرپرستار گفت: «باید هرچه زودتر بیمارها را از اینجا بیرون ببریم.» و بعد نگاهی به صورت نحیف دختر جوان انداخت و ادامه داد: «اگر کمکشان نکنیم تعداد زیادی از آنها خواهند مرد.»

۷۹ نوزاد در تختهای کوچک و کنار هم در طبقه هفتم بیمارستان خوابیده بودند. براثر قطع برق سیستم حرارتی و انکیباتور که بچه‌های نارس را در آن نگهداری می‌کنند، از کار افتاده بود. کودکی به نام «زاخاری» وضعیت بحرانی داشت. او ۲ماه زودتر متولد شده بود و حدوداً ۷۵۰ گرم وزن داشت و قدش به زور بیشتر از یک کف دست می‌شد. براثر نارس بودن شش‌های او را در دستگاه خاصی نگاه می‌داشتند و شیر مادرش را از طریق تیوبهای ویژه‌ای به او می‌خوراندند. زنده ماندن او فقط در گرو اکسیژن و حرارت کافی بود.

پرستارها به سرعت بچه‌ها را در پتو و ملحفه می‌پیچیدند، اما برای «زاخاری» پتو کافی نبود. بدن نحیفش هرلحظه سردتر می‌شد و انرژی‌اش را از دست می‌داد.

۵ پزشکان به همراه رئیس بیمارستان تصمیم گرفتند بیماران را به جای دیگری منتقل کنند. چاره دیگری نبود...

فیشر به سرعت خود را به «تام فلانگن» مسوول پروازهای اضطراری بیمارستان رساند. او درحالی که تند تند راه می‌رفت، در یک دست بی‌سیم و در دست دیگرش گوشی موبایل را گرفته و صحبت می‌کرد. «فیشر» گفت: «بیماران باید به بیمارستانهای دیگری منتقل شوند، به‌ویژه آنهایی که وضعیت‌شان بحرانی است.» ناگهان خاطرات پدرش از جنگ ویتنام و درمانهای دورانی را که بارها از دهان او شنیده بود به یاد آورد و گویی جلوی چشمانش ترسیم شد.

تلفن‌های مکرری که به خانه «آنتونی استرا» رئیس بخش قلب شد او را واداشت تا عمق بحران را حس کند و به سمت بیمارستان برود. هرچه بیشتر به مرکز شهر نزدیک می‌شد، آب بیشتر در ماشین کادیلاکش می‌رفت. بالاخره فهمید که ادامه دادن راه دیگر ممکن نیست دوچرخه کوهستانی‌اش را از صندوق ماشین بیرون آورد و بقیه راه را با آن پیمود. اما از فاصله چندین متری بیمارستان آن را روی شانه‌هایش گذاشت و پیاده رفت، زیرا آب در آن ناحیه خیلی عمیق بود.

وقتی وارد شد دید که عده‌ای آتش‌نشان با دستگاههای ابتدایی به بیماران ریوی اکسیژن می‌رسانند و پرستارها هم مدام نبض بقیه بیماران را چک می‌کنند. بدون وجود مونیتور تنها از راه گرفتن نبض و نگاه کردن به صورت رنگ پریده آنها در آن آفتاب کمرنگ غروب می‌شد وضعیت‌شان را فهمید.

داروهای حیاتی هم در کابینت‌های الکتریکی کنترلی مانده بود. از همه مهمتر اینکه سیستم آب لوله‌کشی و تلفن‌ها هم از کار افتاده بود. «استرا» به سرپرستار گفت: «این‌طوری بیماران دوام نمی‌آورند.» او هنوز از دستور تخلیه بیمارستان خبر نداشت. اما از دید خودش هم چاره‌ای جز این نمی‌دید.

با تلفن همراهش با بیمارستانی که در شرق شهر قرار داشت تماس گرفت و گفت: «ما در وضعیت بدی قرار داریم. شما می‌توانید به ما کمک کنید؟» پرستارها حاضر نبودند از آنجا بیرون بیایند، زیرا طبقه اول را آب گرفته بود اما قبول کرد که اگر بیمارستان هرمن پرستارهایش را بفرستد می‌تواند بیماران آنها را بپذیرد.

ابتدا مدیر بیمارستان فقط با انتقال چند بیمار اورژانسی موافقت کرد. اما پس از بحث و جدل زیاد همراه پزشکان به این نتیجه رسید که هر ۵۷۱ بیمار را از آنجا خارج کند. درحالی که این پیشنهاد را پذیرفت، سرش را با تاسف تکان داد و گفت: «ما تمام آن وسایلی را که یک بیمارستان نیاز دارد، از دست داده‌ایم. باید از روزها و هفته‌ها قبل فکر چنین موقعیتی را می‌کردیم.»

آنها اصلاً نمی‌دانستند چطور این همه بیمار را منتقل کنند. همچنین مکان هم برایشان ناشناخته بود. هرمن به عنوان یک بیمارستان خوب و مدرن همواره پذیرای بیمارهای بدحال بود و حالا باید تمامی آنها را از آنجا بیرون می‌بردند. آنها ابتدا ۲۵ بیمار بدحال را آماده خروج کردند. دو آمبولانس در پارکینگ وجود داشت که کلیدش در دسترس نبود. آنها شیشه سمت راننده را شکستند و با تلاش زیاد آمبولانس را روشن کردند.

ابتدا دختر جوان را به آرامی با یک برانکارد به پایین آوردند. یک نفر مسیر را با خاموش و روشن کردن چراغ قوه نشان می‌داد. وقتی سوار آمبولانس شدند پس از طی مسیر کوتاهی هلی‌کوپتری را که منتظرشان بود، مشاهده کردند. تعداد زیادی داوطلب برای کمک به حمل بیمارها در آنجا تجمع کرده بودند. پرستارها و دکترها برای نجات جان بیماران از تمام حواسشان استفاده می‌کردند. فیشر وقتی تلاش آنها را می‌دید، در دل احساس غرور می‌کرد.

مادر و پدر «زاخاری» وقتی اخبار آن روز صبح را شنیدند از ناراحتی دچار وحشت شدیدی شدند. مادرش اشک می‌ریخت و می‌گفت: «زاخاری بیچاره من چطور می‌تواند این وضعیت را تحمل کند.» همسرش او را آرام کرد و هر دو به سمت بیمارستان روانه شدند. آنها حاضر بودند حتی خود را باشنا کردن به آنجا برسانند.

تمامی راه را با اتومبیل‌شان آمدند و از در پشتی وارد بیمارستان شدند. هوای آنجا دم‌کرده و سنگین بود. وقتی آنها «زاخاری» را در آغوش پرستار دیدند مادر از خوشحالی اشک ریخت. پرستار توضیح داد که او فقط کمی سردش شده.

مادر سریع گانهای بیمارستان را بر تن کرد و کودکش را در سینه فشرد تا با حرارت بدنش گرم شود. او چهار ساعت به همین حال طفلش را در آغوش نگه داشت تا نوبت به انتقال او رسید. بقیه بچه‌ها را چهارتایی روی یک برانکارد قرار دادند و به بیمارستانی در فاصله ۱۸۰ مایلی فرستادند.

تمام آن روز و در طول شب یک تیم ۵۸ نفری از کارکنان بیمارستان با تلاش فراوان مردم را از بیمارستان خارج کردند. اما چند بیمار هم در آن میان بودند که اصلاً امکان انتقالشان وجود نداشت. آن سه بیمار دچار سوختگی ۸۰ و ۸۵ درصد شده بودند. اما چاره‌ای نبود. عاقبت یک هلی‌کوپتر با امدادهای ویژه برای بردن آنها به سختکی هلی‌کوپتر به نزدیکترین نقطه ممکن آوردند و چندین پرستار بیمارها را به درون آن انتقال دادند.

ساعت ۲:۳۰ نیمه شب شنبه بود. دیگر پروازی انجام نمی‌شد. بیماران از بیمارستان منتقل شده بودند. حالا دیگر هرمن به یک قلعه مخروب تبدیل شده بود. در راهروهای خالی‌اش هیچ صدایی نمی‌پیچید. پزشکها و پرستارها با آخرین هلی‌کوپترها به سمت مکانی امن نقل مکان کردند. «فیشر» از آن بالا به سکوت و تاریکی بیمارستان نگاه می‌کرد. گویی همه آنها با درد و حسرت به آنجا نگاه می‌کردند. اما همگی از کار غرورآفرینشان راضی و دلشاد بودند.

چند روز بعد وقتی همه چیز به حالت عادی بازگشت و آسمان دست از غرش و جوش و خروش برداشت، «فیشر» به دیدن بیمارانش رفت و وقتی دید هیچ کس براثر باران و طوفان آن شب جان نباخته در دل احساس رضایت کرد.

دختر جوانی که دچار پارگی آئورت شده بود به آغوش خانواده‌اش بازگشت و «زاخاری» در آغوش پرمهر خانواده‌اش رشد می‌کند و از تمامی آن اتفاقات تنها ایثار آن ۵۸ نفر همیشه برجای خواهد ماند. ■

آینه‌های قاجاری

نوشته محمد آزادی

پسری هفت ساله بود. معصوم و بی‌گناه روبروی آیینه نشست. سه مردی که یکی‌شان زار می‌زد و التماس می‌کرد. چادری سیاه روی سرش کشیدند. ترسی ناشناخته و موهوم بر او چیره شد. همان مردی که گریه می‌کرد گفت:

-دستم به دامنت ننه کبری. اینا دار و ندارم بود.

ننه کبری از پشت سر پسرک، گوشه چادر را بالا زد و از روی آیینه به چهره معصوم و هیجان‌زده او خیره شد. ترس پسرک بیشتر شد. هر دو دستش را روی شانه‌هایش گذاشت. وردی خواند و از زیر چادر بیرون آمد. پرسید:

-مطمئنی مالت حلال بود؟

-مارو چه به حروم‌خوری ننه کبری. خودت که بهتر از هر کسی مارو می‌شناسی.

-پرسیدم که حساب دستت باشه. مالت حلال نباشه این بچه معصوم چیزی نمی‌بینه. زبانم ننه من غریبم بازی درنیار. بذار ببینم چه کار می‌تونم برات بکنم.

ننه کبری دانه‌های سیاه رنگ و پودر قهوه‌ای رنگی را روی آتش منقل ریخت. وردی خواند که فضای اتاق رمزآلود و ترسناک شد. از همان بیرون چادر از پسرک پرسید:

-بگو ببینم چی می‌بینی؟

پسرک دزد را دید که صورتش را پوشانده بود. آهسته وارد خانه‌ای شد. صاحبخانه در خواب ناز بود. دزد تمام وسایل منزل را جمع و جور کرد و رفت جایی مثل محله سیداسماعیل اجناس را آب کرد. لحظاتی بعد همان دزد را دید که روبروی یک طلافروشی ایستاده بود و زاغ کسی را می‌زد. زنی را دید شبیه مادر خودش. النگوهایش را درآورد و روی ترازو گذاشت. صاحب طلافروشی صحبت تندی کرد و بسته‌ای اسکناس به زن داد. دزد خوشحال شد با زبانش یک دور کامل لبهایش را تر کرد و دستهایش را به هم مالید. پسرک به غیرتش برخورد. خواست حرکتی انجام دهد اما انگار دست و پایش را بسته بودند. صدای جیغی شنید. جلوی طلافروشی شلوغ شد. زن روی پیاده‌رو افتاده بود. یکنفر روی صورتش آب می‌پاشید. پسرک از خود بیخود شد. چشمانش را بست. لحظاتی گذشت. دوباره چشمانش را باز کرد. همان دزد را دید که روبروی یک داروخانه ایستاده بود. یکنفر نسخه بدست، سراسیمه از ماشین پیاده شد و وارد داروخانه شد. دزد فوری پشت ماشین نشست و در یک چشم به هم زدن از نگاه عابرین و صاحب ماشین غیب شد. اما پسرک او را تا وقتی که وارد اوراقچی‌های خیابان شوش شد تعقیب کرد. مالباخته بی‌تابی می‌کرد. دو مردی که همراهش بودند نمی‌توانستند او را ساکت کنند. از سکوت پسرک حوصله‌اش سر رفت و پرسید:

-ننه کبری این بچه که چیزی نمی‌گه نکنه از دزده ترسیده؟

ننه کبری دوباره مشتی از همان معجون را در آتش ریخت. این بار دود غلیظتری فضای اتاق را پر کرد. طوری که خودش را به سرفه انداخت. با عصبانیت گفت:

-داره می‌بینه اما تا من نخوام قفل زبونش باز نمی‌شه. تو هم لال مونی بگیر و تو کار من دخالت نکن. خودم می‌دونم کی سؤال و جواب کنم.

ننه کبری خودش را به پسرک نزدیکتر کرد و از پشت سرش پرسید:

-بگو ببینم دزد الان کجاست؟

پسرک که تنها با صدای او عکس العمل نشان می‌داد، جواب داد:

-توی یک رستوران داره جوجه کباب می‌خوره. چندتا هم مهمون داره. یکیشون زنه یک بچه هم همراهشونه.

مالباخته نصیحت کبری خانم را فراموش کرد و پرسید:

-حرومشون باشه. دزده آشناس یا غریبه؟

ننه کبری با دست دهان مالباخته را بست و گفت:

-بزرگترات یادت ندادن حرف حساب گوش کنی؟ پسر ارباب حسن؟ گفتم که اگه تو سؤال کنی ردشو گم می‌کنه. اونوقت هم کار ما خراب می‌شه هم خودت به مالت نمی‌رسی.

ننه کبری با همان لحن تند به پسرک گفت:

-خب بسه دیگه. ببین بعدش چه کار می‌کنه. حواست باشه کمکش نکنی.

پسرک دزد را دید که با مهمانانش دست داد و خداحافظی کرد. بعد سوار ماشین مدل بالا شد و به یک منطقه ییلاقی وارد شد. نگهبانها زنجیر را برایش انداختند و او با غرور و تکبر از میان آنها رد شد. مدتی چیزی جلوی چشمانش نیامد. تا اینکه کسی را مثل خودش دید که بزرگ شده و

توی یک خیابان شیک و پرزرق و برق قدم می‌زند. دختری به‌طرفش آمد و یک دسته گل به او داد. دست و بالش لرزید و پاهایش لغزید. بعد خودش را در میانسالی دید که دو، سه بچه قد و نیم‌قد از سر و کولش بالا می‌روند. یکی از بچه‌ها دست توی جیبش کرد و اسکناسی بیرون آورد. فوری پشت دست پسرش زد و خودش یک اسکناس درشت‌تر به او داد. بعد از لحظاتی دوباره خودش را دید که پیر شده و در پارکی مقابل یک ساختمان نشسته بود. اما هنوز از دزد خبری نبود تا اینکه ناگهان دزد را دید که با قیافه‌ای متفاوت و تقریباً مسن از پله‌های ساختمان روبرو بالا می‌رود. سرایدار در مقابلش تعظیم کرد. وارد دفتر کارش شد. منشی چند یادداشت مقابلش گذاشت. یکی از کارمندان از او تقاضای وام کرد و او خیلی راحت زیر ورقه را امضاء کرد. ننه کبری پرسید:

-حالا داره چه کار می‌کنه؟

پسرک گفت:

-توی دفتر کارشه. داره چک امضاء می‌کنه.

هم کبری خانم و هم دو مردی که همراه مالباخته بودند، یکصدا زیر خنده زدند. مالباخته با آنکه حال و روز خوشی نداشت همراه آنها خندید. کبری خانم دوباره پرسید:

-دزد که دفتر کار نداره. خب چشماتو باز کن و حواست ششدونگ باشه ببین اشتباه نمی‌کنی. دزد همان دزده؟

پسرک همان حرفهای قبلی را تکرار کرد. مالباخته با ناامیدی گفت:

-دستم به دامنت ننه کبری. یک وردی بخون که دوباره ظاهر بشه. لابد دزده باطل السحر داره که این بچه قاطی کرده.

ننه کبری اوراد عجیب و غریبی خواند و بعد با اعتماد به نفس گفت:

-اگر اظهرالشمس هم داشته باشه نمی‌تونه از زیردست ننه کبری فرار کنه. ولی اشکال کار می‌دونی کجاس؟

مالباخته گفت:

-نه به خدا ننه کبری. اگه می‌دونستم که نمی‌اومدم پیش شما.

ننه کبری حالت عجیب و غیرعادی به چهره‌اش داد و خیره در چشمان مالباخته پرسید:

-دوباره می‌پرسم پسر ارباب حسن! مطمئنی مالت حلال بود؟

-چرا که نه. خدا شاهده به ارواح پدرم یک ریالش هم حروم نبود.

-قسم دروغ نخور. پدرت که یک روده راست توی شکمش نبود. تو هم اگه می‌خوای از اون تقلید کنی باید اول درسش رو یاد بگیری. می‌خوای به از ما بهتران بگم رسوات کنن؟

مالباخته از ترس تهدید ننه کبری گفت:

-نه ننه کبری. حالا فرض بگیر چیزی قاطیش شده باشه تقصیر من که نبوده!

- آی باریک‌الله. داشتی هم کار منو خراب می‌کردی هم این طفل بی‌گناه‌رو دروغگو. گفته بودم پسر ارباب حسن که اگه یک ریالش حروم باشه آینه آدرس غلط میده. حالا یک تعویذ کارگشا میدم بگذار توی داخل مغازه‌ات. یکی هم میدم ببر توی قبرستون ارمنی‌ها دفن کن. مواظب باش زن حامله‌تورو نبینه وگرنه اثرش باطل می‌شه. زکات کار من هم می‌شه سی هزار تومن بگذار زیر آیینه و برو زیاد هم عزوجز نکن. شاید مالت همین روزا پیدا بشه.

□

ننه کبری برخاست و چادر را با یک حرکت سریع از روی سر پسرک کشید و گفت:

-تو هم پاشو. اگه زیرت سیلاب راه نداختی. من اندازه تو که بودم گله‌های ایلیاتی‌هارو از صدتا گردنه سالم عبور می‌دادم. پاشو جوون روغن نباتی!

چادر که کنار رفت پسرک خودش را دید که هنوز هفت ساله بود.

■

یاس‌های سفید

مهدیه مهرآبادی از نیشابور

مهتاب نور ضعیف و نقره‌ای رنگش را بر روی یاس‌های سفید باغ می‌پاشید. همیشه در چنین شبهایی ساعتها کنار پنجره می‌نشستم و به آسمان چشم می‌دوختم. اما امشب دلم هوای کوچه پس کوچه‌های خاطرات گذشته را کرده بود. کنار همین پنجره ایستاده بودم وقتی می‌رفت. آنروز آخرین نگاهش را به من کرد و گفت. قول می‌دم یاسمن... روزی که یاس‌های باغمون قد کشیدن و بزرگ شدن و عطرشون توی محله پیچید آنروز برگردم. فرهاد رفت با کوله باری از آرزو و امید و امروز برگشته بود. امروز وقتی نگاه خسته و بی روحش را که به حیاط بیمارستان دوخته بود دیدم، حس کردم دنیا را بر سرم خراب کردند. در دیار غربت چه برسرش آمده بود هیچ کس نمی‌دانست. خاله بالای سرش نشسته بود انگار صد سال پیر شده بود. دلم می‌خواست گریه کنم اما انگار قطره‌های اشک در چشمانم یخ زده بودند. نمی‌دانستم فرهاد چه زمان این سکوتش را خواهد شکست. امروز شاید سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام را سپری کرده بودم. قلم مو را به رنگ زدم و بر روی بوم کشیدم. حال غریبی داشتم. یاس‌ها شب را معطر کرده بودند. می‌دانستم فرهاد عاشق یاس‌های سفید است.

تابلو را میان دستانش گذاشتم. نگاهش که به یاس‌ها افتاد نیم خیز شد. فرهاد... یاسهامون حالا خیلی بزرگ شدن... عطرشون توی همه محله پیچیده. قطره اشکی گوشه چشمش درخشید. نگاهم کرد فهمیدم که چه می‌خواهد. از اتاق بیرون رفتم. راهروهای بیمارستان شلوغ و پر از هیاهو بود. کلید را در قفل چرخاندم. باران در بیرون غوغایی به پا کرده بود. هنوز بارانی ام را در نیاورده بودم که نگاهم به یکدسته گل یاس که روی میز بود افتاد. جلو رفتم کنار گل‌های یاس روی میز تابلویی بود. نگاهش که کردم دیدم همان تابلویی بود که یک سال قبل برای فرهاد کشیده بودم. کاغذی بین یاس‌ها بود آن را از میان گلها برداشتم. (برای عزیزترین گل یاسم، یاسمن که مرا به زندگی برگرداند همسرت فرهاد) گلهای یاس را درون گلدانی بلوری کنار پنجره گذاشتم.

پنجره را باز کردم تا عطر یاس‌ها آنروز بارانی را معطر سازد. پشت پنجره، توی خیابان فرهاد عصا به دست به تیر چراغ برق تکیه داده بود. وقتی خندید، من اشک ریختم. در را باز کردم!

■

پاسخ ما...

مجید جلالی از قرچک ورامین

کبوتر غریب را خواندم. پایان داستانت آنقدر عالی بود که سوژه قشنگت را هم حیف کرد!

یک توضیح:

با گذشت نزدیک به ده سال از بازگشایی صفحه در قلمرو داستان، مطمئناً مشتریان دائمی این صفحه متوجه شده‌اند که کدام آثار قوی و کدام ضعیف می‌باشد و لذا: در طی سال جدید، پس از بررسی آرای مختلف نویسندگان و خوانندگان «قلمرو داستان» و پس از مشورت با مسوولان مجله، به این نتیجه رسیدیم که از این پس، فقط و فقط آن قصه‌هایی از سوی خوانندگان چاپ شود که دوام و قوام یک قصه واقعی را داشته باشند!

به همین خاطر از این پس به دلیل کمبود جا و ارائه طرح جدید، دیگر امکان اینکه به تمام نامه‌ها ـ ضعیف و متوسط و قوی ـ جواب بدهیم و تک‌تک آنها را نقد کنیم وجود ندارد. چرا که کمترین ضررش در نوبت ماندن قصه‌هاست که گاهی اوقات دو سال هم طول می‌کشد!

و لذا: از هفته آینده در صفحات «قلمرو...» یک یا دو داستان چاپ می‌شود. یک یا دو قصه خوب به‌صورت کامل نقد می‌شود و بقیه آثاری که نمره قبولی نمی‌گیرند، فقط در یک پاسخ دسته جمعی نقد کلی می‌شود.

منتظر پیشنهادات ارزنده شما هستیم.

ooo

مریم شاهرخ از تهران - رسول فتحی «کورس» از شیراز - حسین ارشد سرفه از آرژانتین - ستاره.ش از تبریز - یکتا سادات خاتمی از گرمسار - نورا سحری از نور - فائزه نظام‌الملکی از تهران - سمیرا رضانژاد کلایی از بابل - رضا گشتاسب از گچساران - نسرین سیفی‌زاده از قومن - ستاره از بروجرد - اسدالله امیدواری از مرودشت - سندس طبیعی یگانه از لنگرود - رها باقری، ۱۳ ساله از تهران - امید نیروزاده از اهواز - محمدحسین جهانگیر از یزد - یونه فردوسی‌پور از کرمان - فرشید وطنخواه از تهران.

اسامی که ذکر شد، داستانهایشان را بررسی کردیم. اگرچه این افراد قصه را می‌شناسند، اما برای آنکه بتوانند قصه‌ای خوب و قابل چاپ را تحریر کنند، باید تلاش بیشتری کنند. یعنی: **اول** مطالعه کنند. مطالعه جدی و پیگیر و کاملاً داستانی و جهت‌دار: (به معنی اینکه چند ماه مثلاً داستانها و کتابهای احمد محمود را مطالعه کنند. مدتی کتابهای آل احمد، مدتی آثار دولت‌آبادی و...) دوم: تا می‌توانید بنویسید. یعنی قصه بنویسید، اما نه فقط به قصد چاپ کردن. بنویسید و بخوانید و اگر دیدید خودتان ده درصد نیز از قصه‌تان راضی هستید، یقین کنید خواننده ۹۰ درصد راضی نخواهد بود! و سوم: کتابهای آموزش قصه‌نویسی را، از هر تئوریسین قصه‌نویسی که در دسترس دارید بخوانید. (البته که کتاب رضا براهنی مانیفست اول است) و سعی کنید با اصول و چارچوبهای قصه‌نویسی آشنا شوید.

پس از طی این سه مرحله، آن‌وقت پس از چند ماه با تکیه بر آموزشهای سه‌گانه، دست به قلم ببرید و قصه‌ای جدید بنویسید. یقین داشته باشید که هم خودتان لذت می‌برید و هم ما خوشمان خواهد آمد.

زهرا آخوندی، ۱۳ ساله از تهران - محمدکاظم درستکار از نوشهر - زهره علیزاده از بابل - فرزانه داودیان از شهرک واوان - سعید کاملی حمامیان از مشهد - فاطمه دهقان نیری از کرج - محمدمهدی فرشچی از کاشان - نجمه رحیمی فتمه‌سری از صومعه‌سرا - محمدمصطفی سحری از نور - زهرا کارآگاه از تهران - سجاد فریادی از تبریز - آناودوی از تهران - رضا عباسی اقدم از میانه - بهانه سجیدی از تهران - داریوش دائر از اصفهان - کمال رهایی از بندرعباس - ترانه اقبالی از شیراز.

اسامی‌که در بالا ذکر شد، قصه‌شان نمره قبولی را گرفته. اما با توجه به برنامه‌ریزی جدید صفحه در قلمرو داستان، یکی، دو ماهی باید منتظر نوبت چاپ قصه‌شان باشند.

نکته قابل ذکر در مورد این دوستان آنکه: تا قصه موجودشان چاپ نشود، قصه‌هایی که احتمالاً ارسال می‌کنند، بررسی نخواهد شد و لذا بهتر است پس از چاپ قصه‌های مذکور، آثار جدیدشان را ارسال کنند تا زمان زیادی را در نوبت نمانند.

خواندنیهای تاریخی

سرانجام دردناک تیمورتاش

در فاصله ظهور تا سقوط سلسله پهلوی، بسیاری به حق یا ناحق در ایران به قدرت رسیدند که یکی از آنان، «عبدالحسین تیمورتاش» بود.

او از کسانی بود که به رضاخان کمک کرد تا از وزیر جنگی، به ریاست وزرایی و سپس به سلطنت برسد. و طبعاً به پاس این خوش خدمتی، صاحب اقتداری نیز شد. ولی مدتی بعد، سرنوشت بقیه همتایان خود، نظیر سردار اسعد، نصرت‌الدوله، علی‌اکبر داور، سرلشکر امیر تهماسب، عدل‌الملک دادگر، تدین، سپهبد احمدی و... را پیدا کرد و مورد سوءظن رضاخان قرار گرفت، و قدرتش باعث ترس رضاخان شد و لذا به فجیع‌ترین شکلی از سر راه او برداشته شد.

ستاره اقبال «تیمورتاش» از وقتی که وارد کار سیاست شد، تا سال ۱۳۱۱ شمسی روز به روز درخشش بیشتری پیدا می‌کرد و اگر دیگر همتایانش چشم شاه محسوب می‌شدند، وی حکم گوش و دهان رضاخان را داشت. در واقع وی که وزیر دربار رضاخان بود، قدرتش با قدرت خود او پهلو می‌زد، تا اینکه در سال ۱۳۱۱ و بعد از سفری که «تیمورتاش» به اروپا کرد، زمزمه‌های مخالفی در اطراف وی شنیده شد که بعدها معلوم گردید، منشاء همه این زمزمه‌ها و شایعات خود رضاخان بوده است.

ابتدا شایع شد که تیمورتاش با نفوذ خود، ولیعهد را کاملاً کنار زده است. مدتی بعد شایع کردند که وی وظیفه داشته در لندن مذاکراتی پیرامون افزایش درآمد ایران از صادرات نفت انجام دهد و طی آن مذاکرات، توقعات مادی خود را طوری مطرح ساخته که باعث شکست مذاکرات شده، و مدتی بعد چنین عنوان گردید که هنگام عبور از روسیه، خارج از برنامه سفر خود، با زمامداران روسیه، مذاکراتی نموده و ضمن نطقی که در کاخ کرملین ایراد کرده، هیچ نامی از شاه نبرده است و همچنین گفتند و نوشتند که وی مخارج زندگی اشرافی و پرتجمل خود را از طریق روابطی که با هیأت مدیره بانک ملی دارد تأمین می‌کند. مردم عادی این شایعات را می‌شنیدند، بدون آنکه بدانند، هدف از آنها چیست، ولی کسانی که دستی در سیاست داشتند، کاملاً متوجه بودند که این شایعات در حکم لشکرکشی شاه علیه وزیر دربار است و وی به این طریق سعی دارد، از شهرت و نفوذ تیمورتاش در میان مردم بکاهد، تا بعدها بتواند او را از میان بردارد.

علی‌رغم این شایعات تیمورتاش کماکان به کارش ادامه می‌داد تا اینکه در زمستان سال ۱۳۱۱ دچار حمله قلبی جدی شد و پزشکان توصیه کردند، مدتی را در نواحی کم ارتفاع دریای خزر بگذراند.

«تیمورتاش» بعد از استراحتی کوتاه، دوباره به سر کار خود بازگشت. اما چند روز بعد، رضاخان با این بهانه که تیمورتاش خسته است و احتیاج به استراحت بیشتر دارد، او را از وزارت خلع کرد و دستور داد وی را در خانه‌اش تحت نظر بگیرند.

تیمورتاش که روزگاری از صبح تا شام و گاه تا پاسی از شب به کار و فعالیت مستمر اشتغال داشت، مدتی بعد از خانه‌نشینی، دوباره دچار ناراحتی قلبی شد، و پزشکان توصیه کردند که در بیمارستان بستری شود و پس از مرخصی از بیمارستان بود که وی را به زندان انتقال دادند.

تیمورتاش

«تیمورتاش» اولین روزهای حبس خود را با عزت و احترام زیادی گذراند چون به او اجازه داده بودند، سلولش را با اثاثیه شخصی زینت کند. غذاهایی را که آشپزش می‌پخت، بخورد، ولی به تدریج امکانات را از او سلب کردند تا جایی که ناچار بود بر کف بدون فرش زندان زندگی کند و از همان غذایی که برای بقیه زندانیان می‌پختند، بخورد.

«تیمورتاش» نازپرورده‌ای که از اوج عزت به حضیض ذلت افتاده بود، بارها به طور کتبی از رضا شاه خواست تا اگر جرمی مرتکب شده و به خاطر آن مستحق این مجازات گشته، تیر بارانش کنند تا به سزای عمل خود رسیده باشد. اما این خواسته هربار بی‌جواب ماند تا اینکه بالاخره محاکمه‌ای علیه او ترتیب دادند که البته خبرهای زیادی درباره‌اش منتشر نشد، ولی ظاهر قضیه حکایت از آن داشت که وی را به فساد مالی متهم کرده‌اند!

چندی بعد، تیمورتاش غذایی را که به سلولش فرستاده بودند، مسموم تشخیص داد و از خوردن آن خودداری کرد و روزهای بعد را نیز به حالت اعتصاب گذراند، ولی چند روز بعد براثر گرسنگی خود را به قضا و قدر سپرد و غذایی را که برایش برده بودند، خورد و همان شب یعنی ۱۱ مهر ۱۳۱۲ درگذشت.

روز بعد، دختر و پسرش را به زندان فرا خواندند و جنازه را نشان آنها دادند. اما به آنها اجازه ندادند در مراسم کفن و دفن پدرشان شرکت کنند یا مجلس ترحیمی برای او برگزار نمایند و فقط دربار شاهنشاهی طی اطلاعیه مختصر و مفیدی اعلام کرد که: «تیمورتاش» بر اثر ابتلا به آنژین دوپراتین فوت کرده است!»

نکته پیداست که «تیمورتاش» شخصیتی منزه و قابل دفاع نداشت. ولی مرگ وی را به خاطر جرایمی که مرتکب شده بود، برایش رقم نزدند، بلکه رضاخان که روزی با سعی او به سلطنت رسیده بود، قدرت او را برخلاف مصالح خود تشخیص می‌داد و مانند همه دیکتاتورهای دیگر تاریخ، با از میان برداشتن وی کوشید تا پایه‌های اقتدار ناحق خود را محکم‌تر کند!

تفاوت میان عدالت و شقاوت

همه آنهایی را که در تاریخ بر ملل مختلف جهان حکومت کرده‌اند، در یک نگرش کلی می‌توان به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه دیکتاتورها که تعدادشان بیشتر بود، و گروه دیگر، حکام عادل که اگرچه تعدادشان چندان زیاد نیست، اما به هر حال وجود داشته‌اند.

نکته‌ای که ضمن مرور بر احوالات و روحیات هر دو گروه کاملاً محسوس است، اینکه دیکتاتورها برای آنکه بتوانند جایگاه به ناحق تصاحب کرده‌شان را حفظ کنند، پیوسته به همه اطرافیان خود مشکوک بوده و برای حفظ قدرت و موقعیت خود از ارتکاب هیچ جنایتی کوتاهی نکرده‌اند، در حالی که سلاطین و فرمانروایان عادل، چون جایگاه خود را در قلوب مردم می‌دیده‌اند، نه تنها واهمه‌ای از توطئه‌های احتمالی نداشتند، بلکه حتی در حق کسانی هم که متهم به توطئه‌ای علیه آنها می‌شدند، مهربانی می‌کردند. از هر دو گروه نمونه‌های متعددی را می‌توان مثال زد، و البته در این مختصر، مجال اشاره و یادکرد از تک تک آنها نیست. ولی به عنوان نمونه، می‌توان از «دیونیزیوس» حاکم معروف، **سیراکوز**، نام برد که در فاصله سالهای ۴۳۰ تا ۶۳۷ قبل از میلاد می‌زیست و اسیر بدگمانی دائمی بود و چنان به اطرافیان سوءظن داشت که حاضر نمی‌شد، کسی موهای سرش را کوتاه کند و هر کس به دیدار او می‌رفت ناچار بود، در مدخل کاخ وی کاملاً برهنه شود و ردایی که نگهبانان در اختیارش قرار می‌دادند، بر تن کند تا حاکم مطمئن شود که وی سلاحی به همراه ندارد او بر اثر همین بدگمانی، سردار معروف، **مارسیاس** را که توسط خودش به مرتبه‌ای عالی رسیده بود، به چوبه دار سپرد.

گناه ناسپاسی این بود، شبی در خواب دیده بود که «دیونیزیوس» را با ضربه تیر به قتل رسانده است و «دیونیزیوس» دستور اعدام او را صادر کرد، چون معتقد بود، چنین تصوری به خواب کسی می‌آید که در بیداری نیز به آن اندیشیده باشد.

در تاریخ ایران نیز مدارکی داریم که ثابت می‌کند، **هرمز** وقتی به شاهی رسید، تمام وزرای پدرش را کشت و استدلال کرد که آنان از من خیلی می‌ترسیدند و بعید نبود که به خاطر ترسشان روزی مرا به قتل برسانند!

پس از آن به **نادرشاه** افشار می‌رسیم که وقتی هدف سوءقصد قرار گرفت و از آن جان سالم به در برد به پسر خود «رضاقلی میرزا» بدگمان شد و دستور داد به جرم سوءقصد، چشمانش را کور کنند! و ظاهراً جرم او سبک‌تر از جرم شاه عباس صفوی است که با تصور مشابهی پسر خود، صفی میرزا را به قتل رساند.

وقتی به صفحات و سطور تاریخ نگاه می‌کنیم، به موارد متعدد دیگری نیز بر می‌خوریم که کسانی برای حفظ موقعیت از کشتن پدر، برادران، فرزندان و همسران خود نیز دریغ نکرده‌اند و...

بالاخره برای حسن‌ختام این نکته هم شنیدنی است که در زمان سلطنت **«گوستاو آدلفوس»** که در فاصله سالهای ۱۵۹۴ تا ۱۶۴۲ در قید حیات بود و مدتی بر سوئد سلطنت کرد، روزی یکی از معتمدان نزد وی رفت و اطلاع داد که فلان سردار یا سپاهی با دشمنان شما متحد شده و منتظر فرصتی است تا آسیبی به شما برساند، پادشاه گفت:

- من هم اطلاع دارم که اخیراً میانه تو با سردار مورد بحث بهم خورده، اول برو با او آشتی کن، آن وقت اگر باز هم احساس کردی با دشمنان من همدست است بیا و گزارش بده!

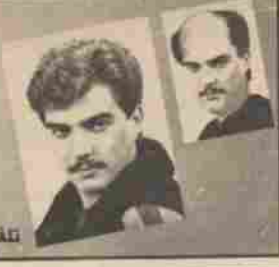

موسسه **نگین**
ترمیم مو

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۳۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن: ۸۷۱۲۵۷۷ – ۸۷۲۵۰۳۲ فکس: ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۰۰۹۷۱-٤-۳٤۵۵۲۲۲

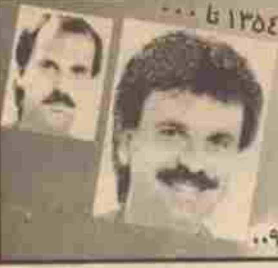

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** فقد و افسانه

گلهای تهران

شماره ثبت: [illegible]

حتی تعطیلات

بدون عمل جراحی با
۸ تکنیک مدرن و استثنائی

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت
تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی
ما در عمل ثابت می‌کنیم
نظام آباد جنوبی- بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۴۱ - طبقه ۳ - واحد ۳۵
تلفن تهران: ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
تلفن کرمان: ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

سازمان آموزش فنی حرفه‌ای

اولین موسس آموزشگاه آرایش و نویسنده کتاب آرایش مردانه هنرجو می‌پذیرد میدان انقلاب ۶۴۲۰۶۹۵

فیلمبرداری وعکسبرداری
آرزوفیلم
با مجوز رسمی (توسط خانم و آقا)
تقی‌پور ۵۰۳۹۲۴۰-۵۰۰۳۷۰۷

مهسا نیک‌نژاد

کلاس اول ابتدائی که با معدل ۱۹/۷۷ شاگرد اول شناخته شد. با کمال تشکر از معلمان دبستان شهید بابائی منطقه ۱۴ و سرکار خانم بزاز

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی ودیپلم بین‌الملل
میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت

۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی مِهر

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا

تهران - اصفهان وار سال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰۰

قابل توجه اولیاء محترم مدارس و دانش آموزان

مجله اطلاعات هفتگی به منظور تشویق و ترغیب هرچه بیشتر دانش آموزان ممتاز مقاطع مختلف تحصیلی و ارج نهادن به سعی و کوشش این عزیزان تصمیم دارد عکس و مشخصات آنان را با تخفیف ویژه در این مجله چاپ نماید، متقاضیان به منظور استفاده از این فرصت و کسب اطلاعات لازم با تلفن های

۲۲۲۳۵۰۷-۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

تماس حاصل فرمایند.

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نین اسکن از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۹۰۸۴۳۳-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۳۸-۸۸۹۴۱۳۳
نشانی: ولیعصر جنب [illegible] طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۳۵

۱. زهرا ترابی از املش
۲. رضا سفالگرد از زاهدان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

○ افقی:

۱. ضرب‌المثلی معروف در مورد دریوزگی و سائلی ۲. از بخشهای اصلی رادیو و تلویزیون - فیلسوف نامدار یونان که چراغ به دست به دنبال انسانیت می‌گشت . از خوشنویسان دربار شاه عباس صفوی ۳. برای بافتن قالی لازم است . برای ترساندن ناگهانی بر زبان جاری شود! . از مصالح ساختمانی در عهد گذشته . از گلهای سفید و خوشبو ۴. غوزه پنبه - چرخ نخ‌تابی . غذای ساده . گلی سفید و زرد و بسیار معطر - موی پیچیده ۵. یکی از شرکتهای معروف فیلمسازی در هالیوود . شیطان رجیم . علامت جمع ۶. لقب حضرت ادریس(ع) - تکیه بر پشتی - توقفگاه اتوبوس و تاکسی ۷. سلاخ شتر . میوه جالیزی تنبل! - یکی از رنگها - نام دیگر جوجه تیغی ۸. رشته‌ای که دانه‌های مروارید و یاقوت بر آن کشیده باشند . روشنایی‌دهنده شب تار . وسیله سفر برون شهری . از توابع کاشان است ۹. مرزبان - واحد پول چند کشور آسیایی . مهیا و فراهم شده . پاداش انداختن آن سنگ باشد ۱۰. درختی با چوب سخت که در هند می‌روید . اثری از «یوهان پسیکاری» نویسنده یونانی - شهر بی‌قانون ۱۱. تهور و بی‌باکی - حاشا کردن . از مخدرها . آب پاک ۱۲. کنایه از یکسانی و همانندی است . رنگ و جلایی ندارد . محل عبور . سوره‌ای در قرآن مجید ۱۳. دنبالش نگردید که پیدا نخواهید کرد . مظهر چسبندگی - زمان معین . برتر و بالاتر ۱۴. یکی از دانشمندان ایرانی که بیشترین سالهای عمرش را در مصر گذراند . وسیله کار نجار و آهنگر است . وسیله‌ای برای تشخیص محل هواپیما و کشتی ۱۵. خاک صنعتی . نوعی روغن زیتون . با چنین جامه‌ای در هیچ محلی راه ندارید! ۱۶. گناه . با خودش کامل می‌شود . جدید . چوب سوزاندنی . در عهد گذشته بر سر آن جان می‌گذاشتند ۱۷. رزق و روزی . گیاهی که بیشتر در کنار نهرها و کشتزارها می‌روید و دم‌کرده برگ یا ریشه آن در تقویت هاضمه و تصفیه خون و دفع تب نافع است . خدای یگانه . دیگر میل به غذایی ندارد! ۱۸. از نوشابه‌های قدیمی . جهیزیه نوزاد! . زنگ بزرگ کلیسا ۱۹. سخنی زیبا و گهربار از رسول اکرم، حضرت محمد(ص) که درباره اهمیت مقام مادر فرموده‌اند.

○ عمودی:

۱. اثری از شاعر نوپرداز کشورمان «نیما یوشیج». نبیره افراسیاب که به دست اسفندیار، طبق روایت شاهنامه فردوسی به قتل رسید ۲. آهسته و آرام . محلی که ندای حق تعالی به حضرت موسی(ع) رسید . نوک قله ۳. گیاه سرشوی . دوره‌گردی . پاپوش نخی . دریایی بین فرانسه و انگلستان ۴. جواب بی‌ادبانه . لاستیک خودرو . دندانهای نیش . آدم بی‌سروپا! ۵. از اسامی دختران است و به باغبان هم گفته می‌شود . سید . از کشورهای آفریقایی . با جیب خالی، اصلاً عالی آن جور نمی‌آید! ۶. تهی از هر چیز . برای بافتن ژاکت لازم است . هامون و صحرا ۷. اسم آذری . اثری از «ویلیام برتراند راسل» ادیب انگلیسی . شهری در سوریه . راز است و نباید فاش شود ۸. دستور سکوت داده . پراکنده . گوسفند جنگی . سالمترین و حلال‌ترین منبع درآمد خانواده . به‌طور فشرده کنار هم قرار گرفته ۹. لایق . جواب سربالا . سنگ گرانبها . سازمان فضایی آمریکا ۱۰. شهر تعبیر هندی . خیمه بزرگ . بیماری سرطان خون ۱۱. نام دیگر ستاره مشتری . در وسط میدانها قرار دارد . خرس عرب . خواب ۱۲. از اعداد زیر ده . معمولاً به گربه گم می‌کنند! . نشانه . مشخص و معلوم . شهری در آلمان ۱۳. پرخور و شکم‌پرست . خشک . اثری از نویسنده توانا «جلال آل‌احمد» . در نمک فراوان است ۱۴. از ابزار ورزش وزنه‌برداری . شکست خوردن . سن و سالی از او گذشته است ۱۵. تلخ . دشمن جان آدمی . دوست بی‌ریا . سه حرف اول مطیع و سه حرف بعدی عنوان سازنده ساختمان است (دو کلمه) ۱۶. سنگی شبیه عقیق و یا زبرجد . سازمان مخوف رژیم گذشته . کیسه زر و پول . اشاره به دور ۱۷. عرب به روغن کنجد می‌گوید . نوعی حرکت بین راه رفتن و دویدن . زشت و بدمنظر . با مشک خود، تشنه‌لبان را سیراب کند ۱۸. سپرده شده . بیماری کم اشتهایی، داشتن استرس و عصبی بودن . خدای خدایان یونان باستان ۱۹. شغل او از مشاغل پرسود، اما مشکل است . اثری از «پیر نورد» نویسنده کتابهای «ستون ششم» و «جوجه اعدام»

○○○

○ طراح: حسین جواهرنیا از تهران

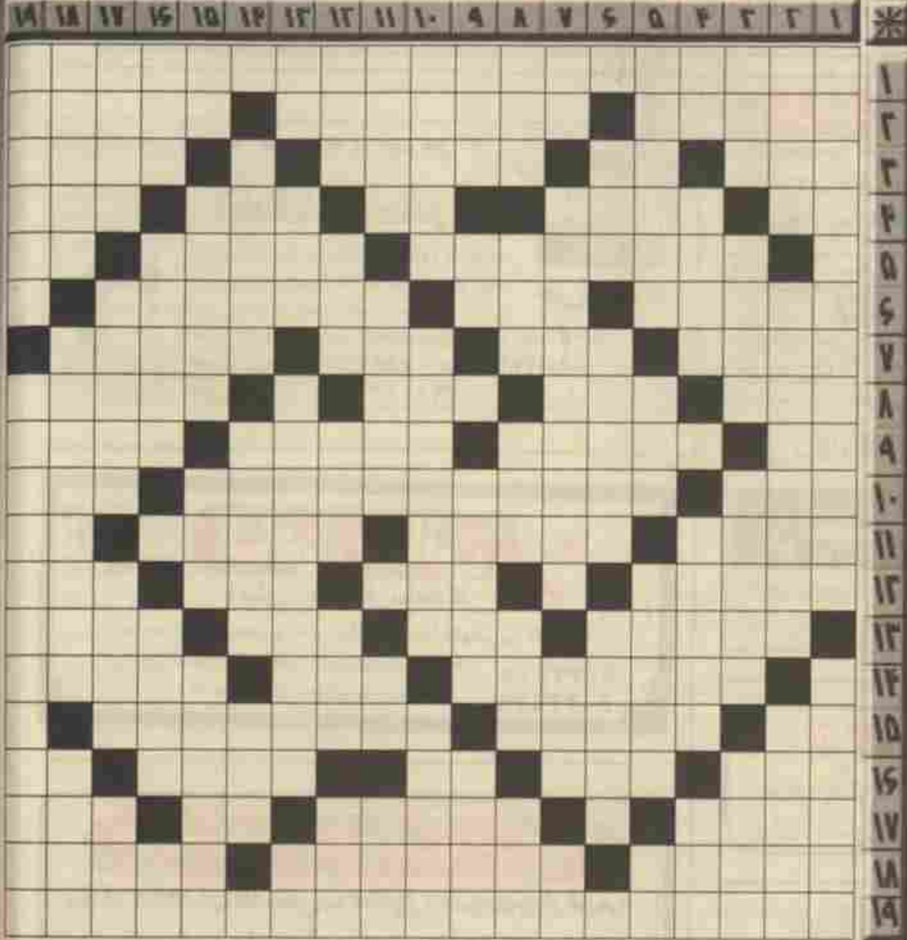

حل جدول شماره ۳۰۳۵

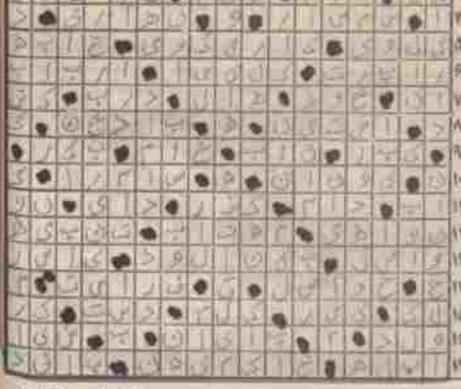

باهوش
خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

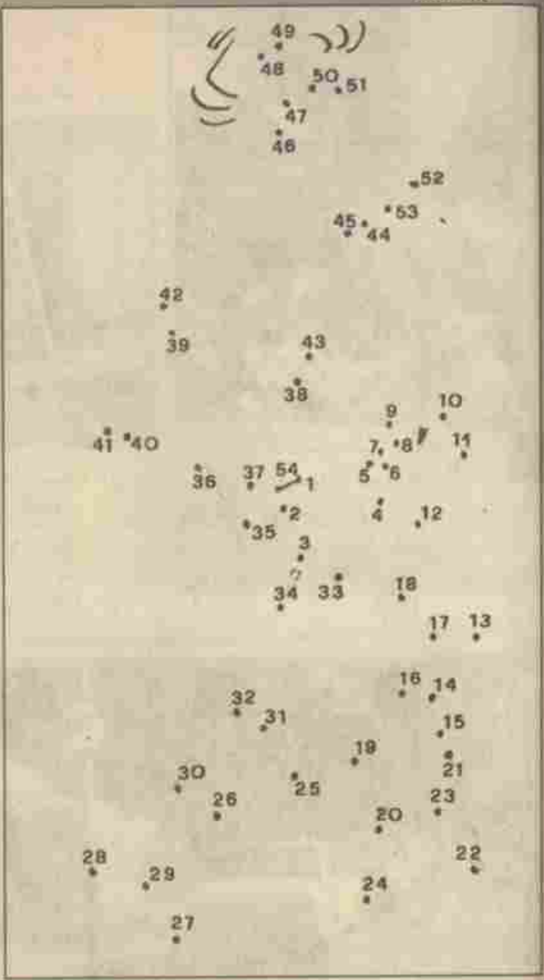

O اعداد و نقاشی گمشده

در میان این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای پیدا کردن آن خودکار یامدادرنگی رابرداشته و از شماه (۱) تا شماره (۵۴) را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیمی وصل کنید. پس از پایان خط کشی نقاشی گمشده بلافاصله ظاهر خواهد شد.

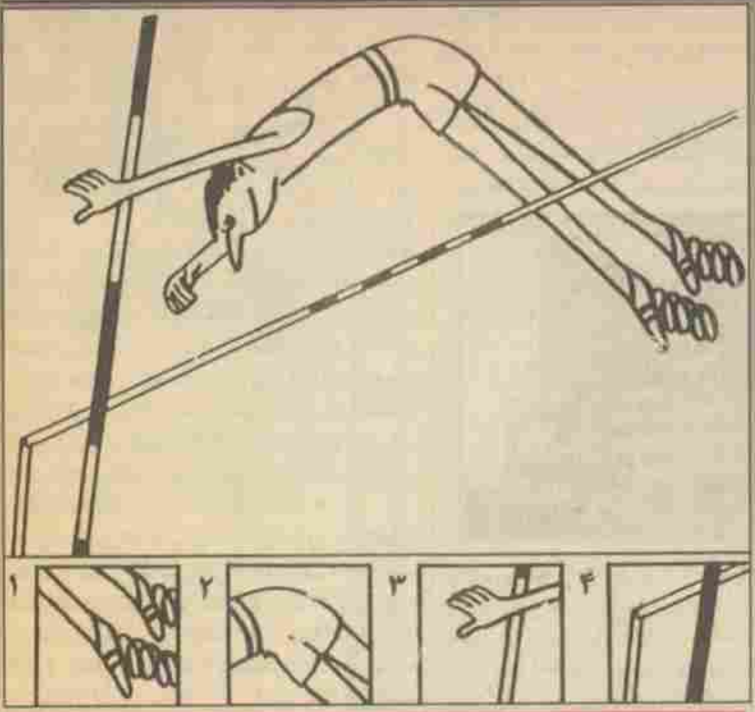

O قهرمان پرش

قهرمان پرش ارتفاع مشغول تمرین بود که عکاس چهار عکس مختلف از این قهرمان انداخت. وقتی به این عکسها نگاه کرد متوجه شد دو عکس کاملاً شبیه است و در عکس هر کدام اختلافی با اصل دارند. آیا شما می‌توانید بگویید کدام یک از عکسها اختلاف دارند و کدام کاملاً شبیه‌اند؟

O آیا می دانید؟

آیا شما می‌توانید به این سؤالها پاسخ دهید:

۱ـ مردم هند به زبان «سانسکریت» حرف می‌زنند؟

۲ـ گرازها شب برای جستجو طعمه از لانه خود بیرون می‌آیند؟

۳ـ جز دماوند، کوه آتشفشان دیگری در ایران وجود دارد؟

۴ـ آیا گیاهان هنگام شب «اکسیژن» و در طول روز «گازکربنیک» تولید می‌کنند؟

۵ـ آیا می‌دانید مخترع دگمه که بود؟

O مصرع گمشده

در این شعر یک مصرع آخر این شعر جالب گمشده است. آیا شما می‌توانید آن را پیدا کرده و این شعر را کامل کنید؟

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد
بر سر لوح از نبشته به زر
....

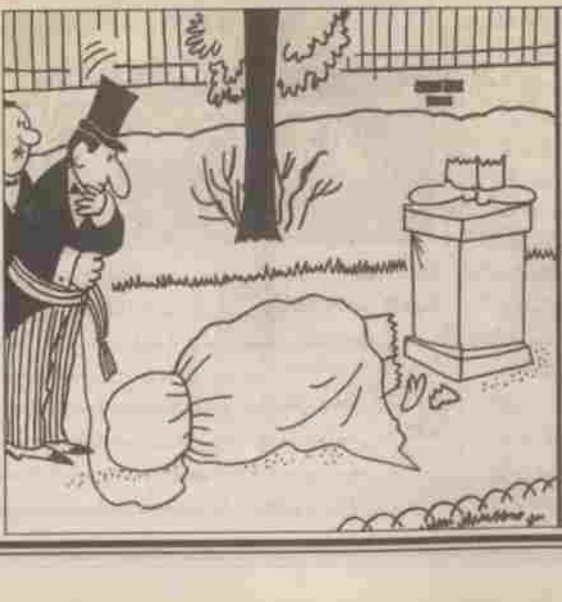

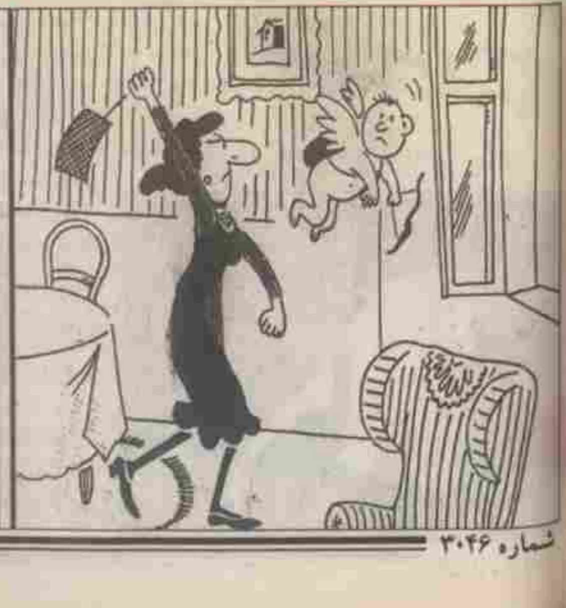

O نقاشی شبیه بی‌شباهت تندیس شکسته

این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند، ولی چنانچه با دقت به آنها نگاه کنید در هفت مورد شباهت‌هایی پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۴۱

● محمد پورثانی

تراکم کیلویی چند؟!

به عنوان یک شهروند حق دارید از خودتان بپرسید اعضای منتخب مردم در شورای شهر تهران چرا پس از چند سال سکوت حالا یادشان افتاده آسمان خدا قابل معامله نیست؟ طی سنوات گذشته برچه مبنایی شهرداری فضای متعلق به عموم را تحت عنوان تراکم به بساز و بفروشها فروخته، و با پول آن اقدام به تکثیر شعب حوزه هنری کرده است؟ کاری که باید در حیطه وزارت ارشاد باشد، نه سازمانی که در نظافت معابر و جمع‌آوری زباله و مبارزه با موش کم آورده است.

به هرحال با توجه به مردمی بودن خط مشی اطلاعات هفتگی ـ قدیمی‌ترین مجله کشور ـ قرار است همکارانمان «شهابی» و «شادمان‌نژاد» درباره انبوه آپارتمانهای خالی شش گوشه تهران بزرگ (تا پای کوه) گزارش کاملی تهیه کنند تا مشخص شود با توجه به وضع رقت‌بار مستاجران به چه علت این همه آپارتمان فروش نرفته است؟ مالکان آنها چه کسانی هستند، و چه نسبتی با مسوولان کشور دارند؟ ۲۳ سال قبل دارایی آنها چه بوده و حالا چی دارند؟ حضرات در امور بساز و بفروشی چه تخلفاتی داشته‌اند، و چه رشوه‌هایی به کارکنان شهرداری، شهرسازی، ثبت، دارایی و... داده‌اند؟ نقش وزارت مسکن و بانک مسکن در این وضع بلبشو چه بوده؟ پرداخت نزول و یا به قول خودشان کارمزد به بانکهای وام‌دهنده بر چه منوالی است تا به اعضای شورای شهر تهران که در این چند سال وقت خود را صرف امور سیاسی کردند ثابت شود چه افراد فرصت‌طلبی با تبدیل خانه‌های مشجر پایتخت (به‌اصطلاح خودشان کلنگی) به آپارتمانهای ناقص وضعیت مقابل زلزله چه پولهایی به جیب زدند و سازمان حفظ محیط زیست برای مبارزه با آشفتگی‌های مزبور چه اقداماتی به عمل آورده است؟

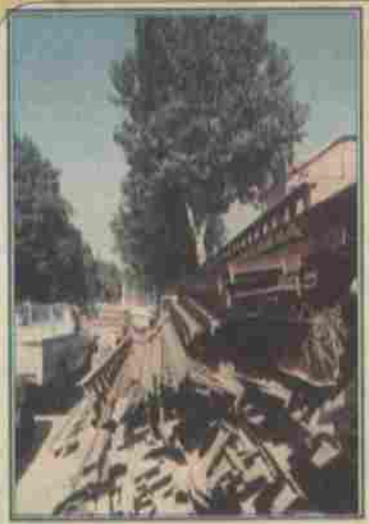

تسهیلات بانکی برای...

مبارک است! منظور حقیر عدسی‌نویس اشاره به مصوبه اخیر شورای عالی پول و اعتبار است به خاطر اهدای وام کم‌بهره، ببخشید کم‌کارمزد برای خرید لوازم خانگی و خودروهای مونتاژ داخل، کالاهای غیراستاندارد و نامرغوب که بادکرده. چند سال آقای دکتر «عادلی» رئیس سابق بانک مرکزی در راستای پرداخت سهمیه «ارز» روی شناسنامه، روستاییان آبرودار سابق را به تهران کشانید (انبوه نمکی‌ها و نان خشکه‌ای‌ها و خاکروبه‌گردها از بقایای همان پروژه شکوفایی اقتصاد است). حالا هم آقای دکتر «نوربخش» اراده کرده به بهانه اشتغال‌زایی و سرکار گذاشتن جوانها بر تعداد خودروهای ظاهراً شخصی پلاک سفید و باطناً مسافرکش بیفزاید. اصل مطلب فروش رفتن خودرو است!

نتیجه اخلاقی: گور بابای مشکل ترافیک و آلودگی هوا و نیمه‌کاره ماندن تاسیسات مترو و مصرف بنزین.

قدیمی‌ترین پل سواره‌رو جهان

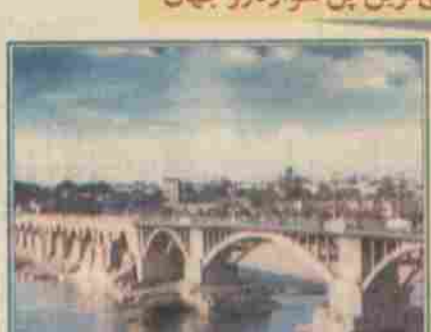

طبق اطلاعات مکتوب آقای «سعید امام‌داد» ساکن شهرستان قدیمی «دزفول» پل زادگاهشان که در زمان ساسانیان ساخته شده (سلطنت شاپور اول) و برای محافظت از آن دژی ساختند مشهور به «دژ پل» کنار رودخانه خروشان «دز» طی چند قرن فقط یک بار حدود ۸۰ سال قبل خراب شد که بلافاصله با جمع‌آوری پول از مردم تعمیر گردید.

متاسفانه درحال حاضر چند پایه آن به گواه عکس پیوست رو به ویرانی است: اما هیچ نهادی خود را مسوول مرمت آن نمی‌داند.

حقیر عدسی‌نویس ضمن تحسین احساسات دلسوزانه جناب «سعید امام‌داد» تاخیر تعمیر پایه‌های چنین پلی که جهانگردان را متعجب کرده، کم‌محلی به حفظ آثار باستانی می‌دانم: منتها به شرطی که دعوا و مرافعه جناحهای سیاسی بر سر تقسیم قدرت و حفظ منافع شخصی اجازه انجام چنین کارهایی را بدهد!

الهام از شعر سهراب سپهری

ابتدا به پارچه‌ای که پیرمرد خمیده به عنوان ریسمان جهت کشیدن زنبیل خود روی زمین در دست دارد، توجه بفرمایید. (چرخ دستی پشت سری!) بسیار خب، حالا عین شعر نوپی را که آقای «احمد برزمینی» همکار افتخاری اطلاعات هفتگی در منطقه «ملند» حومه استان گلستان با الهام از اثر زنده‌یاد «سهراب سپهری» سروده، قرائت فرمایید:

اهل این شهر خراب آبادم
روزگارم بد نیست
ته سیگاری دارم بهتر از آب حیات
سبدی پر شده از بوی نشستن به در خانه هر همشهری
می‌نشینم لب جوی
بوی این گند که از شهر شما می‌آید
مال پایین دست است
که دل خسته من را
قلقلک داده و باز
حرص درمی‌آرد
و شما با من و این
خسته سبد
چه غریبانه نظر
می‌کردید
و من این بار دگر
می‌روم از این شهر:
می‌روم از این شهر.

خبرها و رویدادهای هفت هنر

«اتانازی» رحمان رضایی و حکایت «مرگ شیرین»

نمایش فیلم سینمایی «اتانازی» به کارگردانی رحمان رضایی همزمان با چند شهرستان در ۲۴ سینمای تهران در گروه آفریقا آغاز شد.

نمایش این فیلم پیشتر در شهرستانها آغاز شده بود و شایعاتی در مورد عدم اکران آن در تهران وجود داشت. اما سرانجام راهی پرده سینماهای پایتخت شد.

در این فیلم که به تهیه‌کنندگی داریوش بابائیان و منوچهر زبردست و براساس فیلمنامه‌ای از دکتر محمدهادی کریمی تولید شده است، بازیگرانی همچون حسام نواب صفوی، علیرضا ثانی‌فر، سولماز غنی و ایمان اشراقی به ایفای نقش پرداخته‌اند.

ایمان و اعتقاد به امید، زنده بودن و ناامیدی بعضی از افراد جامعه دستمایه اصلی قصه این فیلم است و «اتانازی» یک لغت پزشکی به معنی «مرگ شیرین» در مورد بیماریهای لاعلاجی است که بیماران آن به انتخاب خود مرگ را برمی‌گزینند.

داریوش ارجمند و «راز سر به مهر» زنی به نام «افسون»

داریوش ارجمند قرار است در جدیدترین فیلم حمید رخشانی با عنوان «راز سر به مهر» ایفای نقش کند.

«راز سر به مهر» بعد از «مونس» پنجمین فیلم حمید رخشانی است.

این فیلم قصه زنی به نام «افسون» است که مورد تهاجم چند مرد قرار می‌گیرد. زن قصد انتقام دارد و...

جلوس عروس خانم روی «صندلی راحتی»

حبیب‌الله بهمنی در تدارک ساخت فیلم جدید خود با عنوان «دنیا روی صندلی راحتی» است.

این فیلم بیش از این «عروس خوش‌قدم» نام داشت. فیلم مذکور از درونمایه‌ای طنز برخوردار است.

زیر آسمان شهر بدون «خشایار»

سری جدید زیر آسمان شهر بدون حضور شخصیت «خشایار مستوفی» درحال تهیه است.

طبق شنیده‌ها «حمید لولایی» ایفاگر نقش خشایار مستوفی که با همین کاراکتر به اشتهار رسید، از کارش اظهار خستگی کرده و در سری جدید زیر آسمان شهر بازی نمی‌کند. قصه‌های سری جدید بیشتر روی کاراکتر «بهروز خالی‌بند» متمرکز خواهد بود.

انتظامی به صحنه تئاتر بازمی گردد

عزت‌الله انتظامی بازیگر صاحب‌نام سینما و تئاتر کشورمان پس از سالها دوری از تئاتر با نمایش «گالیله» به روی صحنه خواهد آمد.

این نمایش به مدت سه ماه در سالن اصلی تئاترشهر به اجرا درخواهد آمد. «گالیله» را حمید سمندریان کارگردانی می‌کند.

راز خوشبختی در تئاتر پارس

نمایش کمدی راز خوشبختی به کارگردانی رضا امیری در تئاتر پارس به روی صحنه رفته است.

عوامل این نمایش عبارتند از:

نویسنده و کارگردان: رضا امیری، نور و صدا: فرهاد محمدطاهر.

بازیگران: مهین بوجار، شیرین مجتهدی، عباس خسروی، جواد گلریز، علی فیض‌آبادی، شهناز گوهری‌نژاد و رضا امیری.

مهدی فخیم‌زاده «خواب و بیدار» را وارد اتاق تدوین کرد

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «خواب و بیدار» به کارگردانی مهدی فخیم‌زاده مراحل پایانی خود را می‌گذراند و تدوین آن چند روزی است که آغاز شده.

قصه این مجموعه درباره زنی به نام «ناتاشا» است که پس از سالها اقامت در خارج از کشور به ایران بازگشته و با همکاری ناپدری خلافکارش «اصغر کپک» به اعمالی تبهکارانه در داخل کشور می‌پردازند. سه مامور ویژه پلیس ۱۱۰ نیز ماموریت می‌یابند تا با انجام عملیاتی گسترده «ناتاشا» و اعضای باندش را شناسایی و دستگیر کنند. در این بین اتفاقاتی رخ می‌دهد که...

این مجموعه تلویزیونی که تهیه‌کنندگی آن برعهده مؤسسه بشرافیلم است، از اوایل پاییز سال ۸۱ در ۲۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای روی آنتن خواهد رفت.

دانیال حکیمی، محمد صادقی، مهدی فخیم‌زاده، لادن طباطبایی، حبیب دهقان‌نسب و رؤیا نونهالی بازیگران اصلی این مجموعه هستند.

تعدادی از عوامل مجموعه «خواب و بیدار» عبارتند از:

نویسنده و کارگردان: مهدی فخیم‌زاده - سرمایه‌گذار: نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران - مجری طرح: مجتبی متولی - مدیر تصویربرداری: رسول احدی.

کتایون ریاحی «نوول» می‌نویسد

کتایون ریاحی بازیگر سینما و تلویزیون تصمیم دارد اولین کتاب خود را که دربرگیرنده چند داستان کوتاه است منتشر کند.

این بازیگر که مجموعه تلویزیونی «شب دهم» و فیلم «شام آخر» او را یکبار دیگر در عرصه سینما و تلویزیون مطرح کرد، معلوم نیست با توجه به آشفته بازاری که در حیطه چاپ و نشر کتاب برقرار است، در این رشته هم به توفیق خواهد رسید یا نه. در هرحال بعد از هنر بازیگری منتظر شکوفایی بخش ادبی این بازیگر در عرصه ادبیات هستیم.

خبرها و رویدادهای هفت هنر

نقاشیخط خلیلی در گالری عصر

نمایشگاهی از آثار نقاشیخط علیرضا خلیلی در گالری عصر واقع در خیابان ولی‌عصر برگزار شده است. علاقه‌مندان می‌توانند همه روزه از آثار این هنرمند دیدن کنند.

پسیانی و «بسه دیگه خفه شو» در تئاترشهر

آتیلا پسیانی که درمیان تمامی هنرها عاشق تئاتر است و هیچگاه از این هنر جدا نمی‌شود، نمایش «بسه دیگه خفه شو» را در تالار قشقایی تئاترشهر به روی صحنه برد.

قصه این نمایش درباره افغانستان سال ۲۰۰۱ میلادی است.

دن‌کیشوت و پینوکیو برای جلوگیری از تخریب تندیسهای عظیم بودا به افغانستان آمده‌اند. ولی به وسیله نیروهای طالبان دستگیر می‌شوند و...

تئاتر سوره آبان ماه در تهران

دوازدهمین جشنواره تئاتر سوره آبان ماه سالجاری با حضور گروههای تئاتر سراسر کشور و در سه بخش ویژه، مسابقه و میهمان در تهران برگزار می‌شود.

بخش ویژه این جشنواره دربر گیرنده نمایشهایی با مضامین مذهبی است.

میرباقری و تهیه مقدمات ساخت «سلمان فارسی»

داوود میرباقری فیلمساز خوش‌ذوق سینما و تلویزیون درحال حاضر مشغول تهیه مقدمات ساخت مجموعه تلویزیونی تاریخی، مذهبی «سلمان فارسی» است.

میرباقری سال گذشته فیلم تاریخی، مذهبی «مسافری» را در اکران سینماهای کشور داشت.

نمایش چلچراغ در تئاتر نصر

نمایش چلچراغ از تیرماه سال جاری در تئاتر نصر به روی صحنه می‌رود. نویسنده این نمایش «محمود استادمحمد» و کارگردان آن فرزین سمیعی است.

بازیگران نمایش مذکور عبارتند از:

حمید ابراهیمی، عزت‌الله انجامی، محمدرضا ایل بیگی، حمید جوهری، سیروس رهنما، هما زارع، فرزین سمیعی، پژمان علی‌پور، مریم نیک‌رفتار و فرامرز واحد.

ایران و چین در نمای مشترک

به مناسبت برپایی نمایشگاه گروهی نقاشی چینی (استاد فوشوچونگ و هنرجویان) در نگارخانه ارژنگ

به واسطه ابعاد مشترکی که مابین نقاشی چینی و نقاشی اصیل ایرانی وجود دارد، بسیاری از ایرانیان تمایل به یادگیری و استفاده از این هنر متعالی و معنوی دارند. مهمترین ابعاد اشتراک هنر نقاشی این دو کشور در فلسفه وجودی هنر نقاشی است. در هر دو کشور ایران و چین، هنرمند نقاش خود را موظف می‌داند با متجلی ساختن زیبایی‌های طبیعت، انسانها را به تفکر وادارد و به آنها یادآوری کند تا خالق حقیقی این همه زیبایی را به بهترین نحو ستایش کنند.

آنچه در هر این دو کشور بیشتر از هر چیز بیننده را به تعمق وادار می‌سازد، انطباق فوق‌العاده تکنیک لطیف و ظریف هنرمند با هدف بسیار متعالی اوست. ظرافت، شفافیت و حس بسیار لطیفی که در نقاشی این دو کشور وجود دارد، توجه بسیاری از مردم دنیا را به خود معطوف داشته است.

نمایشگاهی که در نگارخانه ارژنگ برگزار شده است، نشان‌دهنده استعداد بسیار بالای هنرمندان ایرانی در امر یادگیری این هنر است. فوشوچونگ استاد ارزشمند چینی که دستی بسیار قوی و قدرتمند در نقاشی دارد، به دعوت مؤسسه هنری ارژنگ به آموزش تعدادی از هنرمندان ایرانی پرداخته است که پس از طی دوره‌های چند ماهه موفق به تهیه تابلوهای بسیار ارزشمند با تکنیک نقاشی چینی شده‌اند. این آثار در نگارخانه ارژنگ در معرض نمایش قرار خواهد گرفت.

بازدید از این نمایشگاه، بازدید از جلوه‌های زیبای آفرینش است.

خط روی خط به روایت تهیه کننده‌اش

پس از موفقیت سری اول مسابقه زنده «خط روی خط» سری جدید این مسابقه از اول تابستان امسال پخش خواهد شد.

مهدی کسائیان تهیه‌کننده این برنامه می‌گوید: «در سری جدید «خط رو خط» اساس بازیها به کلی دگرگون شده و صفحه «مار و پله» جای خود را به الگوریتم جدیدی داده است که در نوع خود جذابیت و کشش بسیاری دارد. ضمناً بازیهای ده‌گانه فرعی که درون جدول اصلی مسابقه قرار دارند، همگی تغییر کرده و جای خود را به بازیهای جدیدی داده‌اند. مجری این برنامه مانند سری گذشته «سیدمحمد حسینی» خواهد بود. این مجموعه از تولیدات گروه فرهنگی اجتماعی شبکه تهران است.

فارسی را از تلویزیون بیاموزیم!

«اگر دروغ بگویی سنگ می‌شوی.»

این جمله‌ای بود که بیشتر در زمانهای قدیم، به‌طور مکرر از زبان بزرگترها شنیده می‌شد و کودکان از هنگامی که می‌توانستند بیاموزند، این عبارت پرمعنا را بسیار می‌شنیدند و کمتر بچه‌ای دیده می‌شد که بخواهد این قانون را نقض کند، چون جرات چنین ریسکی را نداشت و فکر می‌کرد که بلافاصله بعد از گفتن دروغ، سنگ می‌شود و یا به جهنم می‌رود!

مردم قدیم با چنین باورها و عقایدی بچه‌های خود را تربیت و بزرگ می‌کردند. و اما نسل کنونی و آینده، مربیان دیگری جدا از والدین خود هم دارند و علاوه بر مراکزی چون مهدهای کودک، دبستان و دبیرستان و... یک چیز دیگری هم عملاً این وظیفه را به عهده گرفته و دلخواه خود هرچه می‌خواهد به کودکان آموزش می‌دهد و آن وسیله «تلویزیون» یا همان جعبه جادویی مشهور است. جعبه‌ای که تمام پدربزرگها و مادربزرگها را از دور خارج کرده و دیگر جایی برای روابط و مراودات اقوام نسبی و سببی کودکان، نوجوانان و جوانان امروزی نگذاشته تا بتوانند از تجربیات آنها بهره بگیرند.

آنها هرچه را که باید بیاموزند ـ و یا در مواردی نیاموزند!ـ در برنامه‌های مختلف تلویزیون مشاهده می‌کنند. این‌گونه است که مثلاً دایی آنها «خشایار» و عمویشان «بهروز پیرپکاجکی» و «مهران مدیری» می‌شود و هرچه آنها بگویند، بلافاصله در ذهنهای آماده و مستعدشان نقش بسته و با فراگرفتن واژه‌ها و لغات بی‌معنا و بی‌مفهومی چون «اینه!»، «ضاط زدن»، «گیر دادن»، «گیر سه‌پیچه» و... روزبه‌روز به داده‌های علمی و فرهنگی‌شان افزوده گشته و در زمینه الفاظ فارسی به کشفیات جدیدی دست می‌یابند! جای بسی تاسف است، درحالی که مبالغ هنگفتی صرف اجرای طرح «فارسی را پاس بداریم» می‌شود با تولید و نمایش برنامه‌هایی این‌گونه! اثرات آن طرح، به سرعت خنثی می‌شود.

در دوره‌ای که شاید حدود ۹۰ درصد فرهنگ و شعور اجتماعی جوانان از طریق تلویزیون کسب می‌شود، نمایش این همه سطحی‌نگری و استفاده از عبارات و الفاظ بی‌معنا چه مفهومی دارد؟ آیا بازتاب آن جز این است که جوانان ما ابتدا به صورت مسخره از آنها تقلید می‌کنند و کم‌کم به صورت باورهای جدید در جامعه می‌ماند و شاید در آینده از نسلی به نسل دیگر منتقل گردد؟ گرچه بعضی از این مجموعه‌ها حاوی درسهای اخلاقی و اجتماعی هم هستند. اما چرا چنین پیامهایی باید این‌گونه و با استفاده از کلمات و الفاظ بی‌ربط و سبک به نسل جوان انتقال یابد؟

البته مجموعه‌های مورد اشاره به خوبی و خوشی به پایان رسیدند و عوامل آنها نیز مورد لطف و عنایت قرار گرفتند! اما خدا به خیر کند، مجموعه جدید «بدون شرح» را که به‌تازگی از شبکه سوم سیما شاهد پخش آن هستیم. مجموعه‌ای که قرار است جای «زیر آسمان شهر» را در بین خانواده‌های ایرانی پر کند و هر شب میهمان ناخوانده خانه‌های ما شود. چون عوامل این مجموعه نیز با اشاعه جملاتی مانند: «چای شما درحال قلیدن است!»، «لطفاً یخچال بازی درنیاورید»، «در اعصاب مردم پیاده‌روی نکنید» و... درصدد ارائه و ترویج فرهنگ لغت نو و صدالبته از نوع من درآوردی هستند!

لطفاً به تماشای حداقل قسمتی از این برنامه بنشینید تا با واژه‌ها و ترکیبات بدیع(!) جملات در واژه‌نامه جدید سیما در قالب یک مجموعه تازه به نام «بدون شرح» آشنا شوید!

○ رؤیا فرهادنیا

موسیقی قرآنی و تواشیح خوانی

○ مینا ضرابی

با ظهور دین مبین اسلام و انتشار تمدن و فرهنگ و هنر ایرانی درمیان «اعراب» موسیقی هم درمیان این قوم متحول و از محدودیت و بدویت خارج شد. آنچنان که میان موسیقی ایرانی و موسیقی عرب نقاط اشتراک متعددی به‌وجود آمد. مثل: «سه‌گاه»، «چهارگاه» و «بیات»!

همان‌گونه که در مورد زبان و کتابهای بجا مانده از دانشمندان ایرانی چون «فارابی»، «ابن‌سینا» و «غزالی» خط عربی را می‌بینیم.

اما، آنچه درپی این مقدمه منظور نظر این یادداشت است، پرداختن به موسیقی قرآنی و تواشیح است. این هنر برگرفته از موسیقی جدید «عربی» است. سبکی درتلاوت قرآن که منشاء آن «مصر» بوده و ابعاد مختلفی را نیز دربر می‌گیرد.

«قرآن» از همان صدر اسلام، توسط پیامبر اکرم(ص) و ائمه معصومین(ع) با لحن خوش تلاوت می‌شده، که همین امر باعث رواج زیباخوانی «قرآن» توسط مسلمانان بوده است. چنان‌که در تاریخ اسلام نیز آمده که تلاوت قرآن (به عنوان کلام منثور، اما موزون) توسط پیامبر(ص) و امامان(س) به‌گونه‌ای بوده که هر رهگذری اعم از عرب و عجم را شیفته و شگفت‌زده می‌ساخته است. این امر نشأت گرفته از موزون بودن باطنی قرآن و اسرار عمیق این کتاب آسمانی است که هیچ صنعت و قافیه‌ای با آن نمی‌تواند در ادبیات عالم رقابت کند!

اما درباره «تواشیح» که در ایام ماه مبارک رمضان، بیش از گذشته آن را می‌شنویم.

«تواشیح» نوعی خاص از شعر و به شدت در بند وزن و قافیه است. ولی با آواز زیبا خوانده می‌شود. این اشعار اغلب عامیانه هستند و محتوای سنگین ادبی ندارند و معمولاً استعارات متصل به معشوق الهی می‌شود و با آهنگهای موسیقی به صورت یکنواخت، موجب التذاذ شنونده می‌گردد.

خاستگاه اولیه «تواشیح‌خوانی» «اندلس» است و آنچنان که تاریخ گواهی می‌دهد، مربوط به زمانی بوده که شعر در این سرزمین به اوج خود می‌رسد و شاعران فنی را ابداع می‌کنند به نام «موشح» که «نیریزی» از شعرای دربار «امیر عبدالله بن‌محمد مروانی» نخستین کسی بوده که اولین موشح را می‌سرایند!

لازم به ذکر است که «موشح» در ابتدا در خدمت موضوعاتی چون مدح «اعیان» و توصیف طبیعت و غزل بود، اما به‌تدریج که «تواشیح‌خوانی» از «اندلس» به مشرق و مغرب و مصر وارد شد، از حالت لهو خارج شد و تصوف و زهد را نیز دربر گرفت.

در قرن سوم هجری، هنگام حاکمیت «فاطمیان» تواشیح، محتوای مذهبی به خود یافت و هنگام اعیاد مذهبی، مثل جشن‌های تولد ائمه(س) رایج شد و مبدل به فرهنگی مذهبی و ملی دربین مردم مصر گردید. بعد هم با ورود به خانقاههای «صوفیان» تغییراتی یافت. و به خاطر آنکه اصحاب «تصوف» از اعتبار و احترام قابل توجهی برخوردار بودند. به شکل «هنر دینی» حالت کاملاً مذهبی به خود گرفت. که این تحولات در شیوه تلاوت قرآن نیز تأثیراتی گذاشت و موجب تکامل قرائت آیات الهی شد که برای حفظ حرمت و منزلت آن مقررات و آموزشهایی را شامل می‌شود.

موسیقی قرآنی متأثر از موسیقی عرب و خود این موسیقی متأثر از موسیقی ایرانی است

درواقع آنچه موجب تحول و تکامل موسیقی عرب شد، موسیقی «ایران» بود. از این‌جهت که موسیقی درمیان «اعراب» (با وجود تبحر در ساختن شعر و قطعات منظوم) پیش از ظهور اسلامی در حجاز محدود به آوازهایی می‌شده که هنگام کوچ قبایل از این‌سو به آن‌سو می‌خوانده‌اند و به آن مقام «حداء» یا «زنگوله» می‌گفته‌اند.

ولی آنچه امروزه «موسیقی قرآنی» نامیده می‌شود، متأثر از موسیقی عرب است و «تواشیح» را نیز شامل می‌شود. چنانکه در کشور ما نیز گروههای متعدد «تواشیح» را در سالهای اخیر با فعالیت‌های جدیتر با اجراهای زیبا و هماهنگ می‌بینیم که نشان از نفوذ این هنر ارزشمند «قرآنی» درمیان جوانان علاقه‌مند دارد.

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

پاسخ به نامه‌ها

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

○ مستانه همایونی از کاشان

نامه شما رسید. از طریق ارائه نظرات، پیشنهادات و مطالبتان در زمینه‌های هنری می‌توانید با جنگ هنر همکاری کنید.

○ یعقوب اکبری از زنجان

سلام گرم ما را هم به دوستان و علاقه‌مندان جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی در زنجان که نوشته‌اید با آنها ارتباط دارید، برسانید. چنانچه مطالب خوبی از سوی شما به دست ما برسد، آن را به دست چاپ خواهیم سپرد.

○ لیلا آذری از تبریز

از توجهتان به مطلب معرفی موسیقی و گروههای پاپ تشکر می‌کنیم. تصاویر ضمیمه مقاله را هم در حد مقدور، گزینش می‌کنیم و به خاطر اثرات منفی احتمالی، ابداً مجاز به چاپ عکس خانمهایی که در عرصه موسیقی پاپ فعال هستند، نیستیم. موفق باشید.

○ سمیه عباسی از نیشابور - نیما محمودی از مازندران -عباس نقوی از کرج و ثریا حکیمی از آبادان

در صورت مهیا بودن شرایط و امکانات باز هم در صفحات هنری مسابقه هنری خواهیم داشت.

○ نادیا و نسرین حاتمی از تهران

فیلمنامه‌ها و نقدهایتان را بفرستید تا پس از بررسی درباره آنها اظهارنظر کنیم.

○ غلامرضا شفیعی از مرودشت

متأسفانه امکان چاپ فیلمنامه و مقالات سینمایی دنباله‌دار را نداریم.

○ داوود حسنی از قم

تغییرات مکرر و مستمر و فراز و فرودهایی که نوشته‌اید در جنگ هنر مشاهده می‌کنید، نتیجه توصیه‌های سردبیری محترم مجله در جهت رسیدن به کیفیت مطلوب است.

○ زال‌زر از تهران

مطلبتان رسید. همکاریتان را با ارسال مطالب بهتر با جنگ هنر ادامه بدهید.

○ نعمت اسداللهی از رامهرمز

از توجهتان به بخش هنری مجله سپاسگزاریم. با ارسال مطالب جالب و جذاب می‌توانید در سلک همکاران جنگ هنر درآیید.

○ علی عباسی، محمود عبدالهی و سمیه کاشفی از تهران، زهرا نادری از تبریز، صادق محمدی از نیشابور و ...

نامه‌های شما رسید.

رودررو با هنرمندان

این هفته؛ مهوش صبرکن - بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون

تعاون در خانه، همیاری در هنر

(رشید بهنام)

○ اشاره:

چندی پیش، زن و شوهر هنرمند (محمود پاک‌نیت و مهوش صبرکن) که هر دو سالهاست به حرفه «بازیگری» مشغولند، در دفتر مجله حضور پیدا کرده و طی نشستی صمیمانه به سؤالات مطرح شده پاسخ گفتند.

مهوش صبرکن در مجموعه تلویزیونی «پس از باران» ایفاگر نقش مقابل همسرش (پاک‌نیت) مادرزن ارباب بود و کاری خوب را ارائه کرد.

در شماره گذشته مصاحبه با «محمود پاک‌نیت» از نظر گرامی شما گذشت، در این شماره از شما دعوت می‌کنیم تا متن گفت‌وگو با «مهوش صبرکن» را بخوانید.

○○○

□ اهل کجا هستید؟

● شیراز.

□ چرا از شیراز شهر به آن خوبی، به تهران کوچ کردید؟

● به خاطر حرفه‌ام، «تئاتر».

□ بازیگری تئاتر را از چه سالی و چگونه آغاز کردید؟

● از سال ۱۳۵۶ و به صورت حرفه‌ای. از همان سال به صورت قراردادی در اداره فرهنگ و هنر شیراز مشغول به کار شدم و در چندین نمایشنامه به ایفای نقش پرداختم.

□ در چه رشته‌ای دیپلم گرفته‌اید؟

● علوم تجربی.

□ تحصیلات دانشگاهی دارید؟

● نه. به دلیل تجربه‌آموزی در کنار گروههای حرفه‌ای، نیازی به رفتن دانشگاه در خود ندیدم.

□ آیا با همسرتان در زمینه شغلی تفاهم دارید؟

● صددرصد.

□ چگونه به این تفاهم رسیدید؟

● بیش از همه، همسرم در این زمینه مساعدت داشته و دارد و گذشته از آن تمام افراد خانواده در تمام زمینه‌ها با هم همکاری دارند.

□ چگونه در منزل، تقسیم کار می‌کنید؟

● تقسیم کار در کار نیست. همه با هم کار می‌کنیم. هر کس هر کاری پیش بیاید انجام می‌دهد. «تعاون» و «همیاری» در خانه ما به‌واقع معنی پیدا کرده است.

□ زندگی توام با عشق و محبت را چگونه تعبیر می‌کنید؟

● چون خودم زندگی را با عشق شروع کرده‌ام، با تمام وجودم آن را احساس می‌کنم و همیشه به فرزندانم توصیه می‌کنم که به یکدیگر محبت کنند و عشق بورزند.

□ خانواده خوشبخت، چه نوع خانواده‌ای است؟

> در زندگی واقعی نمی شود و نباید نقش بازی کرد

● اگر بخواهم از یک خانواده خوشبخت یاد کنم، از خانواده خودم به عنوان یک نمونه نام می‌برم. خانواده‌ای که در کنار هم به‌راحتی با هم کنار می‌آیند.

□ به نظر شما چگونه می توان صفا و صمیمیت را در محیط خانه ایجاد کرد؟

● با گذشت بیش از حد.

□ فکر می کنید در تعلیم و تربیت فرزندانتان تا چه اندازه موفق بوده‌اید؟

● خیلی زیاد...

□ وقتی بازیگری را شروع کردید، چند سال داشتید؟

● ۱۷ سال.

□ اولین نمایشی که بازی کردید؟

● «شاتره» به کارگردانی زنده‌یاد مجید افشاریان که در تالار سنگلج تهران اجرا شد.

□ نخستین بار وقتی که می‌خواستید به روی صحنه بروید، چه احساسی داشتید؟

● وجودم لبریز از هیجان و اضطراب بود، به‌طوری که احساس می‌کردم قلبم دارد از جا کنده می‌شود.

> ○ خانم ها رازدار هستند و بی جهت اسم آنها در این مورد بد دررفته است

□ لذت بازیگری را در چه می‌بینید؟

● موفق بودن در کار.

□ خیلی‌ها در زندگی واقعی هم (به عناوین مختلف) نقش بازی می کنند. شما چطور؟

● من فکر می‌کنم در زندگی واقعی نمی‌شود و نباید نقش بازی کرد.

□ کمی از نحوه بازی خودتان در سریال «پس از باران» توضیح دهید.

● متن را خواندم و از متفاوت بودن نقش خوشم آمد.

□ با این نقش متفاوت چگونه کنار آمدید؟

● در ابتدای کار، کمی مضطرب بودم، اما اضطرابم به مرور برطرف شد.

□ اگر (خدای ناکرده) در زندگی واقعی شما چنین اتفاقی رخ دهد، آیا شما می توانید تمام عمر خود را با یک هوو و زیر یک سقف زندگی کنید؟

● اگر بخواهیم با قضیه احساسی برخورد کنیم، نه، اما عقل و منطق می‌گوید، بله. به عنوان مثال، وقتی من بچه‌دار نمی‌شوم، چه کار باید بکنم؟ یا به هر دلیل منطقی دیگر... من خودم، وقتی در این سریال کار می‌کردم، خاطره‌ای از دوران کودکی در ذهنم نقش می‌بست و مادرم را به یاد می‌آوردم که مجبور شد با دست خود، زنی را به عقد پدرم درآورد. برایش خیلی سخت بود، اما مجبور بود با این واقعیت یکجوری کنار بیاید.

□ آیا در «زندگی» تضاد یا تناقضی با همسرتان داشته‌اید؟

● به صورت جدی، نه، اما بعضی اوقات و به‌ندرت چراکه البته طبیعی است.

□ به نظر شما اگر چنین معضلی برای یک زن و شوهر پیش بیاید، چگونه می توان آن را رفع کرد؟

● همیشه گفته‌ام و باز هم می‌گویم: با گذشت بیش از حد.

□ شما زندگی به‌اصطلاح «باری به هر جهت» را تأیید می کنید؟

● نه، خیلی بد است.

□ بهترین آرزویی که در زندگی دارید، چیست؟

● سلامتی شوهر و فرزندانم.

□ آیا کارهای همسرتان را می‌بینید؟

● البته.

□ لذت هم می‌برید؟

● حسابی.

□ دوست دارید بیشتر در تئاتر کار کنید یا سینما؟

● تئاتر.

□ به چه دلیل؟

● چون کارم را با «تئاتر» شروع کرده‌ام.

□ «مشهور بودن» یا «محبوب بودن» کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

● محبوب بودن را خیلی بیشتر دوست دارم.

☐ **آیا دوست دارید صاحب ثروت هنگفتی شوید؟**

● بله.

☐ **اگر بشوید، با آنهمه پول و ثروت چه می‌کنید؟**

● چند سالن تئاتر و کتابخانه می‌سازم.

☐ **شعر و شاعری را هم دوست دارید؟**

● خیلی.

☐ **اشعار کدام شاعر را بیشتر می‌پسندید؟**

● اشعار همه شعرایی را که خوانده‌ام.

☐ **آیا به «شانس» اعتقاد دارید؟**

● بله.

☐ **فکر می‌کنید خودتان آدم خوش‌شانسی هستید؟**

● فکر می‌کنم.

☐ **اگر بخواهید «خوشبختی» را در یک جمله تعریف کنید، چه می‌گویید؟**

● می‌گویم، خوشبختی یعنی برخوردار بودن از سلامتی کامل.

☐ **فکر می‌کنید تا چه اندازه «رازدار» هستید؟**

● تا جایی که لازم باشد. اجازه بدهید یک جمله معترضه بگویم: اسم خانمها در این مورد بد دررفته است.

☐ **علت کم‌کاری شما در مقایسه با گذشته چیست؟**

● مسئولیت خانه و خانواده.

☐ **بدترین دردها...**

● درد خانه به‌دوشی.

☐ **حرف آخر.**

● تشکر از شما به خاطر دعوتتان...

کارنامه هنری مهوش صبرکن در یک نگاه

تئاتر:

«شاتره»، «ابراهیم»، «ابوذر»، «دکتر کنوک»، «امشب باید بروم»، «کلاغ»، «پاندورا».

سینما:

«کشتی‌ها»، «تشریفات»، «غزال»، «صنوبر».

تلویزیون:

«ملاصدرا»، «سیب ترش»، «لحظه»، «قاصدکها»، «آخرین پرواز»، «فالگیر»، «پس از باران».

پلیس جوان یا می‌تی‌کمان؟

با خاموش کردن تلویزیون، عبرت‌آموز دیگران باشیم!

وقتی یک فیلمساز یا کارگردان اقدام به ساختن فیلم یا سریالی می‌کند، یکی از مهمترین مسائلی که باید درنظر بگیرد، این است که بینندگان فیلم یا سریال او انسانها هستند و یکی از خصوصیات بارز انسانها دارا بودن فهم و شعور است، ولی متاسفانه برخی فیلم‌ها نشان‌دهنده این است که سازنده آن فکر می‌کند بیننده شعور ندارد و نمی‌فهمد! از بارزترین نمونه این گونه برنامه‌ها، سریال مهیج و جنایی پلیسی! «پلیس جوان» است که با لحن و کلامهای حیرت‌انگیزشان بیننده را مبهوت می‌کند. یکی از آن جمله‌های حیرت‌انگیز زمانی است که پلیس جوان فیلم در هر موقعیت مکانی (کوچه، خیابان، میدان و ...) ناگهان با لحن خاصی می‌گوید: «من یونس بهگر هستم، پسر جلال!» و طرفین مقابل او آنچنان شوکه می‌شوند و تعجب می‌کنند که آدم را یاد کارتون «می‌تی‌کمان» می‌اندازند. زمانی که می‌گوید: «من مأمور حاکم بزرگ هستم می‌تی‌کمان!» و همه افراد شگفت‌زده می‌شدند. اینجا تهران است نه یک روستا با جمعیت صد نفری. در تهران، مردم همسایه طبقه بالای خود را نمی‌شناسند، ولی آقای یونس بهگر را بچه‌های دو ساله نیز می‌شناسند!

از طرف دیگر، مادر این پلیس جوان که دست خانم «مارپل» را از پشت بسته، تمامی مسائل مملکت را به آسانی حل و فصل می‌کند و اتفاقاً به‌جز مسائل مربوط به توسعه و آبادانی و عمران، در مقوله‌های قتل و جنایت، رفع دعوای خانوادگی و ... نیز تخصص دارد.

بد نیست بعضی‌ها برای حل بعضی مشکلات و در جهت ارتقای بعضی چیزها با ایشان مشورت کنند!

از دیگر دیالوگهای هیجان‌انگیز این سریال، می‌توان به شبه جمله «اه نیلوفر» اشاره کرد. انگار هرجا فیلمنامه‌نویس حرف برای گفتن کم آورده و یا کارگردان محترم خواسته صحنه‌های سکوت را پر کند، برای تزریق هیجان به فیلم یک شبه‌جمله «اه نیلوفر» افزوده است. حالا می‌رسیم به شعور بیننده، جناب آقای کارگردان باید بدانند که مردم عقل دارند، چشم دارند. آخر شما تهران به این بزرگی را چطور کردید یک روستای ۲۰ نفری؟ اگر این سریال فقط مختص یک محله است، چطور توی این محله خانواده‌ای که پدر، بنگاهی یا بساز و بفروش است و مادر کارشناس امور هنری و کلاً از طبقه مرفه جامعه هستند با خانواده‌ای که حتی توانایی پرداخت و معالجه یکی از اعضای خانواده را ندارند و در یک مخروبه با در و دیوار خرد شده زندگی می‌کنند، در یک محله ساکن‌اند؟ آیا در جامعه ما همچنین محله‌ای وجود دارد؟ و اگر نه، منظور کل تهران است، چطور تمام ساکنانی که به کلانتری سریال می‌روند، مادر پلیس جوان را می‌شناسند و با هم دوست هستند؟! و باز اگر منظور یک محله است، چرا هرچی دزد و قاچاقچی و قاتل و خلافکار و وکیل و جنایت آدم مشکل‌دار و ... است فقط در این محله است و اگر در تمام تهران است، چرا همه همدیگر را عین کف دستشان می‌شناسند؟!

حالا می‌رویم سر «گروه مادران نجات»! افرادی مطلع یا تخصص ویژه که حتی از پلیس و گروههای جستجو و تحقیقات هم پیشی گرفته‌اند! (کاش ما هم در نزدیکمان یک گروه مادران بیکار داشتیم!)

و حال اگر از تمام اینها بگذریم، می‌رسیم به نقش زیرپوستی و حساس سرکار خانم خبرنگار که به خانه تمام افراد محل (ببخشید تهران!) رفت و آمد دارند، هرجا که می‌خواهند می‌روند و هیچ کس هم حق اعتراض ندارد.

یکی از جالب‌ترین واکنش‌های این خبرنگار زبردست در قسمتی بود که مادری به پسرش که تازه از زندان آزاد شده بود، مخفیانه رشوه می‌داد تا در زندگی جدیدش جنجال به پا نکند و این یک پرونده کاملاً سری و مخفیانه بود. در یکی از صحنه‌ها که مادر درحال دادن پول به پسرش بود، در مکانی ساکت و خلوت و در ساعتی مثلاً بعد از نیمه شب، ناگهان خانم خبرنگار مانند شخصیت‌های کارتونی وارد صحنه می‌شود و شروع به عکس گرفتن می‌کند. این صحنه آنچنان مصنوعی و غیرطبیعی بود و ما را شوکه کرد که فکر کردیم در آن لحظه کارگردان فیلم دستور «کات» داده بود، ولی در مونتاژ و پخش فیلم حذف این قسمت فراموش شده است!

این خانم نه‌تنها بر تمامی پرونده‌های سری و غیرسری کلانتری نظارت دارد، بلکه از زندگی شخصی تک‌تک کارکنان کلانتری نیز مطلع است! و...

اگر از هر زاویه به این سریال نگاه کنیم، اصلاً از هر قسمت این سریال که شروع کنیم پر از ضعف و ایراد است از عشوه‌ها، لوس‌بازیها، اطوارها و افه‌ها، تعجب‌های بیخود و ... از اطلاعات بی‌دلیل شخصیت‌های فیلم و هزاران نکته دیگر فقط این نتیجه را می‌توان گرفت که کارگردان محترم این سریال یا شعور و درک بیننده را نادیده گرفته و یا...

در جامعه امروز ما که بسیاری از فیلم‌هامان در جشنواره‌های بین‌المللی جایزه می‌آورند، ساختن این نوع فیلم‌ها نوعی توهین به بیننده و خود سازندگان فیلم است که این همه نقص و عیب را ندیده‌اند!

خب البته کو گوش شنوای ریاست محترم صدا و سیما تا به هر فیلم و سریال بی‌محتوا فقط برای پر کردن صفحه تلویزیون مجوز پخش ندهد. ما هم که کاری از دستمان برنمی‌آید. فقط زمان پخش این سریال لج کرده، تلویزیون را خاموش و خود را از دیدن این مجموعه پرهیجان پلیسی و احساسی محروم می‌کنیم. (باشد درس عبرتی برای دیگران)

○ مارال زال‌زر

خاطرات اهل موسیقی - (۱)

سیدجواد بدیع زاده

رضا مهدوی

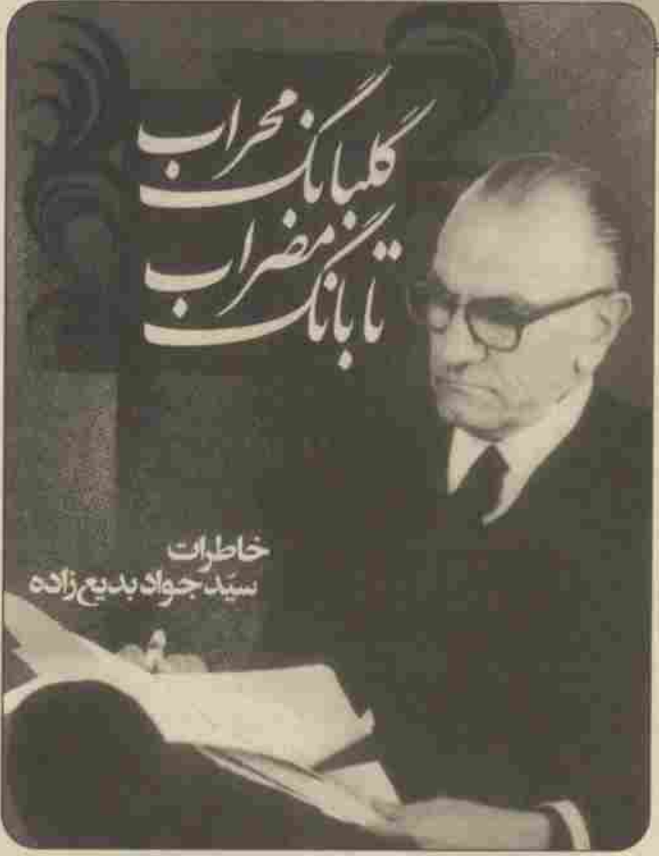
گلبانگ محراب
تا بانگ مضراب

خاطرات
سید جواد بدیع زاده

در تاریخ موسیقی ایران، سیدجواد بدیع‌زاده اولین کسی است که دست به قلم برده و خاطرات خود را نوشته است.

دربین اهالی هنری که اکثریت افراد آن با خواندن و نوشتن بیگانه هستند این حادثه‌ای است نادر. البته نباید از نظر دور داشت که کتاب قصه «شمع» استاد اسماعیل نواب صفا که مجموعه‌ای از خاطرات تاریخی و شیرینی بود و به چندین چاپ هم رسید، به عنوان سرآغاز این‌گونه نوشتار و چاپ، جرقه‌ای دربین اهل موسیقی مثل پرویز یاحقی ایجاد کرد تا او هم خاطرات زندگی هنری خود را که بسیار هم ارزشمند است به زیور طبع برساند.

زنده‌یاد بدیع‌زاده، هنرمندی بود نوگرا و صاحب ذوق. او نخستین خواننده‌ای بود که آهنگ بسیاری از ترانه‌هایش را خودش می‌ساخت و در فرم و محتوای موسیقی زمان خود، نوآوری و ابتکار به خرج می‌داد. از صدای بدیع‌زاده، دهها نمونه در صفحه‌های گرامافون و نوارهای کاست ضبط شده است. او را پدر موسیقی آهنگفارسی جدید ایرانی می‌دانند و آثاری که باقی مانده، گواه این مدعاست.

بدیع‌زاده در دوران حیاتش عضو مهم شوراهای وقت موسیقی کشور بود. این هنرمند فقید در سالهای آخر عمر سه بار خاطرات مفصل خود را نوشت. دو بار این مجموعه نوشته‌ها گم شد و بار سوم نگارش آن در سال ۱۳۵۶ به پایان رسید. اکنون این نوشته‌های باارزش به لطف خانواده بدیع‌زاده و با تلاش پیگیر مورخ و پژوهشگر موسیقی ایرانی، سیدعلیرضا میرعلی‌نقی به طرزی منظم و ویراسته و پاکیزه به چاپ رسیده است.

این کتاب که با عنوان «گلبانگ محراب تا بانگ مضراب» توسط نشر نی دراختیار دوستداران موسیقی قرار گرفته، حاوی فراز و فرودهای زندگی هنرمندان ما در اوایل قرن شمسی حاضر و مربوط به سالهای آخر سلسله قاجاریه و نخستین سالهای سلطنت پهلوی است.

اشعار مربوط به ترانه‌ها و تصنیف‌هایی که زنده‌یاد بدیع‌زاده خوانده است در آن دیده می‌شود و کوشش‌های فرزند استاد سرکار خانم الهه بدیع‌زاده، کتاب را دارای عکسهای ارزشمند و دیدنی و نفیسی کرده است که در استقبال مردم از این اثر ماندگار نقش مؤثر دارد.

چندبار دفترچه خاطراتم گم شد، جا ماند ، به دست دوستان افتاد و ... عاقبت تصمیم گرفتم که ...

میرعلی‌نقی در ابتدای کتاب، متن مفصلی دارد که منتخبی از آن را در زیر می‌آوریم:

«... با همه پیوندی که موسیقی و ادبیات در ایران داشته‌اند، هرچه ادبیات و گنجینه نوشتاری آن بسیار است، اطلاعات مستند ما از موسیقی و موسیقیدانان ایرانی، بسیار کم است. هنوز هم ادبیات نوشتاری موسیقی، نسبت به دیگر هنرها، ضعیف و فقیر است، و همین ضعف و فقر مفرط، دست ما را در ارائه سخن صحیح و تفسیر درست از سرنوشت موسیقی و موسیقیدانان می‌بندد...»

در اینجا بد نیست بخشی از مقدمه سیدجواد بدیع‌زاده را هم با هم بخوانیم که خالی از لطف نیست، چرا که با زبانی شیوا و سلیس به نگارش درآورده است:

«چند بار به نوشتن خاطرات و حاصل زندگی خود پرداختم و هر بار که مقداری می‌نوشتم، دفترچه خاطراتم یا گم می‌شد و یا به‌اصطلاح آن را جا می‌گذاشتم! و در نتیجه به دست دوستان می‌افتاد و پیش خود نگه می‌داشتند و به من نمی‌دادند!! این نکته کمی باعث افسردگی من از اجتماع شد و از نوشتن خاطراتم منصرف شدم. برای بار سوم، بنابر تشویق همسر و فرزندانم و دوستان با صرف مدت زیادی وقت و گذراندن ایامی چند از زمان، نوشتن را شروع کردم تا مبادا خاطراتم مفقود شود و برای این کار تذکرات سه‌گانه‌ای را با سه لحن مختلف در صفحه اول کتاب نوشتم و بدبختانه پس ازمدتی یادداشتها گم شد! در روزنامه‌ها اعلام کردم و از همه درخواست کردم که یادداشتهای مرا برگردانند. مدتی خبری نشد و پس از یکی، دو ماه کاغذی به وسیله پست به من رسید که بدون امضا بود. نوشته بود: «آقای بدیع‌زاده پس از عرض سلام، کتاب خاطرات تو با تمام تصانیف و یادداشتهایت پیش من است. خواستم استنساخ کنم، زحمت و دقت لازم داشت. صفحه اول آن کتاب را با خواهشها، استدعاها و نفرینها برای خودت فرستادم. نگران مباش، مطالعه می‌کنم، اگر خسته شدم خواهم فرستاد...» از خواندن این مراسله نه‌تنها نرنجیدم، بلکه از شوخی و خوشمزگی‌ای که کرده بود، به ذوق آمدم که نکاتی لذیذ در یادداشتهای من هست که مطالعه‌کننده سرگرم آن شده و تمایلی برای فرستادن آن ندارد. به همین جهت دوباره با شوق فراوانتری به نوشتن خاطرات برای مرتبه چهارم پرداختم.»

در بخش دیگری از کتاب آمده است: «در ایام محرم مخصوصاً دهه اول، تمام اصناف، مجالس روضه‌خوانی در تکایا، بازارچه‌ها، تیمچه‌ها، کاروانسراها، مساجد و امامزاده‌ها برپا می‌کردند و چند روز اول ماه محرم که اوج آن روز هفتم تا روز یازدهم محرم بود، دسته‌های عزاداری از طرف اصناف برپا می‌شد... چند سالی در اوایل، عده‌ای داخل دسته بودند که به نام سنگ‌زن معروف بودند و بعد موقوف شد. زیرا اولاً تهیه سنگ مشکل بود و به علاوه صدای سنگ زدن تا حدی آزاردهنده بود.

در همان زمان هم شعری به مطایبه ساخته بودند و مطابق همان آهنگ، سنگ زنها در کوچه و بازار می‌خواندند.

شعر سنگ‌زنها سالها بعد در روزنامه امید توسط مرحوم سیدکاظم اتحاد یا سرکشیک‌زاده خیلی مفصل ساخته و منتشر شد.

... دربین افرادی که نوحه و آوازهای مذهبی می‌خواندند، پدر من از جمله خوانندگان خوش‌آوازی بود که نوحه و مرثیه سر می‌داد و به‌اصطلاح معین‌البکای دسته بود.»

گفتنی است که این مجموعه خاطرات، جدا از ابعاد خاطره‌آفرینی و تداعیهای دل‌نشینی که برای اهل موسیقی و خوانندگان مطالب تاریخی، هنری دارد، به عنوان منبعی برای محققان تاریخ موسیقی عصر جدید ایران مورد نظر خواهد بود.

■

نقد و نظر

نقدی بر فیلم «ماشین زمان»

روایتی کلاسیک از یک داستان علمی ـ تخیلی

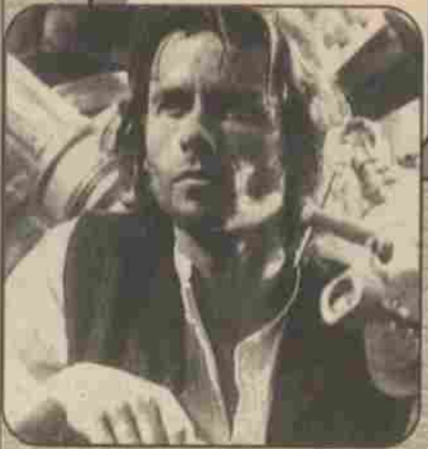

«ماشین زمان» یکی از دهها فیلمی است که برمبنای آرزوی دور و دراز بشر، یعنی سفر در عصرهای مختلف، شکل گرفته است.

داستان فیلم وامدار روایتی کلاسیک از یک کتاب با درونمایه علمی ـ تخیلی است که در سالهای آخر دهه ۱۹۴۰ توسط «اچ.جی.ولز» نوشته شده و حالا در سال ۲۰۰۲ نوه خلف این مرد «سایمون ولز» فیلمی به یاد ماندنی از داستانهای پرهیجان پدربزرگش ساخته که آنها را با علم روز و به زبان سینما جذابتر و به حقیقت نزدیکتر می‌کند.

فیلم «ماشین زمان» قواعد همیشگی و سخت‌گیر حاکم بر این‌گونه آثار را کنار می‌زند و به‌دور از هر نوع سادگی که معمولاً در آثار علمی ـ تخیلی، آنهم به شکل سیر و سیاحت در قرون و زمانهای مختلف وجود دارد، روایتی کلاسیک همراه با اوج و فرودهای عاطفی را تعریف می‌کند.

قصه فیلم چندان شباهتی به آثار همردیف خود ندارد. مستقل و خودبکفا به نظر می‌رسد و برای جذب مخاطب به آثاری که با این مضمون سابقاً تولید شده ناخنک نمی‌زند و اما داستان فیلم: «الکساندر» ریاضیدان باهوشی است که در یک کالج دولتی در شهر نیویورک تدریس می‌کند. شبی، وی برای دیدن نامزدش به یک پارک محلی می‌رود تا از او تقاضای ازدواج کند. اما از بدحادثه، نامزدش «اما» پس از درگیری با یک سارق کشته می‌شود. چهار سال بعد «الکساندر» موفق به ساخت ماشین زمان می‌شود و به گذشته بازمی‌گردد تا «اما» را نجات دهد، ولی او به شکل دیگری درست در همان ساعت می‌میرد. از این پس سفر اندیسه‌وار مخترع ما که دیگر در زمان حال دلبستگی ندارد، آغاز می‌شود. در ابتدا او به سال ۲۰۳۰ می‌رود و پس از آن به ۸۰۰ سال بعد، یعنی زمانی که زمین رو به نابودی است، سفر می‌کند. در سیر بعدی، او به هزاران سال دورتر، یعنی زمانی که انسانها به دو نژاد انسانهای بدوی و مورلاکهای خشن تقسیم شده‌اند می‌رود و آنجاست که با دختری به نام «الوی» آشنا می‌شود و نوع زندگی و مشکلات این انسانهای نیمه وحشی را در مواجهه با مورلاکها می‌بیند.

فیلم بدون شک دارای یکی از قویترین جلوه‌های تصویری و دیجیتالی است. اثری پرمغز و مملو از صحنه‌های تاثیرگذار که با پرداخت مناسب و دقیق فیلم را یک سر و گردن از دیگر فیلمهای علمی ـ تخیلی با مضمون سفر زمان بالاتر می‌برد. مانند صحنه‌ای که یکی از افراد خبیث مورلاک براثر درگیری با الکساندر از ماشین زمان به دنیای درحال گذر پرت می‌شود. و ما طی چند لحظه سیر نابودی او را تا مرحله رسیدن به خاک می‌بینیم. همچنین صحنه‌های تغییر جهان از شکل سنتی قرون ۱۹ تا سال ۲۰۳۰ که بشر به اوج تکنولوژی رسیده و پس از آن سفر ۸۰۰ ساله مخترع تا رسیدن به دوره توحش زیبا و خیره‌کننده از آب درآمده است.

> «ماشین زمان» فیلمی زیبا جذاب اما غیرقابل باور است

اما نقاط ضعف فیلم که به‌طور مستقیم به اثر نویسنده بازمی‌گردد، غیرقابل باور بودن بخشهایی از داستان است. به عنوان مثال «الکساندر» برای ازبین بردن مورلاکها ماشین زمان خود را متلاشی می‌کند و در جواب «الوی» که از او به خاطر از دست رفتن اختراع بی‌نظیرش عذرخواهی می‌کند، می‌گوید: «اون فقط یک ماشین بود.» بدین ترتیب الکساندر بدون داشتن انگیزه‌ای قوی برای همیشه در دنیایی وحشی و بدوی که مردم آن حتی نمی‌دانند در چه سالی زندگی می‌کنند، باقی می‌ماند و برای فرزندان آنها کلاس درس تئوری ریاضی تشکیل می‌دهد و به بچه‌ها می‌گوید که در سالی با اعداد ده رقمی زندگی می‌کنند. همچنین تکلم به زبان انگلیسی، طوری که برای الکساندر قابل فهم باشد، آنهم در عصری که نژاد بشر به دو گونه وحشی و نیمه‌وحشی تبدیل شده، کمی! عجیب به نظر می‌رسد. غیرمنطقی‌تر از اینها، سکانسهای درگیری الکساندر مخترع بی‌دست و پا و منزوی با موجودات وحشی درشت هیکل است.

در این سکانسها مخترع لاغر اندام فیلم که تا پیش از این سرش توی معادلات ریاضی بوده، یکباره تبدیل به موجودی شجاع و مبارز می‌شود که قومی را از دست مورلاکهای ظالم نجات می‌دهد!

گذشته از موارد ذکرشده «ماشین زمان» فیلمی جذاب، سرگرم‌کننده و تامل‌برانگیز است که با یادآوری مصور از آرزوی خواستنی و دست نیافتنی بشر یعنی سفر در زمان، وی را نسبت به آن حریص‌تر و ناامیدتر می‌کند!

O الناز دیمان

نگاهی به پیدایش موسیقی و گروههای پاپ

اسکوتر

قسمت هفتم

هومن اکبریان ـ غلامحسین آچاک

گروه «اسکوتر» در سال ۱۹۹۴ توسط باکستر، جوردن و بوتلر تشکیل شد. تهیه‌کنندگی آثار آنها را «تل» برعهده دارد. اسکوتر تبحر خاصی در (Remix) آثار اجراشده دارد، به‌نحوی که ترانه‌ها و آثار خارج از حوزه «ریو» و «تکنو» را به‌راحتی به این نوع شیوه موسیقی تبدیل می‌کند.

آنها در آغاز کار، تک‌آهنگ «Vallee de larmes» را روانه بازار کردند. بعد از اجرای این کار، ترانه «Hyper Hyper» آنها را جهانی ساخت و فقط در آلمان حدود ۷۰۰۰/۰۰۰ نسخه از آن به فروش رسید.

در مورد آثار ماندگار آنها می‌توان به ترانه‌هایی چون «Friends» و «End less sumer» اشاره کرد و ترانه «Back in the uk» جزو بیست اثر برگزیده روز بریتانیا شناخته شد.

در سال ۱۹۹۷ بوتلر از گروه جدا شد و جای وی را «اکسل شون» گرفت.

اکسل متولد ۲۳ مارس ۱۹۷۵ است.

مدتی بعد ترانه «Back to the Heavy JAM Weight» در سال ۱۹۹۹ توسط این گروه وارد بازار موسیقی شد.

در ابتدای کار و قبل از شکل گرفتن گروه، باکستر و جوردن در گروهی به نام «Celebrate the num» با یکدیگر همکاری داشتند. آنها در همان ایام (دهه ۸۰) ترانه‌ای به نام «Avant garde future pop» را روانه بازار کردند. این اثر خیلی زود به موفقیت رسید و در ایالات متحده آمریکا جزو پنج آهنگ برتر روز شناخته شد.

هامبورگ جایی بود که آنها شبانه‌روز در آن کار می‌کردند و تقریباً در همان سالها گروه آنها با نام اولیه The loop در تابستان ۱۹۹۳ شکل گرفت.

آنها برای ضبط ترانه‌ها و آثار خود و همچنین بهتر شدن روند کاری آلبومهایشان با افرادی چون: «هالی جانسون»، «پائول»، «تونی دی‌بارت» و «مارکی مارک» ارتباط برقرار کردند. آنها نیز طرز تفکری شبیه به افراد گروه داشتند.

باکستر، جردن و بوتلر پله‌های موفقیت را یکی پس از دیگری پشت سر نهادند تا جایی که حتی دید منتقدانشان را نسبت به خود تغییر دادند.

در پاییز ۱۹۹۴ فروش هفت میلیونی «Hyper Hyper» آنها را یک شبه به ستاره‌ای بین‌المللی و با لهجه آلمانی تبدیل کرد. در ترانه «هیپر هیپر» بهترین نظم و ترتیب سبک (Rave) نمایش داده شد. در این آهنگ از این نوع سبک ـ Rave ـ برای شرح دادن موضوعی ترس‌آور و افسانه‌ای استفاده شده است.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

○ شعری از دکتر قیصر امین‌پور (گزینهٔ اشعار)

رفتار من عادی است

رفتار من عادی است
اما نمی‌دانم چرا
این روزها
از دوستان و آشنایان
هر کس مرا می‌بیند
از دور می‌گوید:
این روزها انگار
حال و هوای دیگری داری!
اما
من مثل هر روزم
با آن نشانی‌های ساده
و با همان امضا، همان نام
و با همان رفتار معمولی
مثل همیشه ساکت و آرام
این روزها تنها
حس می‌کنم گاهی کمی گنگم
گاهی کمی گیجم
حس می‌کنم
از روزهای پیش قدری بیشتر
این روزها را دوست دارم
گاهی
.از تو چه پنهان .
با سنگها آواز می‌خوانم
و قدر بعضی لحظه‌ها را خوب می‌دانم
این روزها گاهی
از روز و ماه و سال، از تقویم
از روزنامه بی‌خبر هستم
حس می‌کنم گاهی کمی کمتر
گاهی شدیداً بیشتر هستم
حتی اگر می‌شد بگویم
این روزها گاهی خدا را هم
یک جور دیگر می‌پرستم
از جمله دیشب هم
دیگرتر از شبهای بی‌رحمانه دیگر بود:
من کاملاً تعطیل بودم
اول نشستم خوب
جورابهایم را اتو کردم
تنها . حدود هفت فرسخ . در اتاقم راه رفتم
و با کفشهایم گفتگو کردم
و بعد از آن هم
رفتم تمام نامه‌ها را زیرورو کردم
و سطر سطر نامه‌ها را
دنبال آن افسانه موهوم
دنبال آن مجهول گشتم
چیزی ندیدم
تنها یکی از نامه‌هایم
بوی غریب و مبهمی می‌داد
انگار
از لابه‌لای کاغذ تاخوردهٔ نامه
بوی تمام یاسهای آسمانی
احساس می‌شد
دیشب دوباره
بی‌تاب در بین درختان تاب خوردم
از نردبان ابرها تا آسمان رفتم
در آسمان گشتم
و جیبهایم را
از پاره‌های ابر پر کردم
جای شما خالی
یک لقمه از حجم سفید ابرهای ترد
یک پاره از مهتاب خوردم
دیشب پس از سی سال فهمیدم
که رنگ چشمانم کمی میشی است
و برخلاف سالهای پیش
رنگ بنفش و ارغوانی را
از رنگ آبی دوست‌تر دارم
دیشب برای اولین بار
دیدم که نام کوچکم دیگر
چندان بزرگ و هیبت‌آور نیست
این روزها دیگر
تعداد موهای سفیدم را نمی‌دانم
گاهی برای یادبود لحظه‌ای کوچک
یک روز کامل جشن می‌گیرم
گاهی
صدبار در یک روز می‌میرم
حتی
یک شاخه از محبوبه‌های شب
یک غنچه مریم هم برای مردنم کافی است
گاهی نگاهم در تمام روز
با عابران ناشناس شهر
احساس گنگ آشنایی می‌کند
گاهی دل بی‌دست و پا و سر به زیرم را
آهنگ یک موسیقی غمگین
هوایی می‌کند
اما
غیر از همین حسها که گفتم
و غیر از این رفتار معمولی
و غیر از این حال و هوای ساده و عادی
حال و هوای دیگری
در دل ندارم
رفتار من عادی است

برای تو

برای تو دوباره ابر، ابر، غم می‌آورد
همان که در مقابلت همیشه کم می‌آورد
تو خواستی نشانه‌ای ز عشق آسمانی‌اش
می‌آورد، تو صبر کن! قدم، قدم می‌آورد
ستاره‌ای در آسمان آبی خدا بخواه!
فقط بخواه! عاشق است، بی‌رقم می‌آورد
تمام شوق او خلاصه‌ای ز خواهش شما
فقط بخواه! تو بخواه! جام جم... می‌آورد
طلوع می‌کند، غروب می‌کند، برای توست
برای توست حرف دل که بر قلم می‌آورد
دچار ابرهای ناگهان غصه می‌شود
نگاه کردن به او چقدر غم می‌آورد

فاطمه ناظری . کرمانشاه

به هوای تو

گاه که وا می‌کنی آغوش مهر
می‌بری‌ام تا لب ایوان شعر
می‌دهی‌ام دست غزلهای ناب
می‌کشی‌ام تا شط شیرین آب
نی نفس می‌وش مست آمده!
مه‌وش آیینه به دست آمده!
راز مگو، غنچه‌نشین غزل!
لولی مست آمده، قند عسل!
می بده آنگونه که خوابم کنی
در تب مستی خود آبم کنی
چشم سیاه تو پرستیدنی است
بازی چشم تو و مه دیدنی است
پنجره باز است و دلم در تپش
سرمه دیدار به چشمت بکش
باز برآ، جلوه‌ای از مهر شو
در شب بارانی من شعر شو
شعر شو و بانم رؤیا بیار
دست نوازش ز سرم برندار
من به هوای تو دویدم به سر
گم شده‌ام بی‌تو، به راهم ببر
کاش در آیینه شکوفا شوی
قطره منم، کاش تو دریا شوی
موج‌شکن کاش بیایی سحر
کاش بیایی گل من از سفر
دست سلامی تو به دستم بده
من گل تو، باز تو هستم بده

سالم سبزی . دهلران

حالا

حالا
آسمان نزدیک است
ماه، ستاره،..
کوه نزدیک است
اما تو...
حالا
روی بلندترین پشت بام زمین
درست روبروی تو ایستاده‌ام
در من، بی‌شمار پرنده خیس
نام بزرگ تو را
بال بال می‌زنند

ooo

ناگهان مثل همیشه
باد می‌آید
ستاره‌ها چکه می‌کنند
و تو
.تویی که نیامده‌ای.
در پیراهنی از شب بخبری گرم
درست در قلب کوچک من
به خواب می‌روی...

علیرضا حکمتی. نور

برگرد

وقتی که تویی در همه جا پشت و پناهم
یعنی زخـــدا غیر تـــو من هیچ نخواهم
بغضی که نشـــته است بر این نغمه جانسوز
از عشق تو برخاســـته چون شعله آهم
بی‌طلعت زرین تـــو ای موهبـــت صـــبح
خـــورشید فراریست ز چشمان سیاهم
پیراهن مـــن معجـــزه‌ای گمشـــده دارد
گویی که من آن یوسف افتاده به چاهم
آهنگ جدایی مزن ای زخـــمه سرکـــش
بـــا کفـــر دو چشم تو یقین غرق گناهم
دنیای دلم تیره و تار است، چـــه دانـــی؟
پروانـــه‌ترین عـــاشق دیـــدار پگاهم
تو بکرتریـــن آیـــنهٔ شعر و شعـــوری
از شـــوق تمـــاشای تو من محو نگاهم
در کوچه دلتنگی من جای تو خـــالیـــست
برگـــرد که دیـــدار تو را چشم به‌راهم

اسدالله حیدری فخر. بندرانزلی

دلاور امیریان. سبزوار

بهترین تحقیقات درباره حافظ را به نظر من استاد بهاءالدین خرمشاهی انجام داده است. آثار ایشان را حتماً بخوانید.

داوود لیافی. تهران

سروده بی‌وزنتان به نثری معمولی بیشتر شبیه بود تا شعر. اگرچه وزن را حذف می‌کنید، باید به جای آن آهنگ درونی شعر را رعایت بفرمایید.

نسترن خلیفه‌ای. رشت

بله، حافظ از گذشتگان و معاصران خود، بهره‌ها گرفته است. اما این کاری رایج بوده و درواقع حافظ آن مضامین را بهتر به شعر درآورده است.

نامه‌هایتان را خواندیم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

شاپور قاطمی، چغلان لارستان. پروین اکبری، کرج. زهرا اسداللهی، آستارا. حسن‌رضا رضاپور، تهران. اشرف مالکی، خوراسگان، اصفهان. شیدا شکری، کرمانشاه. محمد سامتی، تویسرکان. زهرا پورعلی، صومعه‌سرا. محسن آل‌محمدی، نمین. آرزو مالمیر، تهران. بهمن عبدالوند، شهرری. زینب خندان، ساوه. رضا رضوی، اسلامشهر. مهرگان، کرمان. عطیه عامل کریمی‌پور، تهران. علیرضا حامی، رباط کریم. امید جعفرنژاد، کلاچای. مریم تخت‌سرور، صومعه‌سرا.

پریشان

ببین هنوز اســیر غــم و پریشـــانم
رهـــا و خـــسته در آغـوش هر خیابانم
قـسم به‌جنگل چشمت که بی‌تو من دیری‌ست
غریـــب و رهـــپر جـــاده‌های حرمانم
من آن پرنده غمگین مانـــده در قفـــم
همیشه ابـــری و بـــارانی است چشمانم
بدون شعر و غزل نازنیـــن بـــگو با من
لهـــیب آتـــش دل را چـــگونه بنشانم
ببین که پر شده از حرف عشق،آری عشق
تمـــام دفتـــر شعـــرم، تمـــام دیوانم
تو رفته‌ای و ندانم چرا! چرا ای خـــوب
غـــم تـــو دســـت نمـــی‌دارد از گریبانم
گرفته بی‌تو دلـــم چون غروب پاییزی
بیـــا بیـــا کـــه به پایـــان رسد زمستانم

اسماعیل مزیدی. علی‌آباد کتول

چراغ

دل را به دریا
می‌دهم
و موجی
مرا به آسمان می‌برد
دستم را روی نزدیکترین ستاره
می‌نهم
چراغی در چشمهایم
روشن می‌شود

صبا سلیمی. تهران

فردا

فردا
شبیه چیست؟
شبیه دیروز یا امروز؟
که مرا بی‌تاب می‌کند
فردا شبیه
چشم توست
که خورشید را
مجاب می‌کند

ناصر قوام‌زاده. تهران

یک هفته حادثه

دستکاری شناسنامه بهانه ازدواج مجدد

زن ۴۶ ساله‌ای که پس از دستکاری در شناسنامه‌اش جوان ۲۲ ساله‌ای را اغفال کرده و با او ازدواج کرده بود، سرانجام پس از ۱۵ سال زندگی مشترک با وی و داشتن دو فرزند ۱۴ و ۹ ساله با مراجعه به دادگاه خانواده دادخواست طلاق داد.

وی به قاضی دادگاه گفت: زمانی که با حمید ازدواج کردم او دارای مدرک سیکل بود که با کمک و همکاری من موفق به دریافت مدرک دیپلم شد و سپس با تشویق من در رشته حقوق در دانشگاه ادامه تحصیل داد و درحال حاضر وکیل است. اما پس از دو سال کار و درحالی که پسرم ۱۴ ساله است، وی با این بهانه که من ۱۵ سال پیش شناسنامه‌ام را دستکاری کرده و وی را برای ازدواج فریب داده‌ام خانه را ترک کرده و با شخص دیگری ازدواج کرده است.

همسر شاکی نیز با اعتراف به اینکه در ازدواج اول خود مرتکب اشتباه شده است، گفت: سه سال پس از ازدواج زمانی که می‌خواستم کوپن بگیرم متوجه دستکاری در شناسنامه همسرم شدم و این درحالی بود که از وی یک پسر داشتم.

وی ادامه داد: وقتی در این خصوص بیشتر تحقیق کردم متوجه شدم همسرم ضمن کم کردن ۹ سال سن خود قبلاً با مرد دیگری نیز ازدواج کرده بود که در دوره نامزدی از او جدا شده بود. او در پایان پرداخت خرجی به بچه‌هایش را پذیرفت اما حاضر به ادامه زندگی با همسر اولش نشد.

ابرار - ۲۲ خرداد

هشداری برای پزشکان

هفته گذشته پزشکی با مراجعه به ماموران انتظامی آنها را از وقوع سرقت از داخل مطبش واقع در خیابان زرتشت باخبر ساخته و اظهار داشت: داخل مطبم نشسته بودم که مرد جوانی به عنوان آخرین بیمار به من مراجعه کرده و دقایقی بعد دو جوان دیگر درحالی که یک چاقو در دست داشتند وارد مطبم شده و مرا تهدید به مرگ کردند و گوشی تلفن همراه و ۱۲۰ هزار تومان وجه نقد موجود در مطب را به سرقت بردند.

قاضی غنیمی رئیس دادگاه شعبه ۱۴۰۶ مجتمع قضایی تهران با اعلام این شکایت پرونده را جهت پیگیری و شناسایی سارقان به دایره پنج اداره آگاهی تهران ارجاع داد.

آفرینش - ۲۳ خرداد

کلاهبرداری از نوع جدید

درپی مراجعه و شکایت تعدادی از مالباخته‌ها به دادگاه عمومی تهران مبنی بر کلاهبرداری با چکهای جعلی، ماموران نیروی انتظامی به دستور قاضی دادگاه تلاش برای دستگیری متهم را آغاز کردند.

در این بین حسین یکی از مالباختگان با حضور در دادگاه خطاب به قاضی گفت: هفته گذشته یک مشتری پس از مراجعه به مغازه و خریدن تعدادی رایانه یک فقره چک برای سه روز بعد صادر کرد و من پس از استعلام چک، رایانه‌ها را تحویل دادم، اما سه روز بعد وقتی که برای نقد کردن چکها به بانک رفتم، متوجه جعلی بودن چکها شدم.

وی افزود: کارمند بانک پس از بررسی دقیق چکها متوجه شد که فرد کلاهبردار پس از به دست آوردن شماره چک یک تاجر ثروتمند و با استفاده از رایانه اقدام به جعل دسته چک وی کرده و با این شیوه با مراجعه به مغازه‌دار با خرید اجناس مختلف مبادرت به کشیدن چکهای جعلی کرده است. به دنبال شکایت تعدادی مالباخته قاضی دادگاه دستور دستگیری متهم فراری را صادر کرد.

اشکهای کریستالی قطع شد

عایشه حسینی‌نسب دختر ۱۸ ساله ساکن روستای «چکو» از توابع پیرانشهر آذربایجان غربی پس از سه سال تحمل رنج و درد ناشی از خروج قطعات کریستال و سنگ از چشمان، کف دست و پا، چناغ سینه و مثانه، سرانجام در مرکز تحقیقاتی حجامت کرمان تحت مداوا قرار گرفت و نشانه‌های بهبودی در او پدیدار شد.

شخصی به نام احمد در ماهان پس از باخبر شدن از این واقعه و دعوت این دختر به تیم پزشکی حجامت و تجویز داروهای گیاهی به‌طور مستمر بر روی بیمار گفت: درحال حاضر بیمار بهبود یافته و ادامه معالجات برای بهبودی کامل وی ادامه دارد.

عایشه حسینی‌نسب نیز ضمن ابراز خرسندی از مداوای خود در این مرکز، گفت: سه سال پیش، یک شب با درد و ناراحتی از خواب پریدم و چشمهایم می‌سوخت. ناگهان متوجه شدم چیزی شبیه شیشه از چشمهایم بیرون می‌آید. سپس با مراجعه به پزشکان متعدد و اعزام به تهران برای مداوا و جراحی نتیجه‌ای حاصل نشد. پس از مدتی، علاوه بر چشمهایم، از کف دست و پا و دیگر نقاط بدنم کریستال خارج می‌شد که این عارضه زندگی پردرد و رنجی را برایم به‌وجود آورده بود. سرانجام پس از سه سال تحمل درد و پرداخت هزینه سنگین درمان به توصیه فرماندار پیرانشهر به کرمان مراجعه کردم و توسط مرکز تحقیقات حجامت، تحت مداوا قرار گرفتم و دو روز بعد، خارج شدن کریستال از بدنم قطع شد و پس از سه سال توانستم بدون درد و سوزش، شب راحتی را پشت سر بگذرانم.

جام جم - ۲۵ خرداد

اگر کسی از شما آدرسی پرسید...

دو زن ناشناس که به بهانه پرسیدن آدرس، زنی را بیهوش کرده و اموالش را به یغما برده بودند، از سوی ماموران آگاهی تحت تعقیب قرار گرفتند.

چند روز قبل زنی با مراجعه قضایی به دایره ۵ آگاهی مراجعه و اعلام داشت که چند روز پیش هنگامی که در میدان خراسان درحال رفتن به منزلش بوده، دو زن ناشناس به بهانه پرسیدن آدرسی او را بیهوش کرده و پس از سرقت ۲۰۰ هزار تومان پول و طلاهای همراهش، او را به شدت مضروب ساخته و در بزرگراه تهران - قم رها کرده و خود متواری شدند.

برپایه این گزارش، ماموران دایره ۵ آگاهی تحقیقات ویژه‌ای برای دستگیری این دو زن سارق آغاز کردند.

جوان - ۲۵ خرداد

دو زن و دو مرد دزد بانک!

چهار سارق مسلح با دستبرد به بانک ملت شعبه دلگشای شیراز، ۸۰ میلیون ریال وجوه نقد در آن بانک را به سرقت بردند.

به گفته شاهدان عینی، سارقان که دو زن و دو مرد بودند، پس از حمله به بانک و بستن دست و پای مشتریان و ایجاد رعب و وحشت، کل موجودی نقدی بانک را به سرقت برده و با یک دستگاه پژوی آلبالویی رنگ متواری شدند.

بیمار جعلی از زندان گریخت

مردی که به جرم جعل نامه دفتر مقام معظم رهبری به هفت سال زندان محکوم شده بود، با جعل نامه استعلاجی موفق به فرار شد.

این زندانی با سوءاستفاده از کپی رنگی نامه‌های مرخصی قبلی و جعل امضای ناظر زندان دالاب برای خود گواهی استعلاجی دو ماهه صادر کرد و با این ترفند حساب شده از زندان گریخت.

وی پس از فرار از فردی که ضامنش بود، خواست به دادگاه مراجعه کند و سند ملکی‌اش را رفع توقیف کند که هشیاری قاضی جدید ناظر زندان مانع آن شد.

قابل ذکر است، زندانی فراری چند روز پس از این ماجرا طی نامه‌ای خطاب به مسوولان قوه قضاییه نوشت، بیمار جعل است و چاره‌ای جز این کار ندارد.

هم‌اکنون تجسس‌های ویژه پلیسی برای یافتن ردپای جاعل حرفه‌ای در دستور کار پلیس سراسر کشور قرار دارد.

صدای عدالت - ۲۶ خرداد

پنج عروس به جای حجله به گور رفتند

آرایشگاه عروسان در یکی از شهرهای شمال قاهره در ساحل رود نیل قربانگاه پنج نوعروس شد.

این حادثه هنگامی رخ داد که پنج دختر جوان برای آماده شدن در جشن عروسی با ۵۱ زن و دختر از بستگان خود در این آرایشگاه بودند که ساختمان به علت رطوبت ویران شد. براثر این حادثه ۲۲ نفر از جمله هر پنج عروس کشته و ۲۵ نفر دیگر مجروح شدند.

گفتنی است حادثه مذکور این شهر را سیاهپوش و عزادار کرده است. یکی از دامادها پس از شنیدن این خبر با تیغ رگهای دست خود را به قصد خودکشی قطع کرد که او را به بیمارستان رساندند و نجات یافت و دامادهای دیگر تحت مراقبت ۲۴ ساعته قرار گرفتند تا مبادا خودکشی کرده یا دیوانه شوند.

اعتماد، ۲۶ خرداد

ترازو

جاده رامهرمز ـ رامشیر ـ ماهشهر نیاز به ترمیم دارد

جاده‌های ارتباطی استان خوزستان با توجه به اینکه مهم هستند و روزانه هزاران خودرو از آنها عبور می‌کنند، فاقد استانداردهای جاده‌های معمولی هستند. از جمله این جاده‌ها، جاده ارتباطی رامهرمز ـ رامشیر ـ ماهشهر است. این جاده ۳۵ کیلومتر مسافت دارد و ساخت آن به قبل از انقلاب برمی‌گردد که در آن موقع حتی یک خودرو هم از آن عبور نمی‌کرد. اما متاسفانه بعد از قریب به چهل سال با حجم ترافیکی زیاد به علت بازگشایی خط بندر امام به اصفهان و وجود سنگ‌شکن‌ها در حاشیه این جاده و همچنین رشد فزاینده وسایط نقلیه همچنان مثل سالهای قبل بسیار کم‌عرض و دارای آسفالتی نامطلوب است که تاکنون متاسفانه خسارتهای جانی و مالی فراوانی برای اکثر کسانی که از این مسیر استفاده می‌کنند به بار آورده است.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

بازاریهای بهبهان همت کنند!

راسته بازار قدیمی بهبهان، واقع در خیابان عدالت نیاز مبرم به بهسازی دارد.

جمعی از اهالی بهبهان با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات این شهرستان گفتند: این راسته مربوط به اواخر دوران زندیه بوده و به شماره ۳۷۶۹ در ردیف آثار ملی به ثبت رسیده است. بخشی از این راسته توسط اداره کل میراث فرهنگی استان خوزستان مرمت شده، ولی متاسفانه کار ادامه عملیات بهسازی متوقف شده است.

گفته می‌شود: مبلغ ۵۰ میلیون ریال اعتبار برای ادامه بهسازی این بخش از بازار درنظر گرفته شده، اما شروع عملیات نیازمند خودیاری اهل بازار است. درواقع بازاریها ۵۰ درصد بهسازی را باید تقبل کنند.

گفته می‌شود: از آنجایی که کسبه مستاجرند و به مالک دسترسی نیست، تقاضا می‌شود اداره میراث فرهنگی خود اقدام کند.

فتح‌الله دایی‌زاده ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاذبه‌های طبیعی استان کرمان را دریابید

کرمان با دارا بودن چند هزار سال سابقه تاریخی، یکی از استانهای توریستی کشورمان محسوب می‌شود و هر ساله گردشگران زیادی از شهرهای آن دیدن می‌کنند.

این استان از جاذبه‌های طبیعی منحصر به فردی برخوردار است که به عنوان نمونه می‌توان از پارک ملی خبر، پناهگاه حیات وحش مهروییه، پایگاه حیات وحش روچون بافت، منطقه حفاظت شده بیدوییه بردسیر، کویر لوت، آبشار راین، آبشار قلعه علمشاه جبال‌بارز، غار شب‌پره، غار طرنگ، غار جفریز، غار ایوب و... نام برد که در صورت توجه بیشتر مسوولان این جاذبه‌های طبیعی بسیار زیبا می‌توانند به کانونهای مهم گردشگری در کشور تبدیل شوند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ جعفر کوهبنانی

صنعت سفال در گناباد رو به افول است

گناباد یکی از مراکز اصلی تولید ظروف سفالی بوده و هست. متاسفانه درحال حاضر، این صنعت از نظر کمی و کیفی دچار کاستی است. هم‌اکنون در گناباد ۲۵ کارگاه سفالگری وجود دارد. بیشتر سفالگران بالای ۶۰ سال دارند و در مقایسه با سایر نقاط که در آنها سفالگری رواج دارد، کیفیت کار بسیار پایین است و از صنعت ریخته‌گری استفاده نمی‌شود. به علت بالا بودن قیمت لعاب و سعی در پایین نگه داشتن نرخ تولید، تولیدکنندگان از لعاب مرغوب استفاده نمی‌کنند و هیچ نهادی نیز آنها را حمایت نمی‌کند. پیشنهاد می‌شود برای حمایت از این صنعت اصیل به موارد زیر توجه شود:

۱. ارائه وامهای طولانی مدت با بهره کم

۲. نظارت بر کیفیت محصول از سوی مؤسسات استاندارد

۳. بازاریابی و تضمین فروش کالای تولیدشده در داخل و خارج کشور

۴. دایر کردن کلاسهای بازآموزی تخصصی با بهره‌گیری از اساتید.

مجید کاظمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تنباکوهای خوش‌بو و هوس جوانان!

این روزها به هر جا که می‌رویم، به پارکها، فضای سبز، کوچه‌ها و خیابانها، قهوه‌خانه‌های سنتی و غیره، قلیان چاق شده با تنباکوهای میوه‌ای و بسیار خوش‌بو، فضا را آکنده می‌کند. جوانان ناآگاه که اطلاعات جامعی نسبت به مضرات این توتونها و تنباکوها ندارند، برای تفنن و سرگرمی، از قلیان با تنباکوی میوه‌ای استفاده می‌کنند و از این راه بیماریهای گوناگونی را وارد بدن خود می‌کنند.

اکثر جوانان با کشیدن این نوع قلیانها معتاد می‌شوند و به مرور زمان به دیگر مواد مخدر روی می‌آورند.

نکته مهمتر اینکه برخی از جوانان نزد والدین خود و در کنار آنان پا به پای آنها بااشتیاق به قلیان میوه‌ای پک می‌زنند و والدین هم آنان را به این کار تشویق می‌کنند! عده‌ای هم که خود را روشنفکر می‌دانند، از این وسیله به عنوان سرگرمی و یک وسیله باکلاس تعریف و استفاده می‌کنند و کلاس را در قلیان میوه‌ای می‌دانند(!) امید است مسوولان برای گسترده‌تر نشدن استعمال این ابزار به‌اصطلاح سرگرم‌کننده، اما درواقع مخرب فکری بیندیشند و با آموزش نسل جوان در این زمینه هم به پالایش جامعه بپردازند.

عرفان ـ ف

عباس‌آباد آستارا تلفن ندارد

شهرک عباس‌آباد واقع در دو کیلومتری ورودی آستارا با ۵۰ هزار نفر جمعیت، فاقد ارتباط تلفنی خانگی است.

از مسوولان اداره مخابرات شهرستان مرزی آستارا تقاضا می‌شود نسبت به نصب و توزیع تلفن‌های خانگی در این شهرک اقدام کنند.

گفتنی است، در این شهرک یک دکه مخابراتی وجود دارد که هزینه مکالمات آن خیلی بالا است.

جعفر بابایی

کلانتری ۱۱۴ رسیدگی کند

هر روز بعدازظهر، عده‌ای از جوانان شرور منطقه شاهین (ارجمندی راد) واقع در بزرگراه شهید محلاتی، با درگیریهای خیابانی و تجمع در مقابل قنادی شهریاری و خیاطی امید، در این منطقه برای نوامیس مردم و رهگذران ایجاد مزاحمت می‌کنند و باعث سلب آسایش اهالی می‌شوند. از کلانتری ۱۱۴ غیاثی که در انتهای این خیابان مستقر است، درخواست می‌کنم با جدیت این مساله را رسیدگی کرده و با متخلفان برخورد لازم صورت گیرد.

ناصر عرب یارمحمدی

قناتها خشک و مردم بی‌آبند

مدتهاست که جنوب شرقی کشور دچار خشکسالی شده و کشاورزی در این منطقه از بین رفته است. اکثر قناتها خشک شده و تنها تعداد معدودی از چاهها آب دارند.

کم‌توجهی مسوولان آب و فاضلاب روستای نیک‌شهر نیز مزید بر علت شده است. آنها کاری را که می‌توان ظرف چند روز انجام داد، ماهها طول می‌دهند. مسوولان بفرمایند، مردم برای تامین آب آشامیدنی خود با توجه به خشکی قناتها چه کنند؟

بلوچ

ابوطالب: برزیل مشکل دارد

بابک پورعالی

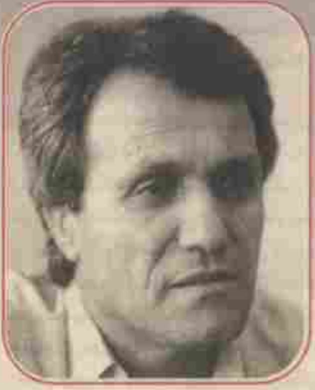

○ ایتالیا از لحاظ مهارتی تیم کاملی است و شانس زیادی برای فینالیست شدن دارد

با مشخص شدن چهره هشت تیم مرحله یک‌چهارم نهایی دیگر کسی از تیم‌های فرانسه آرژانتین و پرتغال به عنوان شانسهای مسلم قهرمانی نام نمی‌برد. جام هفدهم، جام شگفتی‌ها است و تیم‌های برزیل، انگلستان، آلمان و ایتالیا نیز بیم این را دارند که تا قبل از دیدار نهایی به دست دیگر تیم‌ها قربانی شوند.

به سراغ پرویز ابوطالب سرمربی اسبق تیم ملی و کارشناس ارزنده کشور رفتیم تا نظر او را پیرامون بازیهای جام جهانی، تیم‌های ناکام و مدعیان قهرمانی جویا شویم:

○○○

□ آقای ابوطالب! جام جهانی به روزهای واپسین خود نزدیک می‌شود. ارزیابی شما با توجه به بازیهایی که تاکنون انجام شده چیست؟

○ همان‌طور که همگان مشاهده کردند، این جام از همان ابتدا قربانیان بزرگی گرفت و این موضوع با توجه به رانک ماندن فوتبال در اروپا و آمریکا و رشد آن در سایر نقاط قابل پیش‌بینی بود. نتایج خوب کره و ژاپن و همچنین تیم‌هایی نظیر مکزیک، ترکیه، سنگال، آمریکا و... همگی نشان‌دهنده آن است که تا چند سال آینده دیگر نمی‌توانیم شانس قهرمانی در جام جهانی را مختص چند تیم مطرح بدانیم و فاصله تیم‌های حاضر در این جام در هر دوره نسبت به دوره قبل کمتر می‌شود.

□ حال می‌خواهیم به قربانیان جام هفدهم بپردازیم. فکر می‌کنید چرا فرانسه به چنین سرنوشتی دچار شد؟

○ من غیبت «زین‌الدین زیدان» را در دو بازی اول فرانسه در نتایج ضعیف این تیم بی‌تاثیر نمی‌دانم. اما نکته‌ای که در مورد فرانسویها به نظر می‌آمد عدم هماهنگی در بین نفرات این تیم بود. شاید قبل از جام جهانی گمان می‌شد فرانسه که با ۱۴ بازیکن جام جهانی ۹۸ به کره جنوبی آمده، یکی از هماهنگ‌ترین تیم‌هاست اما در عمل مشاهده شد که آنها تمرینات منسجمی را پشت سر نگذاشته‌اند و این موضوعی بود که «روژه لومه» سرمربی این تیم در کنفرانس مطبوعاتی بعد از حذف از جام جهانی نیز به آن اشاره کرد. دست به ترکیب ثابت نزدن نشانگر هماهنگ بودن تیم نیست و خود «لومه» نیز این را می‌دانست که تنی چند از بازیکنان تیم ملی فرانسه در حد و اندازه‌های این تیم نیستند.

□ یعنی با علم به این موضوع آنها را با خود به کره جنوبی آورد؟

○ بله، زمانی که یک تیم با ترکیبی ثابت هم در جهان و هم در اروپا قهرمان می‌شود، دیگر مشکل می‌توان در ترکیب آن تیم تغییر ایجاد کرد. یکی از دلایل آن نیز فشار مطبوعات و افکار عمومی است. «لومه» خوب می‌دانست که اگر بخواهد چند بازیکن فرانسه را از ترکیب ثابت این تیم کنار بگذارد آنگاه در صورت شکست خودش یک تنه باید در مقابل مردم و مطبوعات کشورش بایستد، حال آنکه در این شرایط کمتر کسی او را در شکست‌های فرانسه در جام جهانی مقصر اصلی می‌داند.

یکی از بازیکنان که با حمایت افکار عمومی در هر سه دیدار فرانسه به میدان رفت اما بسیار ضعیف ظاهر شد، «امانوئل پتی» بود. او به هیچ‌وجه در حد بازی در تیم ملی فرانسه نبود و لومه هم به خوبی از این موضوع آگاهی داشت.

□ آرژانتین برخلاف فرانسه از آمادگی مطلوبی برخوردار بود. اما آنها هم درعین ناباوری حذف شدند...

○ عمده دلیل حذف آرژانتین از گردونه رقابتهای جام جهانی برمی‌گردد به مشکلات سیاسی این کشور. بحرانهای اقتصادی در آرژانتین نه‌تنها روی تک‌تک مردم این کشور، بلکه روی توانایی تیم‌های ورزشی آرژانتین نیز اثر گذاشته است. آرژانتینی‌ها از لحاظ مالی در وضعیت مناسبی قرار ندارند و تیم‌های ورزشی این کشور نیز از طرف دولت پشتیبانی مناسبی نمی‌شوند. جدا از این مسائل غرور کاذب بازیکنان راه‌راه‌پوش آمریکای جنوبی و دست‌کم گرفتن حریفان هم کمک کرد تا آنها زودتر بار سفر به

این یک مطلب ورزشی

ریش سفیدترین پیرمردان افغانستان گردهم آمده‌اند زیر سقفی که نام آن را «لویی‌جرگه» گذارده‌اند تا شاید پس از بیست سال که مردم افغانستان کمتر از کلمه «تفریح» در گفتگوهاشان استفاده می‌کردند، اوضاع را به شکلی تغییر دهند که کلمات فراموش شده دیگری مثل آرامش، آسایش و ورزش را هم به یاد کودکان افغانی آورند. این روزها طالبان که معلوم نبود از جان خلق افغان چه می‌خواست هم به سرزمین‌های دور سفر کرده‌اند و افغانیهایی که مجبور شده بودند تلویزیونهاشان را به شهرداریهای شهرهاشان در برابر گرفتن دو گونی گندم تحویل دهند، این طور که پیداست برای دیدن جام جهانی حتی حاضر شده‌اند چهار گونی گندم به شهرداریها بدهند و تلویزیونهای شکسته‌شان را پس بگیرند. زیبایی

مشکلات سیاسی و بحرانهای اقتصادی سبب حذف آرژانتین از جام جهانی شد

کشورشان را ببندند. آنها به یکباره در تمام محافل ورزشی دنیا به عنوان شانس اول قهرمانی در جهان معرفی شدند و همین امر موجب شد تا این تیم زودتر از آنچه تصورش می‌رفت، بلیت برگشت به آرژانتین را در دست بگیرد.

☐ در مورد پرتغال و آن همه ستاره‌ای که ناکام ماندند چه نظری دارید؟

○ پرتغال پرمهره‌ترین تیم جام جهانی بود، اما اصولاً یک مشکل اخلاقی بزرگ در این تیم وجود داشت که مربوط می‌شود به فرهنگ آن کشور. ملت پرتغال از شخصیت خوبی در بین کشورهای اروپایی برخوردار نیست تا حدودی. البته نه به‌طور کامل. آنها را می‌توان با ملت ترکیه مقایسه کرد. پرتغالی‌ها خیلی زود مغرور می‌شوند و با کمترین موفقیت خودشان را گم می‌کنند و همین امر هم موجب شد تا نتوانند با وجود این ستاره‌ها از پس تیم‌هایی نظیر کره و آمریکا برآیند.

☐ وضعیت فنی تیم پرتغال را چطور ارزیابی می‌کنید؟

○ پرتغال از لحاظ فنی بسیار شکننده نشان داد. ضمن اینکه آنها در تاکتیک‌های گروهی بسیار ضعیف بودند و دلیلش هم این است که ارقام وحشتناکی که ستاره‌های این تیم از باشگاه‌هایشان می‌گیرند فقط به خاطر کار فردی آنهاست نه کار گروهی.

☐ در صورت پیروزی برزیل بر بلژیک - این مصاحبه روز یک‌شنبه انجام شده است - در مرحله یک‌چهارم نهایی شاهد تقابل انگلستان و برزیل خواهیم بود. با شناختی که از دو تیم دارید فکر می‌کنید کدام تیم برنده این فینال زودرس باشد؟

○ برزیل در مصاف با انگلستان روز سختی را پیش‌رو دارد. طلایی‌پوشان از مهارتهای فنی بالایی برخوردارند و تجربه بالاتری در مقایسه با تیم انگلیس دارند، اما آنها در خط دفاعی بسیار شکننده هستند. بخصوص در مرکز این خط. در مقابل انگلستان به لطف تفکرات شاهکارانه اریکسون شیوه جدیدی از فوتبال را به نمایش می‌گذارد. شاگردان اریکسون حالا به خوبی می‌دانند که در مقابل تیم‌های بزرگ چگونه بسته بازی کنند و از موقعیت‌های به دست آمده بهترین استفاده را نمایند. روزگاری انگلیسی‌ها حاضر بودند از یک تیم سه گل دریافت کنند اما دفاعی بازی نکنند. در صورتی که الان آنها خوب دفاع می‌کنند و از این موضوع بسیار خوشنودند.

☐ برای تیم ملی آلمان و قهرمانی این تیم در جام جهانی ۲۰۰۲ شانسی قائل هستید؟

○ آلمان به مانند ادوار گذشته بار دیگر ویژگی حفظ توپ و در کنترل نگه داشتن بازی را در مقابل حریفان به خوبی به نمایش گذاشت. اما فقدان بازیکن محوری در این تیم و پایین بودن مهارتهای فنی در نزد تک تک بازیکنان مانعی بزرگ در راه پیروزیهای بعدی تیم ملی آلمان خواهد بود. من فکر نمی‌کنم آلمان بتواند به فینال برسد.

☐ لاجوردی پوشان ایتالیا را در چه حدی دیدید؟

● ایتالیایی‌ها از فیزیک بدنی مناسبی برخوردارند و از لحاظ تکنیکی هم شرایط مطلوبی دارند. ضمن اینکه با توجه به سابقه طولانی و تجربه فراوانی که دارند، شانس زیادی برای فینالیست شدن این تیم وجود دارد. آنها از لحاظ مهارتی تیم کاملی هستند و تنها ضعف آنها در کارهای استقامتی است. ■

تصویر گروهی از مردم را نشان می‌دهد که در یک میدان مشغول تماشای فوتبال از تلویزیون هستند.

گلهایی که در جام جهانی فوتبال از خط دروازه‌ها می‌گذرند، چنان است که غم را از چهره این افغانیان برده است. کاش این لبخند پس از پایان آخرین بازی جام جهانی هم ادامه یابد.

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

محمود محشون، رئیس جدید فدراسیون بسکتبال، اسامی مربیان تیم ملی بسکتبال ایران را برای شرکت در مسابقات انتخابی غرب آسیا اعلام کرد.

طی حکم رئیس فدراسیون بسکتبال «داریوش نیوی» به عنوان سرمربی، «رضا نوری» و «مصطفی هاشمی» به عنوان مربی برگزیده شدند و این در حالی است که تیم ملی بسکتبال کشورمان کمتر از یک ماه دیگر باید خود را برای حضور در مسابقات انتخابی غرب آسیا در اردن آماده کند.

اسامی نفرات تیم ملی بزودی از سوی مربیان اعلام خواهد شد.

تیم فوتبال استقلال تهران در دیدار رفت فینال جام حذفی کشور بر تیم فجر سپاسی شیراز غلبه کرد. این دیدار که روز یکشنبه به میزبانی تیم فجر در ورزشگاه حافظیه این شهر برگزار شد با نتیجه ۲-۱ به سود میهمان خاتمه یافت.

بازی برگشت دو تیم استقلال تهران و فجر سپاسی شیراز روز پنجشنبه در ورزشگاه تختی تهران انجام می‌شود تا در نهایت چهره قهرمان جام حذفی کشور و نماینده دوم ایران در سوپر کاپ آسیا مشخص شود.

اسامی ۲۵ بازیکنان دعوت شده به اردوی آماده سازی تیم ملی والیبال کشورمان برای شرکت در بازیهای آسیایی بوسان اعلام و تمرینات این تیم از روز دوشنبه در محل فدراسیون والیبال آغاز شد.

این تمرینات زیر نظر «پارک کی وون» سرمربی تیم ملی والیبال ایران و دستیارانش کاظمی و پشنگ به مدت ۱۵ رو به طول می‌انجامد و پس از آن روی نام هفت بازیکن خط قرمز کشیده می‌شود.

دوازده کشور کره جنوبی، قزاقستان، ازبکستان، قرقیزستان، تاجیکستان، ژاپن، عراق، هندوستان، قطر، چین تایپه، مالزی و ترکمنستان برای شرکت در مسابقات کشتی آزاد و فرنگی قهرمانی جوانان آسیا وارد مشهد شدند.

تیم ملی جوانان کشورمان نیز بعد از اتمام اردوی تدارکاتی در خانه کشتی روز یکشنبه عازم این شهر مقدس شد.

مراسم وزن کشی مسابقات قهرمانی کشتی جوانان آسیا روز سه شنبه - دیروز - انجام شد و کشتی گیران طی روزهای ۲۹ الی ۳۱ خردادماه به مصاف هم می‌روند.

تیم ملی کشتی آزاد و فرنگی دانشجویان ایران ساعت ۹ صبح روز سه شنبه تهران را به مقصد کانادا، محل برگزاری رقابتهای قهرمانی کشتی دانشجویان جهان ترک کردند.

این تیم که تا آخرین روز تمرینات پرنشاطی را در مجموعه ورزشی انقلاب برگزار کرد سرانجام با ترکیبی کامل عازم این رقابتها شد. پیش از این بابت حضور بابک نورزاد و حمید سیفی در ترکیب تیم دانشجویان میان فدراسیون کشتی و تربیت بدنی دانشگاه آزاد اختلاف ایجاد شده بود.

AFC خودزنی کرد

به همان اندازه که علاقه‌مندان به فوتبال از نتایج خیره‌کننده تیم‌های کره جنوبی و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی خوشحال شدند، از شکست‌های سنگین و خردکننده دو نماینده دیگر قاره آسیا شرمسار و متأسف شدند.

عربستان و چین که در بازیهای انتخابی جام جهانی در گروههای دوگانه آسیا سرگروه شده بودند، به حدی در این دوره از رقابتهای جام جهانی ضعیف ظاهر شدند تا آبروی فوتبال آسیا بیش از پیش به خطر بیفتد و این در شرایطی بود که تیم ملی کشورمان علی‌رغم شایستگی‌های فراوانی که داشت نتوانست جواز حضور در جام جهانی ۲۰۰۲ را به دست آورد.

ایران، بهترین تیم آسیایی حاضر در جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه قبل از آنکه سرنوشت صعودش به جام جهانی به دیدار با تیم بحرین دوخته شده باشد، در مراسم قرعه‌کشی بازیهای مقدماتی جام جهانی قلع و قمع شد، جایی که مسوولان کنفدراسیون آسیا تیم فوتبال کشورمان را درعین ناباوری از سرگروهی محروم کردند و نام چین را در کنار عربستان به عنوان سرگروه قرار دادند.

شاید آن اعتراضات و واکنش‌های گسترده‌ای که پس از این اقدام در سطح افکار عمومی و مطبوعات و رسانه‌های گروهی کشور به‌پا شد، بیشتر به خاطر همین دسیسه چینی‌ها و دست‌های پشت پرده‌ای بود که از همان روزها، یعنی یکسال قبل از شروع بازیهای جام جهانی می‌خواستند که تیم دیگری به غیر از ایران، عربستان و چین راهی جام جهانی شود.

کنفدراسیون فوتبال آسیا، آن روزها فقط به این موضوع فکر می‌کرد که امارات بتواند به جام جهانی صعود کند و حال به چه دلیل بر همگان پوشیده است. اما زدوبندهای پشت پرده مسوولان فدراسیون فوتبال امارات با AFC به حدی بود که حتی عربستانی‌ها هم لب به اعتراض گشودند و زمانی که دیدند باید با ایران در یک گروه بازی کنند، گفتند، اگر به جام جهانی صعود نکنیم همه مسائل غیرقانونی و پشت پرده در کنفدراسیون فوتبال آسیا را افشا خواهیم کرد.

در این بین چینی‌ها بسیار خوشنود بودند، چرا که حالا برای رفتن به جام جهانی نه از ایران خبری بود و نه از عربستان. به همین خاطر هم بود که بعد از اتمام مراسم قرعه‌کشی در مالزی، مردم چین در خیابانها به جشن و پایکوبی پرداختند و پیشاپیش نخستین حضورشان در جام جهانی را جشن گرفتند.

فدراسیون فوتبال آسیا با اعمال نفوذ، تیم عربستان را به جام جهانی رساند اما آبروی فوتبال آسیا را برد

بعد از پیروزی بحرین بر ایران، پیتر ولاپان و دوستانش هم به لحاظ صعود عربستان و هم به خاطر خوش خدمتی به اماراتی‌ها خوشحال بودند. ولی اینک پس از گذشت چند ماه از آن روزها و با شروع بازیهای جام جهانی شاهد نتایج ضعیف چین و عربستان بودیم و این دسته‌گلی است که رئیس کنفدراسیون فوتبال آسیا به آب داد و بس!

شش بازی، شش باخت، بدون گل زده با ۲۱ گل خورده، کارنامه دو تیم عربستان و چین در جام جهانی هفدهم بود و این در شرایطی است که نمایندگان آسیا در هیچ دوره از ادوار جام جهانی این‌چنین در مقابل حریفان ضعیف و ناتوان نبوده‌اند.

عجب ورزشی است این فوتبال!

• • • • • • • • • • • • • • • • •

کافی است بازیهای جام جهانی شروع شود تا مردم کشورهای مختلف، حداقل برای یک ماه فارغ از هرگونه مشکلات سیاسی و اقتصادی، خود را سرگرم این رقابتها نمایند و سرمست از برگزاری بازیها، همه چیز را به‌طور موقت به فراموشی بسپارند!

سنگالی‌ها با پیروزی بر فرانسه و تساوی مقابل دانمارک، فقر و قطعی را فراموش کرده و یک روز را به نشانه شادی و سرور، تعطیل رسمی اعلام می‌کنند. برای آرژانتین که به گفته بسیاری از کارشناسان، یکی از بختهای مسلم قهرمانی به‌شمار می‌رود، دیگر مهم نیست که بانکهایش خالی از پول است و مردم با جیب‌های تهی شده، زندگی می‌کنند. برزیلی‌ها هم هر چهار سال، یک ماه بدهکاریهایشان را فراموش می‌کنند و خوشبختی و سعادت کشورشان را در کسب پیروزی در جام جهانی می‌بینند!

انگلستان بحران جنون گاوی را که کمر این ابرقدرت پیر را شکست، به دست فراموشی سپرده و فعلاً به دنبال علت آتش‌سوزی در کاخ ملکه‌اش نیست.

ترکیه هم بحران وحشتناک اقتصادی را نادیده گرفته و حق‌کشی داور کره‌ای را از آن دردناکتر می‌داند.

برای آمریکا، روسیه و سایر کشورها نیز وضعیت به همین منوال است، اما در جریان بازیهای جام جهانی، هیچ اثری از این مشکلات دیده نمی‌شود.

واقعاً مهره مار دارد این ورزش فوتبال وگرنه میلیاردها بیننده تلویزیونی در سراسر دنیا با هر رنگ و نژادی، بدون توجه به تضاد طبقاتی بی‌دلیل وقت خود را صرف تماشای آن نمی‌کردند!

آرژانتین هجدهم، فرانسه بیست و هشتم!!

قبل از شروع رقابتهای جام جهانی از هر ده نفر که پرسیده می‌شد کدام تیم‌ها به فینال جام می‌رسند؟ این جواب شنیده می‌شد: آرژانتین - فرانسه!! حتی بزرگترین بنگاه شرطبندی دنیا - ویلیام هیل - در لندن هم شانس دو تیم آرژانتین و فرانسه را برای فینالیست شدن بیشتر از دیگر تیم‌ها اعلام کرده بود. اما...

واقعاً چه کســـی فکر می‌کرد که این دو تیم با آن همه ســـتاره نتوانند در مصاف با تیم‌هایی همچون دانمارک، سنـــگال، نیجریه و سوئد پیروز شوند و در کمتر از دو هفته، محل برگزاری مسابقات را به مقصد کشورهایشان ترک کنند.

فرانســـه حذف شـــد، آرژانتین حذف شد و حتی پرتغال هم از دور رقابتها خیلی زود کنار رفت تا شگفتی‌های شگفت انگیزترین جام جهانی فوتبال در همان دور نخستین کامل شود.

در پایان بازیهای مرحله اول، شانزده تیم از گردونه رقابتها کنار رفتند تا پیش از تعیین چهار تیم مرحله نیمه نهایی، رده‌بندی شانزده تیم پایانی جام جهانی مشخص شود.

بدین ترتیب تیم‌های آرژانتین و فرانسه در بین ۳۲ تیم حاضر در این رقابتها به ترتیب در جای هجدهم و بیست و هشتم قرار گرفتند تا به عنوان

بخت‌های نخست قهرمانی در جام جهانی ۲۰۰۲ دچار غم‌انگیزترین سرنوشت ممکن شوند.

رده‌بندی تیم‌های مرحله اول جام جهانی بدین شرح است:

۱۷- آفریقای جنوبی با ۴ امتیاز و تفاضل گل صفر

۱۸- آرژانتین با ۴ امتیاز و تفاضل گل صفر

۱۹- کاستاریکا با ۴ امتیاز و تفاضل گل ۱-

۲۰- کامرون با ۴ امتیاز و تفاضل گل ۱-

۲۱- پرتغال با ۳ امتیاز و تفاضل گل ۲+

۲۲- روسیه با ۳ امتیاز و تفاضل گل صفر

۲۳- کرواسی با ۳ امتیاز و تفاضل گل ۱-

۲۴- اکوادور با ۳ امتیاز و تفاضل گل ۲-

۲۵- لهستان با ۳ امتیاز و تفاضل گل ۴-

۲۶- اروگوئه با ۲ امتیاز و تفاضل گل ۱-

۲۷- نیجریه با ۱ امتیاز و تفاضل گل ۲-

۲۸- فرانسه با ۱ امتیاز و تفاضل گل ۳-

۲۹- تونس با ۱ امتیاز و تفاضل گل ۴-

۳۰- اسلوونی بدون امتیاز و تفاضل گل ۵-

۳۱- چین بدون امتیاز و تفاضل گل ۹-

۳۲- عربستان بدون امتیاز و تفاضل گل ۱۲-

■

اسکولاری خطاب به بازیکنان برزیل

مغرور نشوید!

لوئیز فیلیپه اسکولاری سرمربی تیم برزیل در تلاش است تا بازیکنانش را از غرور کاذب که می‌تواند منجر به ناکامی این تیم در راه رسیدن به پنجمین مقام قهرمانی جام جهانی شود، برحذر دارد.

اسکولاری به میلیونرهای برزیلی هشدار داد از شکست و حذف تیم‌های بزرگی مثل فرانسه، آرژانتین و پرتغال عبرت بگیرند و افزود: از صمیم قلب امیدوارم بتوانیم قهرمان جام جهانی شویم و مطمئناً تمام کارشناسان اکنون این شانس را به ما می‌دهند، اما بازیکنان باید مراقب باشند چون هیچ حریفی آسان نیست و تا فینال نیز راه زیادی باقی نمانده است.

اسکولاری در ادامه گفت: با درخشش ستارگان برزیل هم‌اینک تعداد بیشتری از تیم‌های ثروتمند با پیشنهادهای وسوسه‌انگیز ذهن بازیکنان را به خود مشغول کرده‌اند، اما مطمئناً جام با یک یا دو فوق ستاره به دست نمی‌آید بلکه این تیم است که با بازی مؤثر خود و شکست حریفان می‌تواند باعث قهرمانی شود.

رکوردهای جام جهانی تا پایان دور دوم

با اتمام دور نخست بازیها، جام جهانی از نیمه هم گذشت و اینک پس از انجام بازیهای مرحله یک‌هشتم نهایی تنها هشت بازی دیگر مانده تا چهره قهرمان جام هفدهم مشخص شود. آنچه در زیر از نظرتان می‌گذرد، برخی رکوردهایی است که در جریان بازیهای دور اول و دور دوم رقابتهای جام جهانی به ثبت رسیده است:

سریعترین گل: امانوئل اولیسادبه - لهستان اول دقیقه سه بازی با آمریکا

بیشترین شوت از یک بازیکن: رونالدو - برزیل ۲۰ شوت

بیشترین شوت در چارچوب: برزیل، ۲۸ شوت

پرخطاترین بازی: ژاپن - روسیه، ۴۲ خطا

بیشترین تعداد خطا روی یک بازیکن: الحاجی دیوف - سنگال، ۱۷

کم خطاترین بازی: نیجریه - انگلستان، ۱۹

بیشترین کارت زرد و قرمز در یک بازی: آلمان - کامرون ۱۴ (۱۲ کارت زرد و ۲ کارت قرمز)

بالاترین آمار مالکیت توپ: ۶۶٪ آرژانتین مقابل سوئد

پرگل‌ترین بازی: آلمان ۸ - عربستان صفر

صحبت هایی از جام جهانی

لوئیز فیگو: اگر داور بازی پرتغال و کره می‌خواست ستاره زمین باشد، باید بگویم به هدف خود رسید.

گاس هیدینک: من بسیاری از بازیکنان پرتغال را می‌شناسم و دوست نداشتم آنها را بعد از بازی با کره این‌گونه غمگین ببینم.

یک طرفدار ژاپنی: در ابتدا فکر کردم درون یک رودخانه خروشان قرار دارم، اما بعداً فهمیدم این فشار ازدحام شادی طرفداران ژاپنی است.

زیکو: رسیدن ژاپن به نیمه‌نهایی رؤیا نیست.

کلود سیمونه، رئیس فدراسیون فوتبال فرانسه: باید در مورد آینده لومه جدا فکر کنم.

هیدینک: بازی با ایتالیا سخت، سخت، سخت!

نقاشی‌های شما

سجاد احمدی‌نیا
۷ ساله - از اسلامشهر

شیوا تسلیمی
۱۳ ساله - از تهران

مهری بشانی زاده
۱۵ ساله - از قم

محمد زابلی
۷ساله

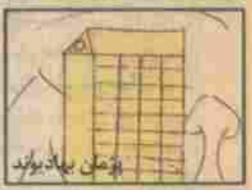
پژمان بهادبولند

آرزو [illegible] زاده
۷ ساله

مریم حسین پور شاطری
۵ ساله - از تهران

سپهر امیرافسر-۱۰ ساله از تهران

نوید کیانی
از تایباد

بهداد شریعتی
۸ ساله - از تهران

پروین جعفری
ساله - از کوهبنان

پیمان موسوی‌نسب -کلاس دوم
از کرج

فائزه عباسی‌جوان
۴/۵ ساله - از کرج

غزل ملکی
۵ ساله از زنجان

امیر رضا تصلیمی
۷ ساله - از تهران

شادی اسماعیلی
۱۲ ساله - از مهاباد

نجمه جعفری
کلاس اول - از کوهبنان

غزاله کاوه
۶ ساله - از قائن

علی‌جعفری
۷ ساله - از کوهبنان

فاطمه جعفری
از کوهبنان

نسرین جعفری
از کوهبنان

الهه قنبری
۶ ساله - از تهران

ایوب سلطانزری

۹ ساله - از اسلامشهر

محمد حسین حسن زاده
۶/۵ ساله - از مشهد

مازیار اسماعیلی - ۸ ساله از مجن

فرانک جوهری
۱۲ ساله - از تهران

مهسا مهدور
۶ ساله
از لرستان

امید رضایی
کلاس دوم - از کرج

مهدی قربانی‌فرد
۶/۵ ساله - از مشهد

شبنم جعفری - ۷ ساله از بیجار

زهرا احمدی‌نیا
۹ ساله - از اسلامشهر

فرشاد بهاری
ساله - از بیجار

ریحانه قاسمی
۹ ساله - از تهران

دلارام فروهر
۶/۵ ساله از تهران

یاسمن مسعودی
۶ ساله - از تهران

ابوالفضل عدلخواه

زهرا آئینه وند - ۱۲ ساله از تهران

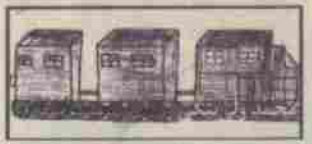

حسین رضا علیپور

روسیه هم اشک هوادارانش را درآورد

جشن مردم بلژیک بعد از
صعود به دور دوم

کره جنوبی ۱ ـ پرتغال ۰!

شکرگزاری مردم ژاپن به پاس پیروزیهای این تیم

ژاپنی ها شادمان ترین
مردم روی زمین

کره‌ای ها با حذف پرتغال
خدمت بزرگی به آمریکا کردند!

JVC
Budweiser

شادی به سبک «وستلی سانک»

این هم تدارکات قبل از
تماشای فوتبال

کرم سفید کننده

ساویز

همیشه تمیز

همیشه ساویز

SAVIZ
COSMETICS
SAVIZ
SKIN WHITENER
CREAM
WITH VIT E
ساویز
کرم سفید کننده

ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

18-S-6+۴۸۰۰۹